



خلاصه‌ی داستان:

داستان پسری به نام باغراد که از دهکده و مردمش دل کنده و قصد دارد آن جا را برای مدتی طولانی ترک کند، و علی رغم مشکلات بسیار در نهایت موفق می‌شود رویایش را محقق کند. اما این فقط آغاز راه اوست، زیرا در سفر هیجان انگیزش به مشکلاتی برخورد کرده و پس از آن نیز به جواهری ناب دست می‌یابد که پس از مدت کوتاهی در می‌یابد که موجودات مخوفی نیز در پی یافتن آن هستند.

و از آن جاست که مسافرت آرام و بی‌دغدغهای که در ابتدای راه داشتند تبدیل به کابوسی هولناک شده و باگراد در طی راه مجبور می‌شود خود را از چشم دشمنان پنهان کرده و برای رساندن جواهر به مکانی امن، پا به راه طولانی‌تر و خطرناک‌تری بگذارد که...

مقدمه:

همه‌ی داستان‌ها از جایی آغاز می‌شوند؛ از یک قهرمان، منجی، اسطوره و به عبارتی دیگر، انسانی که در شجاعت و قدرتمندی لنگه ندارد.

و مثل همیشه آن مرد یا زن قهرمان، باید سایه‌ی تاریکی را از سر مردمان عادی و ضعیف کم کند و همیشه و همیشه در غالب یک فرد غیرعادی و خارق‌العاده ایفای نقش کند.

اما شاید همیشه هم این‌طور نباشد، شاید لازم نباشد یک قهرمان برای ابد، نقش یک قهرمان را بازی کند...

مرد به دام افتاده

دهکده‌ی وان جولد (به معنای تک نگین) با همه‌ی دهکده‌های اطراف خود فرق داشت.

آن‌جا در گذشته‌های دور شهری نسبتاً بزرگ با جمعیت بسیار زیاد بود، اما با گذشت زمان بنا بر اختلافات زیادی که بین ساکنینش پیش آمد، به چند تکه تقسیم شده و زیباترین و شگفت‌انگیزترین قسمت آن هم به کم‌عقل‌ترین مردمان شهر رسید.

مردمانی که خود را برتر از باقی افراد دانسته و به دلیل آنکه برای زندگی در وان جولد برگزیده شده بودند، به دیگران نیش و کنایه زده و آن‌ها را به باد تمسخر می‌گرفتند.

عده‌ای از آن‌ها که ابله‌تر از بقیه بودند، شورایی تشکیل داده و برای نام‌گذاری دهکده‌ی زیبای وان جولد دست به کار شدند.

و در آخر احمق‌ترین آن‌ها که مردی به نام فرانسیس بود و به عنوان رئیس شورا منصوب شده بود، با داد و قال شروع به صحبت کرده و گفت:

-من جهان رو به چشم انگشتی ساده و بی‌مصرف می‌بینم و این دهکده رو تک نگین نشان شده بر روی اون، بنابراین نام این دهکده رو وان جولد می‌گذارم تا همه عظمت و زیبایی این دهکده رو، که به بالیاقت‌ترین افراد رسیده درک کنند.

از آن روز به بعد نام دهکده‌ی زیبای آن‌ها، وان جولد نامیده شد و درست از همان روز بود که کبر و غرور کاذبی به مردمان بی‌عقل دهکده دست داده و چنان با دیگر همسایگان مرزی خود سرد و خشک رفتار کردند که از همه طرف طرد شده و دیگر هیچ کس حاضر نشد نه نوشیدنی به آن‌ها بفروشد و نه غذایی به دهکده‌ی آن‌ها ارسال کند.

بنابراین داد و ستد با دیگر دهکده‌ها نیز ممنوع گشت و طبق تصمیم فرانسویس، همگی می‌بایست خودشان غذا و نوشیدنی خود را از دل طبیعت ناب دهکده‌شان بیرون می‌آوردند.

آن‌ها از انگورهای تر و تازه درختان جنگل، شرابی گران‌بها ترتیب می‌دادند و از حیوانات مختلف، گوشت‌های خود را تامین می‌نمودند.

از این رو هیچ‌کدام از حیوانات، نه خرگوش‌های بیچاره و نه حتی پرندگان از دست مردمان خبیث وان جولد آسایش نداشتند. زنان نیز نقش فرّ آن‌ها را ایفا کرده و هر روز برای اهالی، شیرینی‌های مختلف می‌پختند.

از نظر آن‌ها همه چیز بسیار عالی بوده و کوچک‌ترین ایرادی در شیوه‌ی زندگی‌شان وجود نداشت.

مردم دهکده به جز خودشان به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردند و حتی لحظه‌ای درباره‌ی دنیای خارج از وان جولد گفتگو نمی‌کردند.

در میان آن‌ها تنها دونفر بدین گونه نمی‌اندیشیدند و به صحبت با مردمان دیگر دهکده‌های اطراف تمایل داشتند. یکی از آن‌ها پیرزنی فرتوت و نحیف بود که به دلیل افکار شوم و زننده‌اش و مخالفت آشکارش با عقاید دیگر مردم دهکده، به خانه‌ای خرابه در دنج‌ترین و دورافتاده‌ترین مکان در وان جولد منتقل شده و دیگران حق صحبت با او را نداشتند.

و دیگری پسری به نام باگراد بود...

باگراد پسری بیست و چند ساله با پوستی سفید و چهره‌ای مردانه بود. او درشت اندام و دارای هیکلی ورزیده بود که به قولی دختران دهکده برایش غش و ضعف

می کردند. (اگرچه خودش با پوست سفید و شفافش مشکل داشته و ترجیح می داد مانند قهرمان داستان تنها کتابی که در خانه داشت و به طور قاچاقی از دهکده‌ای دیگر آن را خریداری کرده بود، پوستی تیره و زخمت داشته و چشم‌هایش به جای آبی روشن، سیاه و بی‌روح باشند. این‌طوری چهره‌اش کمی ترسناک‌تر به نظر می آمد و کسی جرئت نفس کشیدن در برابر او را نداشت. به نظر سرگرمی جالبی می آمد!) اما برخلاف آنچه باگراذ می‌پنداشت، برای دیگران (که عده‌ای از دختران دم بخت بودند.) او بهترین چهره و اندام را داشت؛ (حداقل در آن دهکده و در مقایسه با مردم آن‌جا.) از نظر خودش نیز، شاید همان جذابیت باعث شده بود بدخلق‌ترین و متکبرترین پسر دهکده که با او چندان اختلاف سنی نداشته و زن و فرزندی هم نداشت، دست دوستی به سمتش دراز کرده و به خانه‌اش رفت و آمد کند.

شاید چهره گاهی اوقات برایش خوش شانسی به ارمغان می‌آورد، اما زمانی بیشترین چیزی که به خاطر چهره‌اش نصیبش می‌شد، فحش و ناسزای والدینی بود که دخترانشان برای دید زدن او تا مرکز دهکده آمده و یواشکی از خانه‌هایشان می‌گریختند.

پدران آن‌ها بیشتر اوقات با صدای بلند پشت سر او حرف می‌زدند، به طرف در و پنجره‌ها سنگ می‌انداختند و به سختی از سقف چوبی‌اش بالا رفته و در دودکش خانه‌اش، دستمال‌های کثیف فرو می‌کردند. آخرین باری که یک پارچه‌ی چند متری را در دودکش خانه‌اش یافت، نصفه شب بوده و چیزی نمانده بود که به خاطر دود غلیظی که وارد خانه می‌شد خفه شود. البته تمام این ماجراها مال زمانی بود که باگراذ بسیار جوان بوده و هر از گاهی خودش نیز شیطنت‌هایی می‌کرد، اما پس از

دوستی‌اش با فرد (همان پسر متکبر) دیگر هیچ کس جرئت نزدیک شدن به خانه‌اش را نداشت، زیرا فرد آن‌ها را در چایخانه‌ی شهر این چنین تهدید کرده بود:

-اگه یک بار دیگر پارچه‌ای توی دودکش خونه پیدا کنم، عاملینش رو به جای چوب توی آتش دیواری باگراد می‌گذارم!

بعد از آن سکوت مطلق بود و آرامشی که از آن شب نصیب باگراد شد.

با این حال با گذشت سال‌ها، باگراد به دلیل رفتار محجوبانه‌اش تبدیل به محبوب‌ترین مرد دهکده شد.

او دیگر چنان شهرت یافته بود که هرگاه کسی به کوچک‌ترین کمکی نیازمند بود، او را به خانه‌اش فرامی‌خواند. اگر کسی با آتش دیواری خانه‌اش مشکل پیدا می‌کرد او را صدا می‌زد، یا اگر بحث و جدلی در می‌گرفت خود را پشت او قایم کرده و باگراد را سپر بلای خود می‌کرد. بعضی از دخترها به بهانه‌های مختلف از او کار می‌کشیدند و زمانی که او با مشقت بسیار از چاه برایشان آب می‌کشید، می‌نشستند و با حالت ستایش آمیزی به او می‌نگریستند.

این کار در نظر باگراد بسیار عذاب‌آور بود و علی‌رغم این که گاهی وقت‌ها آشکارا به رفتار آن‌ها اعتراض می‌کرد، تنها جوابش بلندتر شدن کرکر خنده‌ها و نگاه‌های ناجورشان بود.

رفتار بد و وحشتناک مردم، حبس شدن در آن دهکده‌ی زیبا و دیدن دختران تکراری و ساده لوحی که لحظه‌ای آزادش نمی‌گذاشتند، همه و همه سبب شده بود که او به فکر فرار بیافتد...

فرار از وان جولد زیبا و ترک کردن مردمان متکبرش، آرزویی بود که به تازگی در سرش می چرخید.

و باگرا در تدارک رفتن بود، شاید نه برای همیشه اما برای مدت بسیار طولانی و نامعلومی.

او این افکارش را با تنها دوستش فرد نیز در میان گذاشته بود و تصمیم داشت به محض یافتن فرصتی مناسب، بار و بندیش را جمع کرده و شباهنگام وطنش را ترک کند.

حتی تصورش لذت بخش و بی نظیر بود؛ دیدن دشت های جدید و سرسبز، کوه های کج و معوج بیرون از وان جولد و مردمی که یقیناً با دیگر افراد دهکده متفاوت بودند. حتی شاید باگرا در مسافر را به یک نوشیدنی دعوت کرده و به او جای خوابی می دادند. حتی خوابیدن بر روی تخت های کهنه و زوار دررفته ی مهمان خانه نیز لذت بخش به نظر می رسید.

باگرا در که هنوز نوشیدنی اش را در دست داشت، سخت در فکر فرو رفته بود که ناگهان سنگ کوچکی به شیشه ی پنجره ی خانه اش خورد.

با این ضربه، نوشیدنی اش را بر روی میز کوبیده و با عصبانیت از جا جست و زیر ل**ب فحش و بد و بیراه گفت:

-مردم لعنتی! حتی یک لحظه هم برام آرامش نمی گذارن! حالا حقتون رو می ذارم کف دستتون!

باگرا در پنجره ی خانه را باز کرد و با داد و فریاد گفت:

-پس چرا دست از سرم بر نمی دارین، ای دیوونه های... آخ!

سنگ بزرگی صاف به پیشانی‌اش خورد و روی زمین افتاد و جای آن به سرعت سرخ و متورم شد. باگراد که از شدت عصبانیت می‌لرزید، خواست از خانه بیرون برود و با لگد به جان آن مزاحم بیافتد، اما همان موقع سر فرد جلوتر از بدنش، از پشت دو درختی که جلوی در چوبی خانه بود، پدیدار شد.

باگراد با دیدن او عصبانیتش را فراموش کرده و در حالی که پیشانی‌اش را می‌مالید، با تعجب گفت:

-فرد!

فرد لبخند خشکی زد و وارد حیاط شد، چند لحظه‌ی بعد در خانه را کوبید. باگراد به سرعت جلو رفت و در را به روی او باز کرد و تکرار کرد:

-فرد!

فرد همانطور که وارد می‌شد، با خونسردی گفت:

-اگه حرف دیگه‌ای نداری از سر راه برو کنار.

سپس بی‌آنکه منتظر بماند، جلوتر رفت و پشت میز نشسته و تکه رانی از بشقاب باگراد برداشت و مشغول شد.

باگراد که دیگر خوب با رفتارهای او آشنایی پیدا کرده بود، لبخندی زد و روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

-اومدم تو رو ببینم، اینکه دیگه واضحه.

فرد این را گفت و تکه ران را بار دیگر به سمت دهانش برد، اما باگراد سریع‌تر از او ران را از دستش قاپید، تکه‌ای از آن را کند و خورد، سپس گفت:

-آره اون که واضحه، ولی هیچ وقت این موقع نمی‌اومدی!

فرد بلافاصله جواب نداد، او لحظه‌ای به صورت باگراد و استخوان رانی که در دست داشت خیره نگاه کرد و سپس به آرامی گفت:

-اومدم تا با هم حرف بزنیم.

باگراد با نگرانی پرسید:

-درباره‌ی سفرم؟

-سفرت، یا فرارت؟

باگراد به تندی گفت:

-منظورت چیه؟ من که نمی‌فهمم تو داری درباره‌ی چی...

فرد میان حرف‌های او پرید و گفت:

-بیخیال این حرف‌ها باگراد، تو نمی‌تونی منو گول بزنی، اعتراف کن که داری از دست این مردم و به قول خودت حماقت‌هاشون فرار می‌کنی.

-من... خب اگر هم بخوام این کار رو بکنم به نظرم حق دارم، به کارهایی که باهام می‌کنن فکر کن، اون دیوونه‌ها منو احمق فرض کردن.

باگراد با عصبانیت به فرد خیره شد، اما فرد بی‌آنکه خشمگین شود، با صدای آرامی پرسید:

-احمق، یا قهرمان؟

باگِراد با گِجی گفت:

-راجح به چی صحبت می کنی؟

فِرد قاطعانه گفت:

-خب، خودت خوب می دونی که روحیه ی یک قهرمان رو داری.

باگِراد که احساس گرمای شدیدی می کرد، با فروتنی گفت:

-نه اونقدرها که تو میگی، شاید فقط کمی...

فِرد با خونسردی گفت:

-خفه شو!

سپس دو پایش را روی میز گذاشته و ادامه داد:

-در هر صورت من نیومدم این جا که راجح به این چرندیات صحبت کنم، موضوع اینه

که من خیلی به حرفات فکر کردم و... تصمیم گرفتم باهات بیام، البته تا یک جایی،

بعد از اون می تونیم راهمون رو از هم جدا کنیم و من برم سراغ خویشاوندانی که توی

سرزمین های اطراف دارم.

فِرد به تندی جمله اش را کامل کرد و چربی دور دهانش را با پشت آستینش پاک

کرد، سپس پرسید:

-نظرت چیه؟

باگِراد بلافاصله حرف او را تایید نکرد، زیرا هرگز نمی خواست فِرد به خاطر

دوستی شان مجبور به حمایت و دفاع از او بشود و برخلاف میلش دهکده را ترک

کند، در حالی که خوب می‌دانست فِرد تا چه اندازه به وان جولد وابسته است. این خودخواهی محض بود که به خاطر تنها نماندنش او را با خود همراه کند.

اما از طرفی باید با احتیاط کلمه‌هایش را انتخاب می‌کرد، بی‌شک فِرد نمی‌توانست حرف منطقی را بپذیرد و در صورتی که در کلام او بی‌میلی را حس می‌کرد، ممکن بود بسیار بدخلق و عصبانی شود.

باگراد در اولین قدم سعی کرد چهره‌ی مشتاقی به خود بگیرد، آن‌گاه اندکی تعجب به حالت چهره‌اش اضافه کرده و با لحن عادی پرسید:

-پس مشکلی با خارج شدن از وان جولد نداری؟ دیدن خویشاوندانت این قدر مهمه؟ فِرد آهسته گفت:

-خب آره، اونا هم خون‌های من هستن، مطمئنم که از دیدنم خوشحال میشن، در ضمن می‌تونم تا یک جایی از فرارت... یعنی سفرت همراهیت کنم.

فرد بر جمله‌ی آخرش تاکید زیادی کرد و در حالی که چشم از صورت او بر نمی‌داشت، این بار لباسش را بالا زد تا دست‌های چربش را پاک کند، در نگاهش خشونت موج می‌زد، گویی در صورت مخالفت می‌خواست سر او را در آتش دیواری فرو کند! اما باگراد بی‌آنکه دستپاچه شود با رضایتمندی گفت:

-عالیه!

سپس دستمال پارچه‌ای را از جیبش بیرون آورد و به سمت او گرفت. فِرد دستمال را از او گرفت و دست‌هایش را پاک کرد.

مدتی در سکوت گذشت، آن‌گاه باگراد که قصد داشتن سنگینی فضا را از میان ببرد، گفت:

-امروز چند تا گل سر دخترونه نزدیک چاه پیدا کردم، ولی خبری از صاحباش نبود، با خودم گفتم نکنه خودشون رو انداختن تو چاه تا نجاتشون بدم.

باگراذ به شوخی خودش خندید، اما فرد بدون کوچک‌ترین لبخندی گفت:

-ولی من صاحب اون گل سرها رو دیدم، نزدیک چاه ایستاده بودن و خونه‌ت رو دید می‌زدن، منم همشون رو انداختم بیرون.

-عه! ممنونم.

ظاهراً فرد چندان سرحال نبود و باگراذ برای آنکه به بحث خاتمه بدهد این را گفت، اما لحظه‌ای بعد خود فرد شروع به صحبت کرد و گفت:

-یکیشون داشت نقشه می‌کشید که نصفه شب بیاد تو خونه‌ت.

باگراذ که تازه نوشیدنی‌اش را خورده بود، با شنیدن این خبر سرفه‌ی شدیدی کرده و محتویات نوشیدنی از دهانش بیرون پاشید.

در حالی که بسیار جا خورده بود، با عصبانیت گفت:

-ای لعنتی‌های...

فرد با شنیدن فحش باگراذ خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-باید تا قبل از رفتنت همه‌ی پنجره‌ها رو میخکوب کنی.

باگراذ با ناراحتی گفت:

-آره، انگار همین کار و باید بکنم، اما شک نکن قبل از رفتن چنان درسی بهشون می‌دم که...

ناگهان با شنیدن صدای جیغ ریزی از جا پرید و پرسید:

-چی بود؟

فرد جوابی نداد و لحظه‌ای مکث کرد تا صدا تکرار شود، و طولی نکشید که جیغ بلندتری به گوش رسید و او دوان دوان از خانه بیرون رفت. در چوبی خانه پشت سر او و باگرد، به شدت با دیوار برخورد کرد.

آن‌ها در تاریکی وارد حیاط شدند و بلافاصله چشمشان به دختری افتاد که وسط حیاط ایستاده و جیغ می‌زد.

باگرد نگاه متعجبی به او انداخت و گفت:

-لونا! چی شده؟

دخترک بلافاصله جواب نداد، ابتدا با تمام توانش جیغ کشیده و سپس در حالی که خود را از آستین باگرد آویزان می‌کرد گفت:

-یک... یک مرد... اومده تو خونمون... یک غریبه! اون توی انباری کنار مرغ و خروس‌ها خوابیده!

باگرد با حیرت پرسید:

-مرد غریبه؟

لونا با ترس و لرز سرش را تکان داد. اما فرد که ظاهراً چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود، از زاویه دیگری به موضوع نگاه کرده و بی مقدمه پرسید:

-پس بقیه کجان که تو رو فرستادن؟

-بابا حسابی شوکه شده.

-پس از پس یک نفر هم برنمیاد نه؟ خب، فهمیدم.

باگراد با وجود تاریک بودن حیاط متوجه شد صورت لونا سرخ و برافروخته شده است، نگاه سرزنش آمیزی به فرد انداخت و برای اینکه او را از ناراحتی درآورد گفت:

-خیلی خب، بیا با هم می‌ریم. فرد، تو هم میای؟

فرد نگاه بدی به دختر بیچاره انداخت و گفت:

-مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

بنابراین هر سه نفر از حیاط خارج شده و در آن تاریکی به سمت تپه‌ها به راه افتادند. خانه‌ی باگراد در انتها‌ترین نقطه‌ی دهکده واقع شده و برای رسیدن به خانه‌ی لونا و پدر پیر و غرغرویش، می‌بایست مدت زیادی را در آن سرمای طاقت فرسا راه بروند.

هنوز به مرکز دهکده نرسیده بودند که لونا لرزش خفیفی کرد، باگراد که خودش نیز تنها یک جلیقه بر روی لباسش پوشیده بود، نگاهی به او انداخت و جلیقه‌اش را در آورده و روی پیراهن بلند او انداخت.

البته بلافاصله از این سخاوتمندی‌اش پشیمان شد، زیرا از آن دقیقه به بعد جدا کردن لونا از خودش امری محال به نظر می‌رسید. گویی آتش دیواری بود که لونا تنها با چسباندن خودش به او می‌توانست از شر سرمای سوزناک آن سال دهکده، خلاص شود.

فرد نیز چهره‌ی وحشتناکی پیدا کرده بود و باگراد که پاهایش از سرما خشک شده بود، جرئت نمی‌کرد با او صحبت کند تا حداقل راه آسان‌تر و سریع‌تر طی شود. تمام بدنش از سرما می‌لرزید و دندان‌هایش بهم می‌خورد و این احتمال وجود داشت که تا قبل از رسیدن به مقصد از سرما یخ بزند.

کم کم داشت از همراهی با لونا و کمک به او نیز پشیمان می‌شد که ناگهان جسم نرم و سنگینی به شدت به صورتش خورد.

باگراد لباس پشمی که فرد به سویش پرتاب کرده بود را گرفت و به او چشمک زد، فرد نیز در جواب نیشخندی زد و گفت که بهتر است سریع‌تر بروند.

بالاخره پس از مدتی که بسیار طولانی گذشت به تپه‌های اطراف دهکده رسیدند، خانه‌ی لونا و پدرش بالای نزدیک‌ترین تپه به آن‌ها بود و از همان جا می‌شد فانوس‌های روشنی که از در ورودی‌اش آویزان شده بود را دید.

در آن تاریکی، همگی به زحمت از پله‌هایی که برای رسیدن به خانه ساخته و دو طرفش را درخت‌های سربه‌فلک کشیده احاطه کرده بودند، بالا رفتند و خیلی زود به خانه‌ی چوبی رسیدند که سقفش با حالتی شیب‌دار روی آن قرار گرفته بود.

در دو طرف حیاط کوچک آن‌ها باغچه‌ای بود که در آن گل‌های زیبا و رنگارنگ کاشته بودند (و باگراد اطمینان داشت کار لونا است؛ زیرا پدرش استفان، کاری به جز بد و بیراه گفتن به حیوانات خانه نداشت). گوشه‌ی حیاط نیز انبار بزرگی درست کرده بودند که مرغ و خروس‌ها و اسب‌هایشان را در آن نگهداری می‌کردند.

جمع کثیری از اهالی دهکده که در همان اطراف زندگی می‌کردند، اکنون جلوی در انباری ایستاده و سرک می‌کشیدند.

بنابراین فرد و باگراد نیز بی‌توجه به چراغ‌های روشن و در باز خانه، مستقیم به سمت انبار به راه افتادند. باگراد از دیدن مردها و زن‌هایی که جلوی در چوبی انباری تجمع کرده بودند بسیار عصبانی شد، زیرا نه تنها هیچ کمکی در این مورد نمی‌کردند، بلکه دخترک جوانی را تک و تنها نزد او فرستاده بودند و خودشان راحت و آسوده آن جا ایستاده و به کار همیشگی‌شان که فضولی بود مشغول بودند. باگراد و فرد بی‌توجه به

کسانی که به آن‌ها زل زده بودند جلوتر رفتند. (لونا نیز هنوز از بازوی باگراذ آویزان بود.) در تمام مدت هیچ صدایی از درون انبار به گوش نمی‌رسید و باگراذ نگران این بود که قبل از رسیدنشان، استفان مرد غریبه را از سقف انبار به دار آویخته باشد.

فرد زودتر از او در چوبی را هل داد و لحظه‌ای بعد هر سه نفر وارد شدند.

بلافاصله ل**ب‌های باگراذ برهم فشرده شد، اگر از دیدن مردی که تا کنون در دهکده او را ندیده بود، متعجب نبود حتماً از آن صحنه به خنده می‌افتاد.

استفان درست کنار در ایستاده و چنگکی در دست داشت و به نظر می‌رسید از ترس دهانش باز مانده و چشم‌هایش می‌خواهد از حدقه بیرون بزند، در مقابلش نیز مرد کوتاه قامتی روی زمین زانو زده و چندین خروس عصبانی که مدام بر سر و صورتش نوک می‌زدند، با طناب به بدنش بسته شده بودند.

احتمالاً استفان از خروس‌هایش به عنوان محافظ و یا نگهبان استفاده کرده بود و این اوج شجاعت او را می‌رساند که با کمک بیست آدم که از نعمت عقل محروم بودند، یک مرد بی‌دفاع را به طناب بسته بوده است. باگراذ نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از شدت خنده صدای بلندی از گلویش خارج شد.

استفان نگاه تهدیدآمیزی به او کرد که البته هیچ تاثیری بر باگراذ نداشت، فرد نیز به او چشم‌غره‌ای رفت. سپس با گام‌های بلندی حرکت کرد و درست در مقابل مرد وحشت زده‌ای که با سر و صورت خونی با ترس به او زل زده بود ایستاد و با خشونت پرسید:

-تو کی هستی؟

مرد که از صدای بسیار بلند فرد جا خورده بود، خودش را جمع و جور کرده و با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

-... اِسْمِ تَرِیْتَرِه... آخ!

درست همان موقع یکی از خروس‌ها با خونسردی به چشم‌های تریتر نوک زد و رنگ از رخ تریتر پرید و با دست جلوی چشم‌هایش را گرفت.

باگراد که از دیدن آن صحنه مبهوت مانده بود، دیگر نخندید و چند قدم جلوتر رفت و کنار فرد ایستاد.

فرد بی‌توجه به حالت رقت‌انگیز آن مرد، لگدی به پایش زد و با همان لحن قبلی از او پرسید:

-تو متعلق به وان جولد نیستی، پس این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ کی بهت اجازه‌ی ورود داد؟

تریتر که جرئت برداشتن دستش را نداشت، در همان حال سرش را تکان داد و با صدای خفه‌ای گفت:

-م... من یک مسافر، فقط... فقط اومده بودم این‌جا رو ببینم تا...

-تو دروغ‌گویی!

فرد فریادزنان این را گفت و لگد محکمی به پهلو تریتر زد. باگراد تکان محکمی خورد اما حرفی نزد.

همان موقع استفان که انگار جسارت پیدا کرده بود جلو آمد، انگشت اشاره‌اش را به سوی تریتر گرفت و نعره زد:

-مسافر؟ دروغگو! تو یک دزدی! شایدم جاسوس! اومدی تا اخبار دهکده‌ی ما رو برای سرزمین‌های دیگه ببری، فکر کردی با چندتا احمق طرفی؟

بقیه در تایید حرف‌های استفان تندتند سرشان را تکان دادند و شروع به پچ پچ کردند.

باگراد با انزجار نگاه از آن‌ها گرفت و پوزخند زد. کاملاً مشخص بود که از نظر او تریتیر دقیقاً با چند احمق طرف شده است.

همان موقع که سر و صدا و شلوغی بسیار زیاد شد، فرد نگاه غضبناکی به بقیه انداخت و آن‌ها به سرعت ساکت شدند.

او بار دیگر رویش را به سمت تریتیر برگرداند و با دیدن دست‌هایش که هنوز مقابل چشم‌هایش بودند، با عصبانیت فریاد زد:

-دست‌ها رو از جلوی چشم‌ها بردار و حرف بزن!

تریتیر با درماندگی سرش را تکان داد و زیر ل**ب چیزی گفت و با ترس و لرز خود را جمع‌تر کرد.

فرد که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، با مشت به شکم او زد و نعره زد:

-دست‌های لعنتیت رو بردار و اعتراف کن!

تریتیر با مشت‌ای که فرد به او زد، روی زمین افتاد و خروس‌هایی که به او بسته شده بودند به نشانه‌ی اعتراض یک بار دیگر به او نوک زدند.

باگراد با دیدن فرد که می‌خواست به تریتیر حمله ور شود، طاقت نیاورد و خود را جلوی مرد انداخته و فریاد زد:

-بسه فرد! داری چی کار می‌کنی؟ نکنه می‌خوای بکشیش؟

فرد با عصبانیت سعی کرد باگراد را از جلوی تریتر کنار بزند و فریاد زد:

-به تو ربطی نداره! دخالت نکن و برو کنار!

باگراد که دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-اتفاقا کاملا به من ربط داره! استفان منو برای این کار صدا زد، اونم برای اینکه ازش

بازجویی کنم نه اینکه بکشمش!

باگراد با خشم به چشم‌های مشکی فرد که گویی از آن‌ها خون می‌بارید خیره شد، اما

بر عکس بقیه‌ی کسانی که در انباری ایستاده بودند و با وحشت و کنجکاوی به بحث

آن‌ها گوش می‌دادند به هیچ وجه از حالت چهره‌ی او ترسیده و هراسان نشد. آن دو

لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند، سپس فرد رویش را برگرداند، نفس عمیقی کشید،

بار دیگر برگشت و...

-آخ!

به نشانه‌ی تلافی مشت محکمی به بازوی باگراد زد و بی‌معطلی، در حالی که پاهایش

را محکم روی زمین پوشیده از گاه انباری می‌کوبید از آن‌جا خارج شد.

باگراد دستش را روی بازویش گذاشت و آن را فشرد. دیگر داشت فراموش می‌کرد که

دست فرد تا چه اندازه سنگین است که خوشبختانه بار دیگر به یاد آورد!

نگاهش به جمعیتی افتاد که بر و بر به او نگاه می‌کردند، گویی بحث میان آن دو

بسیار تعجب آور و بعید به نظر می‌رسید. اما برای باگراد چندان هم تازگی نداشت،

فرد بارها سر موضوعاتی حتی کوچک‌تر از آن نیز از کوره در رفته بود.

باگراد همچنان با دست بازویش را می‌مالید که ناگهان لونا که تا آن موقع در گوشه‌ای کز کرده و می‌لرزید، جلو آمد و دستمال دخترانه‌ای را جلوییش نگه داشت و نگاه ستایش آمیزی به او انداخت.

باگراد که طاقت چنین نگاه‌هایی را نداشت فوراً دستمال را از او گرفت، عرق سرد پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

-متشکرم لونا.

سپس برگشت و بی‌معطلی طنابی که به تریتر بسته شده بود را باز کرد. به محض باز شدن گره، خروس‌ها با شادمانی و جست و خیز کنان از آن‌ها دور شده و خود را به لانه‌ی کوچکشان در گوشه‌ی انبار رساندند. ظاهراً از آزادی خود بسیار راضی و خشنود بودند.

باگراد به تریتر گفت:

-حالا می‌تونی دست‌هات رو برداری.

تریتر که تا کنون از نگاه کردن به اتفاقاتی که در اطرفش می‌افتاد اکراه داشت، با شنیدن صدای مخاطب جدیدش دست‌های لرزان‌ش را از صورتش برداشته و به باگراد نگاه کرد.

باگراد نیز به او نگاه کرد، چشم‌های مرد درست مثل چشم‌های خودش آبی و درخشان بودند و تنها تفاوتش در این بود که با حالت بدی از حدقه بیرون زده و حالتش طوری بود که انگار همیشه مکر و حيله‌ای در سر دارد. بینی‌اش کشیده و ل**ب‌های متوسطی داشت، با پوستی زرد.

باگراد گفت:

-تو زخمی شدی! بیا، باید از این جا بریم بیرون.

باگرد زیر بازوی تریتر را گرفت و کمک کرد تا بر روی پاهای لرزانش بایستد. اما هنوز یک قدم برنداشته بودند که استفان یک قدم به جلو برداشت و با حالت طلبکارانه‌ای گفت:

-پس تکلیف مرغ‌های من چی میشه؟ اون دخل دوتاشون! رو آورده، یک نگاه به جفتشون بنداز! افسردگی گرفتن، شاید هم دست به خودکشی بزنی!

باگرد حرفی نزد و با نفرت نگاه از صورت استفان گرفت و به دو خروسی که جلوی در لانه کز کرده بودند نگاهی انداخت، ظاهراً که بی‌اعتنا و خونسرد به نظر می‌رسیدند.

باگرد به فرصت طلبی استفان پوزخندی زد و یک مشت سکه طلا از جیبش برداشته و جلوی پای او ریخت. استفان بر روی زمین شیرجه زد.

باگرد حرکت کرد و تریتر را با خود کشید، هنوز به در انباری نرسیده بودند که استفان دوباره با صدای ضعیفی گفت:

-پس بازجویی چی می‌شه؟ اون متهم به جاسوسیه و...

استفان با دیدن نگاه باگرد خود را باخت و زیر ل**ب گفت:

-پس جواب فرانسیس رو کی میده؟ (رئیس شورای دهکده)

باگرد گفت:

-فردا صبح زود خودم میارمش پیش فرانسیس، نگران نباش، پاداش گیر انداختنش می‌رسه به خودت و دخترت.

باگرد نگاهی به لونا انداخت و او فوراً سرش را پایین انداخت و سرخ شد. سپس بی‌آنکه توجهی به چندین جفت چشمی که به او زل زده بودند نشان دهد از انبار بیرون رفته و تریتر را نیز با خود برد.

فرد در فاصله‌ی دوری از آن‌ها ایستاده و ظاهراً مشغول نگاه کردن به آسمان بود، اما باگرد متوجه شد که زیرچشمی به آن‌ها نگاه می‌کند. با این‌که از ماندن او بسیار متعجب شده بود اما سعی کرد به روی خود نیاورد.

آنگاه با خونسردی از کنارش گذشت و به سختی تریتر را از پله‌ها پایین برد. فرد خود را به او رساند و با بی‌میلی و اکراه، دست دیگر تریتر را روی شانه‌اش انداخت و باعث شد سنگینی که بر شانه‌های باگرد بود به طور قابل ملاحظه‌ای کمتر شود. (تریتر با دیدن او رنگ از رخس پرید و با صورتی وحشت زده به جلو نگاه کرده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند.) البته باگرد از این بابت از فرد تشکر نکرد و ناگفته نماند که فرد نیز متوجه دلخوری او شد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، تا آنکه از پله‌ها پایین آمده و راه دهکده را در پیش گرفتند. سپس فرد سرفه‌ی تصنعی کرد و گفت:

-متاسفم.

باگرد نگاهی به او انداخت و با لحن خشکی گفت:

-اشکالی نداره.

از آن لحظه به بعد میزان دلخوری‌اش از فرد کمتر شد، اما صورت فرد برافروخته‌تر و سردتر از قبل شد.

وقتی به خانه رسیدند شب از نیمه گذشته بود.

فرد و باگراذ با کمک یکدیگر تریتر را داخل خانه برده و روی صندلی نشانندند. سپس باگراذ خود را به آشپزخانه‌ی کوچکش رساند و فرد نیز پشت سر او وارد شد. فضای آشپزخانه چنان کوچک بود که با ورود فرد جای کمی برای باگراذ ماند و مجبور شد به دیوار بچسبد.

فرد نگاه طلبکارانه‌ای به باگراذ انداخت و باعث شد این فکر به ذهنش بیاید که قرار است باقی عصبانیتش را نیز بر سرش خالی کند.

فرد دستش را به سمت باگراذ دراز کرد و او دست‌هایش را مشت کرد تا در صورت لزوم از خودش دفاع کند.

اما خوشبختانه نیازی برای دفاع از خود پیدا نکرد، زیرا فرد به جای زدن او، دستش را برای گرفتن جعبه‌ی کوچکی دراز کرده و به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

باگراذ نیز نفس عمیقی کشید و پشت سر او به راه افتاد. چند دقیقه‌ی بعد فرد از درون جعبه، نوارهای چسبناک ارغوانی رنگی را درآورده و آن‌ها را با خشونت روی زخم‌های صورت تریتر می‌گذاشت.

باگراذ متوجه شد که با هر بار چسباندن زخم، صورت تریتر از درد در هم می‌رود اما ظاهراً جرئت ابراز ناراحتی‌اش را نداشت. باگراذ که از دیدن آن وضع چندان خوشنود نبود از جا برخاسته و خود را با جمع کردن ظروف کثیف و نشسته‌ی روی میز مشغول کرد.

وقتی کار شستن ظرف‌ها به اتمام رسید، فرد از جایش برخاست، به باگراذ نزدیک شد و با بی‌میلی گفت:

-من دیگه باید برم.

باگرد که بسیار از این موضوع خوشحال شده بود، به سختی جلوی لبخندش زدندش را گرفت و گفت:

-عه... باشه، پس فردا می بینمت.

فرد با آن چشم‌های مشکی لحظه‌ای به باگرد خیره ماند، گویی می توانست فکری که از سرش می گذشت را بخواند.

باگرد زیر نگاه خیره‌ی او دستپاچه شده و لبخند بی‌رمقی زد. اما فرد بی‌توجه به او، لباس پشمی‌اش را از روی زمین برداشته و در همان حال گفت:

-فردا قراره بقیه‌ی چوب‌ها رو به دهکده‌ی پایین ببرم، وقتی برگردم شب میشه.

باگرد فوراً گفت:

-احتمالاً اون زمان خیلی خسته‌ای، لزومی نیست خودت رو به زحمت بندازی و بیای این‌جا که...

فرد در یک حرکت خشونت‌آمیز، یقه‌ی لباس باگرد گرفت و او را به در ورودی چسباند و آهسته گفت:

-مزخرف گفتن رو تموم کن، فردا به محض تموم شدن کارم میام این‌جا تا مطمئن شم همه چیز رو به راهه.

باگرد که در آن شرایط به هیچ وجه قصد مخالفت کردن با او را نداشت، بلافاصله گفت:

-باشه، پس من... عه منتظرتم.

فرد چشم غره‌ای به باگرد رفت و نگاه زیرچشمی به تریتر انداخت که با ولح به در و دیوار خانه می‌نگریست،

سپس به تندی گفت:

-من به این مرد اعتماد ندارم.

باگرد که سعی داشت دست‌های فرد را که از دو طرف او را احاطه کرده بودند کنار بزند، گفت:

-اونقدرها هم که تو فکر می‌کنی بد به نظر نمی‌رسه.

فرد با صدای غرش مانندی گفت:

-آره، از اسمش هم کاملاً معلومه. (تریتر، به معنای خائن)

-اما از اسم که همیشه آدم‌ها رو قضاوت کرد...

-اون یک غریبه است.

باگرد با کلافگی گفت:

-آره، غریبه‌ست چون موقع تقسیم این دهکده همه‌ی خل و چل‌ها رو از میان مردم انتخاب کردن.

-یک جووری حرف می‌زنی که انگار می‌شناسیش، تو هیچ مدرکی نداری که صراحتاً بگه اون یک آدم نرماله.

باگرد بلافاصله گفت:

-از کی تا حالا مردم این دهکده شدن یک آدم نرمال؟ بس کن فرد جووری حرف نزن که فکر کنم تو هم مثل بقیه‌ی اون مردم ابله‌ی.

اخم‌های فرد در هم رفت، اما باگراذ عقب نشینی نکرد و این بار با لحن ملایم‌تری گفت:

-تو بهترین دوست منی، همیشه هم کنارم بودی و... تا هر وقتی که خودت بخوای کنارم می‌مونی.

من به قضاوت اطمینان دارم، اما بذار فقط همین یک دفعه همون کاری رو بکنم که فکر می‌کنم درسته.

باگراذ نگاهی به ظاهر آشفته و صورت کثیف و موهای درهم گره خورده‌ی تریتر انداخت و گفت:

-اون فقط یک آدم ضعیف و بی‌دفاعه.

باگراذ چند لحظه مکث کرد و با تاسف و حالت عذرخواهانه‌ای به فرد خیره ماند، از حالت چهره‌ی فرد هیچ چیز را نمی‌توانست تشخیص داد.

آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام فرد سرش را تکان داد و برخلاف همیشه آرامشش را حفظ کرد و گفت:

-باشه، باشه. از این به بعد قضاوت درباره‌ی این مرد به عهده‌ی خودته... همینطور عواقب اعتماد کردن به اون.

باگراذ که تازه خیالش راحت شده بود با شنیدن جمله‌ی آخر فرد، اخم‌هایش را درهم کشید.

فرد نگاه تحقیرآمیزی به باگراذ انداخت و از خانه خارج شد. هنوز به در چوبی حیاط نرسیده بود که برگشت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-فردا شب می بینمت، البته اگر تا اون موقع زنده باشی.

(رژه‌ی برایتراها)

با لرزش خفیفی از خواب پرید؛ گرمای تخت چوبی و نرمی لحافی که تا روی گردنش را پوشانده بود اجازه نمی داد چشم‌های خمارش را باز کند و بفهمد برای چه از خواب بیدار شده است.

باگراد سعی کرد صدای خش خشی که از همان نزدیکی به گوش می رسید را نادیده بگیرد و غلت زد تا دوباره بخوابد اما چیزی مانع این کار شد. باگراد با گیجی تکان دیگری خورد و ناگهان دریافت که دستی در دو طرف بالشتش قرار گرفته و گرمای نفس بدبویی به صورتش می خورد.

با احساس نزدیکی شخصی، هشیار شده و به سرعت چشم‌هایش را باز کرد. تریتر روی او خم شده و در حالی که فاصله‌ی صورتش با او تنها چند میلی متر بود، با آن چشم‌های درخشان به باگراد زل زده بود.

باگراد چنان از دیدن صورت او در آن فاصله جا خورد که با نفس صداداری از جا پرید و روی تختش نشست و فریاد زد:

-تریتر!

تریتر که از فریاد او زهر ترک شده بود، خود را روی زمین پای تخت انداخته و نفس نفس زنان به باگراد خیره ماند.

باگراد که از حرکت نابجای او عصبانی بود، سعی کرد خونسرد باشد و در حالی که هنوز ضربان قلبش به حالت عادی برنگشته بود، در تاریکی به صورت خطاکار او نگاه کرد و به تندی گفت:

-این وقت شب این جا چیکار می کنی؟

تریتر جوابی نداد و با این کار باعث شد سوءظنش بیشتر شود. باگراد با حالتی مشکوک به اطرافش نگاه کرد و با تردید پرسید:

-داشتی چی کار می کردی؟

ظاهرا تریتر به این نتیجه رسیده بود که اگر بیش از این سکوت کند طعم خشم و غضب باگراد را نیز خواهد چشید. بنابراین از جایش برخاسته و در مقابل تخت ایستاد و گفت:

-داشتی توی خواب کابوس می دیدی، فقط خواستم جا به جات کنم تا...

باگراد با چشم‌هایی تنگ شده به سرتاپای تریتر نگاهی انداخت، تا جایی که به یاد داشت در تمام طول شب هیچ خوابی ندیده بود. اما این احتمال نیز وجود داشت که کابوسی دیده و آن را فراموش کرده باشد، از این رو بیش از آن تریتر را تحت فشار نگذاشته و با لحن ملایم‌تری گفت:

-خیلی خب پس... عه... برو بگیر بخواب.

تریتر که سرش را پایین انداخته و شرمنده به نظر می‌رسید، گردنش را کج کرده و به سمت تخت چوبی زهوار دررفته‌ای که باگراد از میان خرت و پرت‌های درون انباری پیدا کرده بود، حرکت کرد.

باگراد با نگاهش او را تعقیب کرد، تریتر بی‌حرف روی تخت دراز کشیده و چشم‌هایش را بست.

باگراد تا چند دقیقه در تختش نشست تا این‌که صدای خرناس تریتر بلند شده و باعث شد اندکی آسوده خاطر شود.

از تنها پنجره‌ی اتاق به حیاط نگاه کرد، فضای حیاط کمی روشن‌تر از قبل به نظر می‌رسید، ظاهراً چیزی به روشنایی روز نمانده بود. باگراد دوست داشت زودتر صبح شود زیرا این احتمال وجود داشت که حدس فرد درست از آب دربیاید و تریتر او را در خواب خفه کند و تمام اموالش را غارت کند. در این صورت حتی روحش نیز از دست خودش خشمگین می‌شد. شاید بهتر بود به حرف فرد گوش کرده و به جای پناه دادن و رسیدگی به زخم‌های مرد غریبه، یکراست او را نزد فرانسیس می‌برد.

با این فکر ناخودآگاه اخم‌هایش درهم رفت و با خود گفت:

-تو هم شدی عین این مردم، به همه چیز مشکوکی. اگر قرار بود بلایی سرت بیاره تا حالا آورده بود. در ضمن، خودت همیشه معتقد بودی که هر کسی که خارج از وان جولد زندگی کنه آدم بدی نیست، حالا چطور می‌تونی حرف‌های خودت رو نقض کنی؟

باگراد نفس عمیقی کشید و با دقت به قفسه‌ی سینه‌ی تریتر که آرام بالا و پایین می‌رفت نگاه کرد. مطمئناً او در خواب عمیقی بود، هیچ کس نمی‌توانست این چنین نقش انسان‌های خوابیده را خوب بازی کند.

اما چیزی به او سیخونک می‌زد که برود و از نزدیک مطمئن شود که تریتر خواب است، حتی خم شده و می‌خواست از تخت پایین بیاید، اما در میانه‌ی راه منصرف شده و دوباره روی تخت نشست. حس می‌کرد با این کار شباهت بیشتری به مردم بی‌عقل وان جولد پیدا می‌کند، چیزی که هرگز خواستارش نبود.

باگراد با کلافگی نفس عمیقی کشید و برخلاف میلش دراز کشیده و با چشم‌های باز به سقف خانه خیره ماند. با اینکه هنوز اندکی به رفتارهای تریتر مظنون بود، اما

حداقل هنوز خیلی با باقی مردم دهکده تفاوت داشت. و همچنین عذاب وجدان نیز به سراغش نمی آمد.

باگراد بار دیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد، چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. اگر چند دقیقه بیدار می ماند آسمان کاملاً روشن شده و خیالش از بابت تریتر راحت می شد، اگر کمی تحمل می کرد و جلوی بسته شدن چشم هایش را می گرفت... اما همین که باگراد تصمیم به باز نگه داشتن چشم هایش گرفت، پلک هایش سنگین شده و قبل از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد با دهان نیمه باز به خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد در خانه ی بزرگ و مجلل فرانسیس جلسه ای برای بازجویی از تریتر تشکیل شد. ساعت و محل جلسه را صبح زود به سنگ بزرگی چسبانده و به شیشه ی پنجره ی خانه ی باگراد زده بودند. (باگراد حدس می زد استفان برای انتقام جویی چنین روشی را برای ارسال نامه انتخاب کرده باشد. زیرا هم او و هم تریتر از صدای برخورد سنگ با شیشه از خواب پریده بودند.)

باگراد از صبح زود که بیدار شده بود، متوجه شد که تریتر بی وقفه می لرزد و مدام با وحشت به اطرافش نگاه می کند.

تلاش باگراد برای خوراندن صبحانه به او بی نتیجه ماند، در حالی که تردیدی نداشت اگر فرد جای او بود، صبوری به خرج نداده و به زور نان های شکری را در حلق تریتر می ریخت تا در جلسه کمتر بلرزد.

باگراذ صحنه‌ای را مجسم کرد که در آن فرد به زور در دهان تریتیر شیرینی‌های ترد را می‌ریخت و تریتیر با صورتی کبود تلاش می‌کرد دست او را پس بزند. با این تصور به شدت سرش را تکان داد و خوشحال شد که فرد تا نیمه‌های شب به دهکده نمی‌رسد.

پس از دلداری‌ها و توصیه‌های بی‌نتیجه‌ی باگراذ به تریتیر، بالاخره از خانه بیرون آمدند و پا به حیاط دلبازش که به جز یک راه باریک، پر از چمن‌های کوتاه و یکدست بود گذاشتند.

آن‌ها از مرکز دهکده گذشتند و در مقابل هزاران جفت چشم به سمت خانه‌ی فرانسیس به راه افتادند. تریتیر چنان وحشت زده بود که تا قبل از رسیدن به محل تشکیل جلسه سه بار زمین خورد و سرانجام با لباس‌های خاکی و سر و وضعی آشفته، با ده دقیقه تاخیر وارد حیاط بزرگ و زیبای خانه‌ی رئیس شورای وان جولد شد.

رفتارهای او چنان تاسف بار بود که هنگام وارد شدن به خانه، باگراذ حتی نتوانست برایش آرزوی موفقیت کند.

بنابراین باگراذ تنها در حیاط ایستاده و منتظر ماند، اگرچه به هیچ وجه ضرورتی نداشت منتظر بازگشت او بماند. در هر حال قرار بود تریتیر تنها یک شب را در خانه‌اش بگذراند، اما اخلاقیاتش مانع می‌شدند که او را همانجا رها کرده و پی کار خودش برود.

حداقل تا زمانی که تریتیر از جلسه خارج می‌شد، آن‌جا می‌ماند و بعد می‌رفت.

یک ساعت تمام در حیاط بزرگ و دلباز فرانسیس قدم زد و فکر کرد. البته نه به نتیجه‌ی جلسه تریتیر، بلکه به سفری که در پیش داشت.

فرار از دهکده مهم‌ترین انگیزه‌ی او بود، دیدن مردمان جدید و تجربه‌های بزرگ. دلش نمی‌خواست در آن دهکده پیر شود، بی‌آنکه درسی از زندگی گرفته باشد، پیر شود بی‌آنکه پا به سرزمین دیگری گذاشته باشد. او عاشق ماجراجویی بود، در حالی که در تمام دوران کودکی‌اش تنها هیجانی که تجربه کرده بود فرار از دست مرغ و خروس‌های بدخلق‌ترین پیرزن دهکده بود.

او می‌خواست هیجان واقعی را تجربه کند، چیزی که در تمام عمرش از آن بی‌نصیب مانده بود.

جدیدا از یکی از پسر بچه‌های دهکده شنیده بود که در شهری در نزدیکی هانویا خون آشامان مهمان بوده‌اند. شاید بد نبود سری به آن‌جا می‌زد و یک خون‌اشام را از نزدیک می‌دید.

حتی از تصور تجربه‌ی چنین لحظاتی در زندگی‌اش هیجان زده می‌شد. باید هر چه سریع‌تر برای سفرش برنامه ریزی می‌کرد.

باگراد در فکر و خیال غرق شده و کم‌کم به دیوار خانه تکیه داد و به دوردست‌ها خیره ماند.

-خب! پس اعتراف می‌کنی که قاچاقی وارد دهکده‌ی ما شدی؟

-ب... بله.

-بله؟ بله؟ تو موجود کثیف چطور جرئت کردی نقشه‌ی شورش در دهکده‌ی ما رو بکشی؟

باگراد که توجهش به سر و صداها جلب شده بود ناگهان دریافت جلسه درست در اتاقی تشکیل می‌شود که پنجره‌اش دقیقاً بالای سر او است.

با اینکه بودنش در آن جا کاملا اتفاقی بود، اما حسابی کنجکاو شد که از نتیجه‌ی صحبت‌هایشان سردرآورد.

تریتر می‌گفت:

-ولی من قصد شورش نداشتم، فقط می‌خواستم پیام و این جا رو ببینم.

-این جا رو ببینی؟ احمق! مگه خیال کردی این جا طویله است که سرت رو بندازی و بیای تو!

از طرف تریتر جوابی نیامد، باگراد که سرش را بلند کرده بود، سراپا گوش شد.

فرانسیس با لحن تحقیرآمیزی گفت:

-گرچه به قیافت نمی‌خوره که یک جاسوس باشی اما... ورود بی‌اجازت به دهکده و وارد شدن به انباری یکی از مردهای محترم ما یک جرم محسوب میشه، پس تو... محکوم میشی!

-نه!

فریاد تریتر چنان دلخراش بود که باگراد حدس می‌زد به دست و پا افتاده باشد.

ناگهان صدای نفرت انگیز شخصی بلند شد که باگراد چشم دیدنش را هم نداشت.

استفان با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

-بله! محکوم میشی! و پول مرغ‌های بیچاره‌ی من رو هم پرداخت می‌کنی.

صورت باگراد از انزجار درهم رفت، در آن لحظه دلش می‌خواست برای خشمگین کردن او هم که شده تریتر را از مجازات نجات دهد. اگر فقط یک راه نجاتی بود... اگر می‌توانست کاری انجام دهد...

آنگاه راهی که در جستجوییش بود را از زبان فرانسیس شنید:

-تنها در یک صورت می‌تونی از مجازات نجات پیدا کنی...

همه‌ی سر و صداها‌ی درون اتاق خاموش شد و در کمال خشنودی باگرا، استفان بینی‌اش را با صدا بالا کشید. او هر وقت از چیزی عصبانی می‌شد این حرکت را انجام می‌داد. باگرا لبخندی زد و گوش‌هایش را تیز کرد، سرانجام فرانسیس با صدای بلند و رسایی گفت:

-اون راه هم اینه که شخص معتمدی مسئولیت تو رو به عهده بگیره.

سکوت اتاق با پوزخند استفان شکسته شد، ظاهراً از نظر او امکان نداشت کسی بخواهد مسئولیت تریترا با آن سر و وضع نامرتب و موهای کثیف و ژولیده را به عهده بگیرد.

اما خبر نداشت که باگرا برای برانگیختن خشم او و باقی‌اهالی دهکده، با کمال میل حاضر است این کار را انجام بدهد. باگرا تنها لحظه‌ای درنگ کرد تا پوزخندی به افکارش بزند و سپس با صدای بسیار بلندی که از پنجره‌ی باز اتاق به گوش همه برسد، گفت:

-من به عهده می‌گیرم!

همانطور که انتظارش را داشت، به ثانیه نکشید که چندین سر از پنجره بیرون آمده و با دهان نیمه باز و چشم‌های گشاد به او خیره ماندند.

باگرا صورت مشکوک فرانسیس را دید که از میان چند سر دیگر بیرون زده و چشم‌های سیاهش را تنگ کرده بود. درست در کنار او، سر استفان که از پنجره خم شده و به او نگاه می‌کرد قرار داشت. استفان طوری به باگرا خیره مانده بود که انگار

در ذهنش نقشه‌ی تکه تکه کردن او را می‌کشید. ل**ب‌هایش بی‌وقفه می‌جنبید که
ظاهرا نشانه‌ی آن بود که دارد زیر ل**ب به او فحش و بد و بیراه می‌گوید.

باگراد از دیدن چهره‌های مبهوت و خشمگین آن‌ها غرق در لذت شد.

-تو یک احمقی باگراد!

در آن یک ساعت فردِ حداقل بیست دفعه این جمله را به باگراد گفته بود، اما ظاهرا
کافی نبود.

باگراد که خودش نیز کم کم داشت از عواقب کارش آگاه می‌شد، با حالت تدافعی
گفت:

-من هیچ اشتباهی نکردم، آخه اون دیوونه‌ها می‌خواستن بی دلیل مجازاتش کنن.

فرد ابروهایش را بالا برده و گفت:

-بی‌دلیل؟ باگراد، اون بدون اجازه وارد دهکده شده، بعد از اون هم مخفیانه وارد
انباری استفان شده و پنج تا از مرغ‌هاش رو کباب کرده! اگه فکر می‌کنی قدرت درک و
صلاحیت تشخیص اشتباه و خطا رو داری بهم بگو اسم این کارها رو چی میشه
گذاشت؟

باگراد اخم کرد و زیر چشمی به تریتر که روی تخت خوابیده و صدای خر و پفش
تمام خانه را برداشته بود، نگاهی انداخت. سپس نفس عمیقی کشید و صادقانه
گفت:

-دلم براش می‌سوزه.

با گفتن این جمله فرد چنان نگاهی به او انداخت که انگار موجود عجیب الخلقه‌ای بود. آنگاه چند نفس عمیق کشید تا بر اعصابش مسلط شود، هیچ کس به اندازه‌ی باگراذ نمی‌فهمید که در آن لحظه فرد چه تلاشی برای خونسرد ماندن و منطقی صحبت کردن می‌کند.

سرانجام با صدای بسیار بلندی تکرار کرد:

-تو یک احمقی باگراذ!

باگراذ نگاه سرزنش آمیزی به فرد انداخت و سرش را روی میز گذاشت. از زمان بازگشت از خانه‌ی فرانسیس بارها به کاری که انجام داده بود فکر کرده بود. مدام از خودش می‌پرسید که آیا کار درستی کرده است؟

اما اگر او تریتر را نجات نمی‌داد دیگر هیچ کس نمی‌توانست به داد او برسد تا ناعادلانه توسط شورا مجازات نشود. باگراذ تنها کسی بود که توانایی انجام این کار را داشت. هر چند، خودش خوب می‌دانست که اگر کوچک‌ترین خطایی از تریتر سر بزند اهالی دهکده همه چیز را تنها از چشم او می‌بینند، زیرا او مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته بود.

اما چندان هم مشکل به نظر نمی‌رسید، اگر به اندازه‌ی کافی بر اعمال و رفتار تریتر نظارت داشت، اگر دائم او را می‌پایید و چشم از او بر نمی‌داشت، همه چیز حل می‌شد! دیگر دلیلی هم برای نگرانی وجود نداشت.

چشم انداز وحشتناکی بود، در این صورت باگراذ کاری دیگری نداشت به جز مراقبت از تریتر و حفاظت از او.

اما از طرفی این موضوع جنبه‌ی مثبتی هم داشت و آن هم این بود که دیگر در خانه تنها نمی‌ماند و کسی را به جز فرد برای درد و دل کردن داشت. البته این در صورتی بود که تمام حدسیاتش درست از آب درمی‌آمد و در یکی از همان شب‌ها توسط تریترا به قتل نمی‌رسید...

با صدای برخورد سنگی به در ورودی، رشته‌ی افکارش از هم گسسته و سرش را به سرعت از روی میز بلند کرد. در لحظه‌ی اول تنها چیزی که دید نگاه خیره‌ی فرد بود. اما ثانیه‌ای بعد، در حالی که احساس می‌کرد از شدت خشم و ناراحتی از سرش دودی غلیظ بلند می‌شود، از جا جست و فریاد زد:

-دیگه از دست این کارهاشون خسته شدم!

قبل از آنکه فرد بتواند جلویش را بگیرد، دوید و از خانه خارج شد. دلش می‌خواست گردن اولین کسی را که دید بگیرد و بشکند. چه بهتر که آن شخص استفان می‌بود... باگرا با صورتی سرخ و برافروخته به اطرافش نگاه کرد، حالت چهره‌اش جوری بود که انگار همه را به مبارزه می‌طلبید.

اما برخلاف تصورش هیچ کس در حیاط نبود، همه جا تاریک و سوت کور بود. باگرا که نمی‌توانست باور کند پای مردم دهکده در میان نباشد، با عجله به طرف چاه دوید و دورتادور آن را با دقت بررسی کرد. آن جا هم کسی نبود. در عجب مانده بود که چه کسی به سمت در ورودی‌اش سنگ پرتاب کرده است که ناگهان صدای متعجب فرد به گوش رسید که گفت:

-هی باگرا! این جا رو نگاه کن.

باگراد بلافاصله برگشت، فرد در آستانه‌ی در ایستاده بود و به چیزی در کف دستش چشم دوخته بود. باگراد جلو رفت و کنار فرد ایستاد و همچون او به دست‌هایش زل زد.

الماس بلوری و کوچکی کف دست‌های فرد افتاده بود و چنان می‌درخشید که چشم‌ها را خیره می‌کرد.

باگراد و فرد به یکدیگر نگاه کردند، سپس هم زمان سرهایشان را بلند کرده و با زیباترین منظره‌ی عمرشان رو به رو شدند.

در پهنه‌ی آسمان صاف و پرستاره‌ی آن شب، گلوله‌های نورانی و درخشان، همچون واگن‌های قطار به یکدیگر متصل بوده و در یک مسیر مشخص که شباهت زیادی به ریل داشت حرکت کرده و می‌گذشتند.

باگراد که از دیدن آن صحنه مات و مبهوت مانده بود، با ناباوری زمزمه کرد:

-ب... برایترها!

(برایترها موجوداتی با چهره و اندام انسان‌ها هستند که بدنشان چنان پر نور و درخشان است که چشم‌ها را خیره می‌کند. آن‌ها هر چند سال یک بار از محل زندگی‌شان، که هیچ کس نمی‌داند کجاست بیرون آمده و در آسمان رژه می‌روند و هدیه‌های خود را که معمولا الماس‌های کوچک و بلوری و ساخته‌ی دست خودشان است، از آسمان به زمین می‌اندازند. (در افسانه‌ها نوشته شده بود که هدایای آن‌ها به دست کسانی می‌رسد که باطنی پاک داشته و معمولا دارای چهره‌ی زیبایی نیز بودند.) آن‌ها با ورود خود اتفاقات بسیار خوب و خوشایند را رقم می‌زنند و همچنین سرنوشت اولین کسی که بتواند یکی از دختران آن‌ها را شیفته‌ی خود کند، عوض می‌کنند.

معمولا یک هفته پس از ورودشان جشنی به نام جشن دوستی برگزار می‌شود. (معمولا در شهری که دور از پلیدی باشد.) و پس از آن برایترها رفته و تا رژه‌ی بعدی هیچ کس نشانی از آنها نخواهد یافت.)

ناگهان تمام حواس‌هایش از کار افتاده و با تمام وجود چشم شده و به آن موجودات درخشان که هر چند سال یک بار در آسمان رژه می‌رفتند و الماس‌های درخشان خود را به زمینیان هدیه می‌کردند، خیره ماند.

باور نمی‌کرد که یکی از بزرگترین آرزوهایش، که دیدن رژه‌ی برایترها بود برآورده شده است. دریافت هدیه از سوی آنها چیزی بود که همیشه در خواب و رویایش تصور می‌کرد و خواستارش بود.

برای باگرااد این یک نشانه بود، اینکه از میان تمام خانه‌های بزرگ و کوچک دهکده، هدیه‌ی برایترها جلوی خانه‌ی او افتاده بود بی‌معنا نبود. این نشان دهنده‌ی آن بود که باید سفرش را آغاز می‌کرد. حالا که برایترها پس از چندین سال از مخفی‌گاه خود بیرون آمده و قرار بود جشن دوستی را آغاز کنند، باید خود را به آنها می‌رساند و یکی دیگر از آرزوهایش که دیدن یک برایتر از نزدیک بود را برآورده می‌کرد.

نمی‌دانست چند دقیقه است که رژه به اتمام رسیده و آسمان بار دیگر تنها با نور مهتاب مزین شده است. تنها چیزی که می‌فهمید و از آن آگاهی داشت این بود که باید هر چه زودتر اقدام می‌کرد.

باگرااد به سختی دل از آسمان کنده و در حالی که در تک تک اجزای صورتش شور و شعف و هیجان موج می‌زد، به فرد نگاه کرده و گفت:

-باید در اولین فرصت از این جا برم، من باید خودم رو به جشن دوستی برسونم.

در لحن کلامش چنان قاطعیتی بود که فرد کوچک‌ترین اعتراضی نکرده و فقط به چشم‌های شگفت‌انگیز باغراد، که انگار هنوز درخشش بدن برایترا در آن نمایان بود، خیره ماند.

(گریز نافرجام)

چند دقیقه‌ای می‌شد که در کنار فرد روی پله‌ی در ورودی نشسته و به آسمان نگاه می‌کرد.

تمام مدت بی‌اختیار لبخند می‌زد و ناگفته‌نماند که فرد نیز از این موضوع آگاه شده و ظاهراً چندان خوشنود به نظر نمی‌رسید.

باغراد با صدای آهسته‌ای گفت:

-هنوز باورم نمیشه که دیدمشون.

فرد که از قرار معلوم دیدن برایترا را چندان مهم و شگفت‌انگیز نمی‌پنداشت، غرولندکنان گفت:

-خیلی هم اتفاق مهمی نبود.

اما به نظر نمی‌آمد که باغراد صدای او را شنیده باشد، زیرا با همان لحن قبلی شروع به صحبت کرد و گفت:

-از وقتی یک بچه‌ی هفت‌ساله بودم دوست داشتم ببینمشون. می‌دونی، وقتی پدرم مرد مادرم می‌خواست منو به جشن دوستی ببره اما... اون وقت‌ها وقتی یک زن تنها می‌شد نمی‌تونست هر جوری که دلش می‌خواست رفتار کنه و آزادانه هر جایی بره.

یک زمانی داشتن مجبورش می‌کردن با یک مرد عوضی ازدواج کنه. من اون موقع هنوز بچه بودم، کاری از دستم بر نمی‌اومد. اما در هر حال مادرم مقاومت کرد، ما اون

سال نتونستیم به جشن دوستی برسیم ولی... مهم اینه که مادرم هیچ وقت زیر بار حرف زور نرفت.

فرد پس از شنیدن داستان زندگی باگراد نفس عمیقی کشید و کنجکاوانه پرسید:

-پس برای همینه که انقدر از مردم دهکده متنفری؟ چون می خواستن مادرت رو وادار کنن تا با مردی که دوستش نداشت ازدواج کنه؟

باگراد سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و به آرامی گفت:

-نه! نه فقط به این خاطر.

فرد با حالتی پرسشگرانه به او خیره ماند و باگراد به سمت او برگشت و پس از مکث کوتاهی محطاتانه گفت:

-فرد، تو تنها دوست من تو این دهکده‌ای، فکر می‌کردم بعد از این همه سال منو شناختی!

-فکر می‌کردم که می‌شناسمت!

باگراد نگاه متعجبی به او انداخت و فرد به تندی گفت:

-تو داری به بهترین دوستت دروغ میگی باگراد، اگر دلیلش این نیست پس چیه؟

من در تمام مدتی که با هم بودیم شاهد تنفرت نسبت به مردممون بودم، تو چطور می‌تونی از کسانی متنفر باشی که بعد از مرگ مادرت تا پانزده سالگی ازت مراقبت کردن؟ از کسانی که اونقدر شایسته بودن که در وان جولد زندگی کنن.

امیدوارم من رو ببخشی اما دلیل تنفر تو فقط به این خاطره که اونا می‌خواستن تو و مادرت زندگی بهتری داشته باشین.

باگراد چند لحظه به صورت غضبناک فرد نگاه کرد، خوب می دانست دلیل عصبانیت او چیست. فرد نیز درست مثل باقی افراد دهکده عقیده داشت هیچ مردمی به خوبی و برتری آنها نیستند، اون نیز وان جولد را تک نگینی ارزشمند می دانست. باگراد از این تفکر نفرت داشت، اما دلش نمی خواست اختلاف نظرش موجب بهم خوردن دوستی میانشان شود.

بنابراین با حفظ همان لحن ملایم و دوستانه به او گفت:

-من از کسایی که یک بچه ی یتیم و تنها رو به خونشون راه دادن و ازش مراقبت کردن متشکرم. شاید تو درست بگی فرد، شاید واقعا عده ی کمی بودن که خوشی و صلاح من و مادرم رو می خواستن، اما من با اطمینان کامل می تونم بگم که نصف بیشتر اون ها چشمشون به زیبایی مادرم بود، نه پیدا کردن یک پدر دلسوز برای من.

باگراد پس از گفتن این جمله از جا برخاست تا وارد خانه شود، هنوز دستش به دستگیره ی فلزی در نرسیده بود که کسی دست هایش را از پشت گرفته و او را محکم به در خانه کوبید.

فرد با خشم یقه ی لباس باگراد را در مشتش فشرد و از لای دندان های برهم فشرده اش گفت:

-تو یک نمک شناسی باگراد!

باگراد در برابر نگاه خشمگین فرد هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. او حرف هایش را زده بود، دلیلی نداشت که موضوع را بیش از آن کشدار کند. اما چیزی بود که باید به او می گفت، بنابراین بی آنکه از کوره در برود با خونسردی به فرد نگاه کرده و گفت:

-من فردا شب از این جا میرم، اگر هنوزم دوست داری باهام بیای، من تا نیمه شب منتظرت می مونم.

سپس یقه اش را از دست های او بیرون آورده و وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

صبح زود با سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد از خواب بیدار شد. با ناراحتی روی تخت نشست و به اطرافش نگاه کرد. تریتر در جایش نبود، اما ملافه ی روی تختش را صاف و مرتب کرده بود.

باگراد نگاهی به در نیمه باز آشپزخانه انداخت، از آن جایی که انگار یک نفر بشقاب ها و جام ها را بهم می کوبید، می شد فهمید که تریتر در آن جا مشغول انجام کاری است.

با بدنی خسته و کوفته از تخت پایین آمد. شب گذشته تا نزدیک های صبح خواب به چشمش نیامده بود، تمام فکرش به فرار پنهانی اش معطوف شده و تصویر رژه ی زیبای برایترا لحظه ای از مقابل چشم هایش کنار نرفته بود.

باگراد در آشپزخانه را باز کرد و وارد شد، فضای مقابلش چنان دنج و کوچک بود که بلافاصله تریتر را دید که مقابل اجاق کوچکی ایستاده و تمام صورتش روغنی و کثیف شده بود.

باگراد گفت:

-صبح بخیر!

در یک لحظه تریتر چنان از جا پرید که ماهی تابه از دستش افتاده و اگر باگراد آن را نگرفته بود احتمالاً صبحانه‌شان کف زمین جرم گرفته‌ی آشپزخانه پخش و پلا می‌شد.

باگراد نگاهی به تریتر که رنگش مثل گچ سفید شده بود انداخت و گفت:

-نزدیک بودا!

با اینکه لحنش عادی و حالت چهره‌اش کاملاً آرام و خونسرد بود اما تریتر با شرمندگی خود را جمع و جور کرد.

باگراد لبخندی زد و به او نزدیک شد. با این کارش تریتر به دیوار چسبید. باگراد که سر رشته‌ی کلام را گم کرده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با مهربانی گفت:

-صبحانه درست کردی؟

تریتر به سختی سرش را تکان داد. رفتارش طوری بود که باگراد احساس می‌کرد پدری است که در مقابل پسر خطاکارش قرار گرفته است. در این فکر بود که چگونه می‌تواند تریتر را از زیر آن همه فشار روحی نجات بدهد که ناگهان خود او با صدای لرزانی گفت:

-نباید بی‌اجازه می‌اومدم این‌جا، ولی فکر کردم شاید دیر از خواب بیدار شی و احتمالاً گرسنه باشی.

باگراد لبخند زنان گفت:

-درست فکر کردی، بیا اینا رو ببریم سر میز، این‌جا انقدر کوچیکه که همیشه راحت بشینیم.

باگراد بی توجه به چهره‌ی مبهوت تریتر دو بشقاب و قاشق را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

خیلی طول نکشید که با کمک یکدیگر میز را چیده نشستند و مشغول خوردن شدند. باگراد چنان از حضور تریتر در کنارش خوشحال بود که بی دلیل می خندید و مدام به تریتر سیب زمینی سرخ شده تعارف می کرد.

او برخلاف دیگران چنان صمیمانه با تریتر برخورد می کرد که داشت باعث می شد او وحشت و هراسش را فراموش کند. از طرفی این اولین صبحی بود که کسی برایش صبحانه درست می کرد و به او اهمیت می داد.

تریتر با وجود غریبه بودن و سابقه‌ی بدش آنقدر ساده لوح و نادان بود که باگراد بی اراده دلش می خواست او را همچون دوست و همدمی برای خود حفظ کند.

وقتی خوردن صبحانه تمام شد، به پیشنهاد باگراد بی آنکه به ظروف کثیف و نشسته و باقی مانده‌ی غذاها دست بزنند وارد حیاط شده و کنار چاه ایستادند.

باگراد به کمک تریتر حدود بیست قمقمه روی زمین انداخته و مشغول بالا کشیدن آب از چاه شد. تریتر گوشه‌ای ایستاده و با تعجب به او نگاه می کرد. سرانجام وقتی باگراد سطل بزرگ آب را به دهانه‌ی چاه رساند، تریتر جلو آمد و بی حرف مشغول پر کردن قمقمه‌ها شد.

باگراد به او نگاهی انداخت، اطمینان داشت که تریتر دلیل این کارش را نمی داند، با این حال بی آنکه سوالی بپرسد به او کمک می کرد و حتی از سرمای هوا نیز شکایتی نمی کرد.

باگراډ ققمه‌ای برداشت و مشغول پر کردن آن شد، در همان حال شروع به صحبت کرده و در یک تصمیم ناگهانی بی مقدمه گفت:

-من می‌خوام امشب دهکده رو ترک کنم.

پس از گفتن این جمله متوجه تکان ناگهانی تریت‌ر شد اما اهمیتی نداد، ظاهراً او بسیار جا خورده و متعجب شده بود. شاید گمان می‌کرد باگراډ نیز مانند باقی مردم دهکده متعصب است.

اما باگراډ منتظر اظهار نظر تریت‌ر نماند و ادامه داد:

-دارم غذا و نوشیدنی برای راه حاضر می‌کنم تا نصفه شب از دهکده خارج بشم، اینم بگم که هیچ کس نباید متوجه این موضوع بشه، چون ممکنه سعی کنن جلوم رو بگیرن. ما، یعنی من و فرد...

-چرا این چیزا رو به من میگی؟

باگراډ نگاهی به تریت‌ر انداخت، در چشم‌هایش ناباوری و شک محسوس بود. انگار باور اینکه باگراډ به او اعتماد کرده و چنین راز بزرگی را به او گفته باشد برایش سخت بود.

باگراډ گفت:

-می‌خوام وقتی نیستم این‌جا بمونی، اینطوری هم جایی برای موندن داری، هم...

-می‌خوای منو این‌جا بذاری؟ توی خونه‌ت؟ تنها؟

باگراډ با خونسردی گفت:

-آره، البته شک دارم بعد از رفتن من اون‌ها راحتت بذارن ولی...

-اگر بخوام باهات بیام چی؟ بهم اجازه میدی؟ من جایی برای رفتن ندارم، تو این دهکده همه ازم متنفرن.

باگراد به او خیره نگاه کرد و با تعجب پرسید:

-یعنی حاضری از یک خونهی مفت و مجانی بگذری و با من بیای به یک سفر خسته کننده و طولانی؟

تریتیر لحظه‌ای مردد ماند، سپس سرش را تکان داد و با جسارتی که باگراد قبلا در او ندیده بود گفت:

-تو منو از دست اونا نجات دادی، من... من باید جبران کنم.

باگراد لبخندی زد و گفت:

-باشه، پس اینطور که معلومه این خونهی لعنتی باید خالی بمونه. خوبه! حداقل از شر خاطرات بد و مسخره‌اش خلاص میشم.

باگراد این را گفت و بار دیگر مشغول شد. مدتی در سکوت نشستند و به صدای آواز ضعیف پرندگان گوش سپردند. هوا چنان سرد بود که انگار حتی صدای پرندگان نیز لرزان به نظر می‌رسید.

دست‌های باگراد سرخ شده و دندان‌هایش از سرما بهم برخورد می‌کردند. زمانی که احساس کرد تمام استخوان‌هایش یخ بسته است، دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

-خب تریتیر، یک کم از خودت برام تعریف کن.

با اینکه سرش به کارش گرم بود اما متوجهی نگاه خیره‌ی تریتر شد. با این حال سرش را بالا نیاورد و طوری وانمود کرد که انگار پاسخ این سوال اهمیت چندانی برایش ندارد. احساس می‌کرد فقط اینگونه می‌تواند اعتماد او را به دست آورد. و بالاخره همانطوری شد که باگراد فکر می‌کرد، پس از چند دقیقه سکوت تریتر با صدای آهسته‌ای گفت:

-اسمم رو که می‌دونی...

باگراد در پنجمین قمقمه را بست و با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد. گویی با بی‌خیالیش دل و جرئت بیشتری به تریتر داد، زیرا این بار با صدای بلندتری ادامه داد: -منو از سرزمینمون بیرون کردن، به خاطر چندین بار دزدی و غارت اموال مردم... اولش چند تا اخطار بود ولی... می‌دونی توی شهر ما مردم تحمل دزدی رو ندارن، منم وضع خوبی نداشتم. اما بالاخره... همونطوری که میشد حدس زد از شهر اخراج شدم.

باگراد به سختی توانست جلوی خودش را بگیرد و ابراز ناخشنودی نکند. او نفس عمیقی کشید و جوری ششمین قمقمه را در سطل آب فرو برد که مقدری از آن روی صورتش پاشیده و باعث شد از سرما بلرزد.

باگراد با آستینش صورتش را خشک کرد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. آنگاه آهسته گفت:

-پس شهرتون مردم خوب و قانونمندی داره. شرط می‌بندم که اگه این کار رو توی وان جولد انجام می‌دادی با دادن یک جریمه حسابی، دست از سرت برمی‌داشتن.

- اما من فکر می‌کردم وان جولد از هر شهر دیگه‌ای بیشتر پایبند قانونه، اگه اینطوره
پس چرا با من اونطور رفتار می‌کردن؟

باگراذ پوزخندی زد و گفت:

- فقط به این خاطر که غریبه بودی، اون دیوونه‌ها تنها مشکلشون با مردم خارج از
دهکده ست. اونا به همه چیز و همه کس در خارج از وان جولد مشکوکن.

تریتر زیرچشمی نگاهی به او انداخت و گفت:

-اما... اما شاید شکشون نسبت به من خیلی هم بی‌دلیل نبود.

باگراذ دست از کار کشیده و با تعجب پرسید:

-چرا اینو گفتی؟

تریتر که ظاهرا جرئت نگاه کردن به چشم‌های خیره و درخشان باگراذ را نداشت،
زمزمه کنان گفت:

-شبی که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم، من می‌خواستم... یعنی داشتم دنبال یک
وسیله گرون قیمت می‌گشتم تا...

باگراذ که با دهان باز به او نگاه می‌کرد، دیگه نتوانست خودداری کند و با ناراحتی
فریاد زد:

-من تو رو توی خونه‌م راه دادم اون وقت تو می‌خواستی ازم دزدی کنی!؟

یکی از قمقمه‌ها از دست تریتر افتاد. او در حالی که به شدت پشیمان به نظر
می‌رسید، با حالتی عذرخواهانه با عجله گفت:

-ولی فوراً پشیمون شدم، آخه تو منو توی خونهت راه دادی و توی اون انبار هم منو از دست اون دیوونه نجات دادی.

تریترا با نگرانی به او لبخند زد اما باگراډ که به آسانی نمی‌توانست او را ببخشد احمی کرده و با بدخلقی گفت:

-به فرد نگو دیوونه! اون حق داشت، تو نباید بی اجازه وارد وان جولد می‌شدی.

-اما راه دیگه‌ای نداشتم، بیشتر مقامات یک غریبه رو به سختی توی شهرشون راه می‌دادن. خبر دزدی‌های من هم که به بعضی از دهکده‌ها رسیده بود، واسه‌ی همین اومدم این‌جا، چون می‌دونستم این‌جا به طور حتم کسی منو نمی‌شناسه و مقاماتش هم خیلی به این‌جور چیزا اهمیت نمیدن...

-بنابراین اومدی این‌جا تا از مردم ما دزدی کنی، درست‌ه؟

تریترا سرش را پایین انداخت و باگراډ بی‌رحمانه به او چشم‌غره رفت. سپس تا جایی که می‌توانست ققممه‌های پر از آب را در دست گرفته و در حالی که از سرما می‌لرزید وارد خانه شد.

بی آنکه در را پشت سرش ببندد مستقیم خود را به آتش دیواری رسانده و دست‌های بی‌حسش را جلو برد تا کمی گرم شوند.

چند لحظه‌ی بعد صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و تریترا وارد خانه شد. باگراډ رویش را برنگرداند و فقط به سمت کوله‌پشتی رنگ و رو رفته‌ی قدیمی پدرش رفت که روی زمین افتاده بود.

سپس قمقمه‌ها را یکی پس از دیگری داخل کوله پشتی انداخت، هنوز کارش تمام نشده بود که دست پینه بسته‌ی تریتزر در مقابل چشمش ظاهر شده و چند قمقمه را داخل کوله پشتی انداخت. سپس صاف ایستاد و گفت:

- من از این جا می‌رم.

باگراد چشم غره‌ای به او رفت و زیر ل**ب ناسزایی گفت. سپس برخاست و درست در مقابل تریتزر که سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود، ایستاد.

- پس می‌خواهی بری، خیلی راحت، درسته؟ همونطوری که وارد شدی همونطوری هم خارج بشی، نه؟

تریتزر سرش را بلند کرد و با تردید گفت:

-خب، آره.

باگراد اخم غلیظی کرد و تریتزر با ناراحتی گفت:

-اعتماد به من اشتباهه، من سعی کردم حتی از تو که کمکم کردی دزدی کنم. با اینکه تو مسئولیت آزاد شدن منو به عهده گرفتی و با این کارت ریسک بزرگی کردی، ولی من...

ولی باگراد اجازه‌ی صحبت بیشتر را به او نداد و به تندی گفت:

-صبر کن ببینم، یعنی تو واقعا به همون احمقی هستی که نشون میدی؟ واقعا خیال کردی خارج شدن از وان جولد به اندازه‌ی وارد شدن بهش آسونه؟

تریتزر جوابی نداد، اما ناگهان آثار ترس و نگرانی در چهره‌اش پدیدار شد و گفت:

- من... دقیقا همین فکر رو می‌کردم.

باگرد که از میزان حماقت او به ستوه آمده بود، با عصبانیت گفت:

- پس اشتباه می‌کردی، فهمیدی؟ خارج شدن از وان جولد غیر ممکنه.

تریتر که مات و مبهوت مانده بود، با لحن التماس آمیزی گفت:

- ولی... ولی آخه، پس تو چطور می‌خوای از دهکده خارج بشی؟

- به سختی!

باگرد این را گفت و با دیدن حالت چهره‌ی تریتر اضافه کرد:

- البته من روی کمک فرد هم حساب کردم، با بودن اون احتمال اینکه امشب بتونیم

از دهکده خارج بشیم خیلی بیشتره...

باگرد ناگهان سکوت کرده و با تعجب به سر بزرگی که پشت پنجره‌ی خانه‌اش ظاهر

شده بود چشم دوخت.

-هی!

باگرد از شدت خشم فریادی زد و خود را به پنجره رساند و آن را باز کرد. اما دیگر

خیلی دیر شده بود. استفان با گام‌های بلند و پنگوئن‌واری از در حیاط خارج شده و

به سرعت پا به فرار گذاشت.

باگرد که پشت پنجره ایستاده بود با عصبانیت مشت‌ی به پیشانی‌اش زد و رویش را

برگرداند. تریتر در فاصله‌ی کمی از او ایستاده و نگران به نظر می‌رسید.

باگرد سرش را با تاسف تکان داد و صندلی چوبی و قدیمی میز را عقب کشید و روی

آن نشست.

با درماندگی زمزمه کرد:

-فقط همین رو کم داشتم.

سپس در اوج ناامیدی و ناراحتی، در حالی که خوب می‌دانست تنها راه نجاتش در دست کیست، نجوا کنان گفت:

-فرد...

اگر باگراد امید داشت که فرد دست از لجبازی برداشته و برای کمک به او بیاید، در ساعات پایانی روز تمام امیدش بر باد رفت.

او در حالی که تمام وسایلش را جمع کرده و از پشت پنجره به آسمان تیره و سیاه چشم دوخته بود، در تاریکی خانه‌اش انتظار آمدن فرد را می‌کشید.

تریتر نیز بعضی اوقات کنار او نشسته و بعضی وقت‌ها با نگرانی در خانه قدم می‌زد و هر از گاهی مثل باگراد از پشت پنجره به حیاط نگاهی می‌انداخت و می‌گفت:

-بیخودی منتظریم، اون نیامد!

سرانجام زمانی که مدت طولانی از نیمه شب گذشته و صدایی به جز صدای جغد شومی که هر شب بر تک درخت حیاط خانه‌ی باگراد جا خوش می‌کرد، شنیده نشد او نیز ناچار شد با حقیقت کنار بیاید و نزد تریتر اعتراف کند که دیگر امیدی به آمدن فرد نیست.

باگراد با لحنی که ناامیدی در آن محسوس بود، گفت:

-حالا که استفان همه چیز رو می‌دونه حتما به بقیه هم میگه، شرط می‌بندم الان همه پشت در حیاط منتظرن تا من از خونه خارج بشم و مثلا مچ منو بگیرن.

تریتر که حتی در فضای گرم خانه نیز می‌لرزید، نجواکنان پرسید:

-خب پس باید چیکار کنیم؟

باگراد برگشت و در آن تاریکی به او نگاه کرد، آن شب چنان ترس و اضطراب داشت که حتی زحمت روشن کردن چراغ‌های کوچک اتاق را نیز به خودش نداده بود. انگار روشن شدن خانه مساوی بود با انفجاری عظیم.

باگراد با اینکه نیازی نبود درست مثل تریتر صدایش را پایین آورد و گفت:

-از در پشتی می‌ریم بیرون، ولی الان از مرز خارج نمی‌شیم، الان حفاظت از اون جا از هر زمان دیگه‌ای بیشتره، باید تا صبح صبر کنیم.

-خ... خیلی خب...

باگراد با دقت به صورت رنگ پریده‌ی تریتر نگاه کرد و در حالی که سعی داشت لحن آرامش بخشی داشته باشد به او گفت:

-تو حالت خوبه؟

تریتر فقط سرش را تکان داد، به نظر می‌رسید قادر به صحبت کردن نیست. حال و روز باگراد هم بهتر از او نبود، با این وجود لبخند بی‌رمقی به او زد و گفت:

-نگران نباش، من جفتمون رو از این دهکده می‌برم بیرون.

به ظاهر تریتر نمی‌آمد که قانع شده باشد، با این وجود حرفی نزد و باز هم فقط سرش را برای او تکان داد. حتی خود باگراد هم چندان به حرفی که می‌زد اطمینان نداشت، بعید می‌دانست که بدون فرد موفق به خروج از وان جولد شود.

باگرد از جا برخاست و لباس بافتنی گرم و راحتش را پوشید. (یکی دیگر از بافت‌هایش که روزی متعلق به پدرش بود را نیز تن تریتر کرده بود. با این حال تریتر همچنان می‌لرزید و باگرد اطمینان داشت که این لرزش بدنش به خاطر سرما نیست.)

آن‌ها در تاریکی خانه به سمت در انباری که در دنج‌ترین جای خانه بود حرکت کردند تا از طریق دری که داخل انباری بود از خانه خارج شوند. (قبل از رسیدن به در انباری، باگرد کوله‌ی بزرگ و کهنه‌اش را روی دوشش انداخت و از سنگینی بیش از حد آن چهره‌اش در هم رفت.)

آن دو آرام و آهسته وارد انباری شدند و باگرد حتی برای چند ثانیه هم برنگشت تا نگاه آخر را به فضای گرم و راحت خانه‌اش بیندازد. او اطمینان داشت نه تنها هیچ گاه دلش برای آن خانه تنگ نمی‌شود، بلکه با گذشت چند روز کاملاً آن جا را فراموش خواهد کرد. باگرد چنان نسبت به ترک خانه‌اش بی‌اعتنا بود که حتی زحمت خاموش کردن آتش دیواری را به خود نداد، انگار امیدوار بود آتش به فضای داخل خانه سرایت کرده و آن جا را کاملاً خاکستر کند.

با وارد شدن به انباری، سوز سردی به صورتشان خورد. باگرد لرزش شدید تریتر را در کنار خود احساس کرد. آن‌گاه در دیگری که در انباری بود را باز کرده و هر دو پا به محوطه‌ی پشت خانه گذاشتند.

هوای آن شب چنان سرد و سوزناک بود که بلافاصله به بند بند وجودشان نفوذ کرده و باعث شد از شدت سرما دندان‌هایشان بهم بخورد.

باگرد که شانه‌هایش از سنگینی کوله درد گرفته بود بازوی تریتر لرزان را گرفته و او را به پشت درخت‌های اطراف کشاند.

-چ... چیه؟ چی شد...

-هیش!

باگراد انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و تریتر را وادار به سکوت کرد. سپس با انگشت اشاره به پشت سرشان اشاره کرد.

تریتر با گیجی نگاهش را به همان نقطه دوخت و ناگهان رنگ از رخس پرید.

ده‌ها نفر جلوی در ورودی حیاط خانه ایستاده و آهسته پیچ می‌کردند. از آن فاصله صدایشان شباهت بسیاری به وزوز چندین زنبور خشمگین که آماده‌ی نیش زدن بودند، داشت.

اگرچه حضورشان باعث ایجاد اندکی دلهره و اضطراب شد، اما تعجب باگراد از دلواپسی‌اش بیشتر بود، زیرا این سوال برایش پیش آمد که اگر قرار بود مردم دهکده دورادور مراقب او باشند، چرا این چنین با صدای بلند با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کردند؟ یعنی حتی لحظه‌ای این فکر به ذهنشان نرسیده بود که ممکن است او صدایشان را بشنود؟

آن لحظه بیشتر به حماقت آن مردم پی برد.

تریتر نگاهش را به چشم‌های درخشان باگراد دوخت و او با تاسف سرش را جوری تکان داد که انگار با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت:

-دیدید گفتتم؟!!

باگراد چشم غره‌ای به آن جمعیت کودن و بدذات رفت و بازوی تریتر را گرفت و او را به سمت درختچه‌های پشت خانه رساند. آن دو آهسته و آرام در آن هوای سرد

زمستانی به درختچه‌ها پناه بردند تا بدون دیده شدن خانه را دور زده و درست از پشت سر جمعیت خود را به راه اصلی دهکده برسانند.

باگراد از سرما می‌لرزید، اما لرزش بدن او در مقابل تریتر که انگار به جریان برق متصل شده بود، هیچ بود. در آن موقعیت هیچ راه چاره‌ای به ذهن باگراد نمی‌رسید و فقط می‌توانست دعا کند که تریتر تا صبح طاقت بیاورد.

صدای زمزمه‌ی جمعیت هنوز به گوش می‌رسید، هنگامی که درست از پشت سر مردم رد می‌شدند، باگراد خم شد تا هیکلش به طور کامل پنهان شود، زیرا قدش نسبت به تریتر یک سر و گردن بلندتر بود.

همانطور که با نفس‌های حبس شده خانه را دور می‌زدند صدای آشنایی را شنیدند که گفت:

- شما مطمئنین که درست شنیدین؟

این صدای فرانسیس بود. باگراد قدم‌هایش را کوتاه کرد تا بتواند استراق سمع کند.

واقعا برایش جالب بود که بداند چه فکریایی از مغز کوچک آن‌ها می‌گذرد!

صدای ناشناسی در پاسخ به پرسش فرانسیس گفت:

-خودش که حسابی مطمئن بود!

-حالا خودش کجاست؟

-گفت کار مهمی داره، اما خیلی زود برمی‌گرده.

شخص دیگری گفت:

-من که لحظه شماری می کردم برای گیر انداختن این پسر، باید حسابی حواسم رو جمع کنیم که نتونه در بره.

باگراذ اخم‌هایش را درهم کشید، مردی که این حرف را زده بود اوان نام داشت و باگراذ بارها دودکش خانه‌اش را تعمیر کرده بود.

اما اکنون افسوس می خورد که چرا به جای تعمیر، مشتی پارچه در راه دودکش نچپانده است که اوان در خواب خفه شود.

آن‌ها مشتی زالوی نمک شناس بودند.

باگراذ که لحظه‌ای حواسش پرت شده بود متوجه شد تریتر از وحشت چشم‌هایش را بسته و مستقیم به سمت مردم حرکت می‌کند. بلافاصله یقه‌اش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند و با عصبانیت زمزمه کرد:

-دهنت رو ببند، اما چشمات رو باز نگه دار!

آن‌ها خانه را دور زده و از مردم دور شدند. باگراذ دیگر نمی‌توانست صدای پیج پیج آن‌ها را بشنود. وقتی به راه خاکی رسیدند تازه توانست نفس راحتی بکشد، اما هنوز خطر رفع نشده بود و باید احتیاط می‌کردند.

بنابراین به جای عبور کردن از وسط جاده، از پشت درخت‌های دو طرف آن به راه افتادند.

در میان درخت‌ها باد ملایمی می‌وزید که باعث می‌شد هوا بسیار سردتر از قبل به نظر برسد.

باگراذ و تریتر در آن هوای سرد زمستانی به سختی راه می‌رفتند و هر دوفرد به شدت مضطرب و نگران بودند.

نیم ساعتی طول کشید تا به مرز دهکده برسند، حتی از همان جا هم عبور از مرز غیر ممکن به نظر می‌رسید. آن شب بیست مرد قوی هیکل، بی آنکه اثری از خواب آلودگی در چهره‌هایشان پدیدار باشد رژه می‌رفتند و با چشمانی که همچون چشم عقاب در آن تاریکی می‌درخشید اطراف را می‌پاییدند.

باگرد خوب می‌دانست که حواس آن‌ها در شب آن قدر جمع است که حتی عبور پشه‌ای را از مرز تشخیص می‌دهند، چه برسد به دو مرد که یکی از آن‌ها قد بلند و هیکلی بوده و دیگری نیز برخلاف قد متوسطش، چهار شانه و درشت اندام بود. -ما باید تا صبح همین جا بمونیم.

باگرد قاطعانه این را گفت و سپس از پشت تنه‌ی عظیم درختان، به دو نگهبانی که از بالای شش برج کوچک شبیه به چند لکه‌ی سیاه بودند اشاره کرد و پچ پچ کنان گفت:

-اون شش نفر رو می‌بینی؟

تریتر سرش را تکان داد.

-وقتی صبح بشه از برج میان پایین تا صبحانه بخورن و شیفتشون رو با بقیه عوض کنن، بقیه‌ی اون چهارده نفر هم برای پنج دقیقه با اون شش نگهبان مشغول صحبت می‌شن.

در واقع همیشه همینطوره...

تریتر بار دیگر سرش را تکان داد و باگرد احساس کرد سرش به طور عجیبی بر روی بدنش لق می‌زند، با این حال از حالت چهره‌ی او می‌توانست امیدوار باشد که حرف‌هایش را فهمیده است.

سرش را جلو برد و با صدایی بسیار آرام‌تر گفت:

-اون پنج دقیقه، اولین و آخرین فرصت طلایی ماست، پس وقتی نگهبان‌ها از برج پایین اومدن و مشغول صحبت با بقیه شدن، بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی، فقط فرار کن!

چشم‌های درشت تریتزر گویی ناگهان از حدقه بیرون زد، اما همچنان دیوانه‌وار سرش را تکان می‌داد.

باگرد که خودش از شدت دلواپسی حالت تهوع داشت، بازوی او را فشرد و با لحن نه چندان اطمینان بخشی گفت:

-مطمئن باش حتی متوجه حضورت نمیشن. تنها کاری که باید بکنیم اینه که مکث نکنیم، فقط همین. فهمیدی چی گفتم؟

تریتزر با صدای بسیار ضعیفی گفت:

-آ... آره.

-خوبه.

سپس لبخند کجی به او زد و منتظر ماند.

آن چند ساعتی که روی زمین نمناک نشسته و منتظر طلوع خورشید بودند فاجعه آمیز بود، تریتزر که از شدت خستگی و ترس هر از گاهی چرت می‌زد، هر چند دقیقه یک بار از جا می‌پرید و باگرد ناچار بود با دست جلوی دهانش را بگیرد تا داد و فریاد ناشی از وحشت و هراسش به گوش نگهبانان نرسد. بماند که در این میان چند بار به اشتباه دست باگرد را گاز گرفته و جای دندان‌هایش را بر پوست بسیار سفید او به یادگار گذاشت.

تریتر در حالی که مدام با ایما و اشاره از باگراذ عذرخواهی می‌کرد، با درماندگی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. در آن لحظه به مردی سی و چند ساله شباهت داشت. جالب آن‌جا بود که باگراذ از ورای ریش در هم گوریده‌اش چین مختصر روی گونه‌اش را دیده و به خاطرش سپرد که یک بار سن او را بپرسد.

چند دقیقه‌ی بعد در آرامش گذشت، دیگر چیزی به طلوع خورشید نمانده بود و باگراذ تصمیم داشت هر چه زودتر تریتر را بیدار کند تا یک بار دیگر نقشه را با یکدیگر مرور کنند.

چشم‌هایش از بی‌خوابی می‌سوخت و تمام بدنش کوفته بود، با این حال خیال نداشت تا زمان رد شدن از مرز بخوابد.

همان موقع صدای عجیبی به گوش رسید و تریتر نفس بلند و صداگذاری کشید، باگراذ نیم خیز شد تا در صورت لزوم جلوی او را بگیرد. اما خوشبختانه نیازی به انجام این کار نبود، زیرا تریتر برخلاف دفعات قبل به آرامی لای پلک‌هایش را باز کرده و پس از چند لحظه بیدار و هوشیار شد.

باگراذ در حالی که کوله‌اش را از روی زمین برمی‌داشت، با اشاره از او خواست که بی‌سر و صدا به دنبالش برود.

تریتر که ظاهراً دوباره ترس و نگرانی‌اش بازگشته بود، آب دهانش را قورت داد و از جا برخاست. او درست پشت سر باگراذ ایستاد و از بین درختان به سربازان که همچنان بیدار و هوشیار و گوش به زنگ بودند، چشم دوخت.

باگراذ که پشت به تریتر ایستاده و با دقت همه‌جا را از نظر می‌گذراند آهسته گفت:
- تا یک ساعت دیگه هوا کاملاً روشن میشه، دیگه باید آماده باشیم.

صدای ناله‌ی ضعیف‌تریتر را از پشت سرش شنید و قلب خودش نیز در سینه فرو ریخت.

به راستی وقت رفتن فرا رسیده بود، اما پس چرا هیچ چیز آن طور که تصور می‌کرد نبود؟ چرا از آن شور و هیجانی که همیشه از تصور ترک وان جولد داشت خبری نبود؟

باگراد جواب سوالش را می‌دانست، او همیشه در انتهای قلبش دلش را به همراهی فرد و کمک‌های صمیمانه‌اش خوش کرده بود، اما حالا که او حاضر به همراهی‌اش نشده بود احساس عجیبی داشت.

انگار که گنجینه‌ای ارزشمند را از دست داده بود. گنجینه‌ای به نام دوستی که سال‌ها از آن بهره برده بود و اکنون که بدون آن وطنش را ترک می‌کرد احساس خفقان آوری وجودش را پر کرده بود.

آیا به راستی شبی که برایتها در آسمان رژه رفته بودند، آخرین ملاقات او با تنها دوستش فرد بود؟

آیا دیگر هیچ گاه می‌توانست او را دوباره ببیند؟

نیامدن فرد جایی از قلبش را آزار می‌داد، زیرا این برایش به آن معنی بود که تنها دوستش حتی برای خداحافظی با او نیز از غرورش نگذشته بود.

باگراد حس شکست خورده‌ها را داشت، حس کسانی که پس از سال‌ها از خواب و رویا بیدار شده باشند.

به راستی اصلا فرد به او اهمیتی می‌داد؟ اگر نه، پس چرا در تمام آن سال‌ها حمایتش کرده بود؟ و اگر بله، پس چرا برای آخرین وداع با او حاضر نشده بود؟

باگراد برای پرسش‌هایش هیچ جوابی نداشت، او هیچ وقت نتوانسته بود فرد را به طور کامل بشناسد و اکنون نیز نمی‌توانست حدس بزند در سر او چه می‌گذرد. با تمام این‌ها، اکنون دیگر خیلی دیر شده بود. با وجود مردمی که از نیتش آگاه شده بودند، دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.

او باید وان جولد را ترک می‌کرد، برای نجات جان خودش هم که شده باید از آن سرزمین فرار می‌کرد. هیچ چیز نباید مانع عبور آن‌ها از مرز می‌شد. فرد هم اگر ذره‌ای به رفاقت و دوستی میانشان اهمیت می‌داد خیلی راحت می‌توانست خودش را به آن‌ها برساند. حداقل برای یک خداحافظی خشک و خالی. زیرا شاید دیگر هیچ‌گاه یکدیگر را نمی‌دیدند.

باگراد در یک تصمیم ناگهانی، کوله‌اش را روی زمین انداخت، لباس پشمی‌اش را از تنش در آورد و دست چپش را نیز از آستین لباس‌های زیر آن بیرون آورد. سپس بازوبند قرمزی که روی دستش بود را باز کرد و در حالی که از سرما می‌لرزید، بار دیگر لباس‌هایش را پوشید و کوله‌اش را روی شانهاش انداخت.

نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند، او که می‌دانست پیدا کردنش برای فرد اهمیتی ندارد، با این حال بی‌درنگ بازوبندش را به پایین‌ترین شاخه‌ی درخت مقابلش بست و نفس عمیقی کشید.

با آنکه احتیاجی نبود شانهاش را بالا انداخت تا کوله‌اش بالاتر برود، سپس با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-وقتی نگهبان‌ها بهم دیگه رسیدن درست از پشتشون می‌دویم و از مرز رد می‌شیم، فقط باید مواظب باشیم که صدای پامون به گوششون نرسه.

صدای حبس شدن نفس تریتر به گوش رسید و باگراد بی آنکه به سمتش برگردد فوراً گفت:

-خیلی خب پس تو قبل از من برو، من از پشت مراقبتم. نظرت چیه؟

تریتر جواب نداد. باگراد در حالی که چشمش به نگهبان برج چهارم که شباهت بسیاری به یک غول بی شاخ و دم داشت، بود زمزمه کنان گفت:

-تریتر! شنیدی چی گفتم؟ نظرت چیه؟

-نظرم اینه که همین جا و همین الان دخلت رو بیارم، خ**یا*نت کار!

قلب باگراد در سینه فرو ریخت و صدای فریاد بلندی در محوطه پیچید. به سرعت برگشت تا تریتر را پیدا کند اما قبل از آنکه فرصتی برای این کار پیش بیاید ضربه‌ی بسیار محکمی به سرش خورده و احساس کرد جمجمه‌اش خورد شده است.

بلافاصله نقش بر زمین شد و قبل از آنکه تاریکی و سیاهی دنیای پیرامونش را دربرگیرد، چهره‌ی خبیث استفان که بالای سرش ایستاده و ظاهراً غرق در لذتی ژرف بود را دید.

و بعد از آن تاریکی مطلق بود و بی خبری و خوابی ناآرام و کابوس مانند...

با ناله‌ی ضعیفی از خواب بیدار شد، هنوز تمام بدنش درد می‌کرد، اما به نظر نمی‌آمد که این درد به خاطر کم خوابی باشد، باگراد حقیقتاً احساس می‌کرد استخوان کمر و پاهایش شکسته، یا در خوش بینانه‌ترین حالت ممکن ترک برداشته است.

با سختی و مشقت به پهلو چرخید تا به کمرش فشار کمتری وارد شود. سپس چشم چرخانده و به اطرافش نگاه کرد؛ به نظر می‌رسید در اتاق تاریک و خفه‌ای باشد که تنها منبع نورش، دریچه‌ی کوچک روی دیوار بود که روشنایی روز از آن وارد می‌شد. باگراد که گیج و منگ بود ناگهان ضربه‌ی شدیدی که به سرش وارد شده بود و چهره‌ی تیره و تار استفان را به یاد آورد.

با فکر کردن به او، دندان‌هایش را روی هم سایید و چشم‌هایش را بر هم فشرد. باورش نمی‌شد که این چنین ساده در دام استفان افتاده باشد. او با بی‌عرضگی‌اش حتی تریتر را نیز به دردسر انداخته بود که اکنون درست در گوشه‌ی دیوار به صندلی بسته شده و بیهوش بود.

لباسش پاره شده بود. لبش شکافته شده و خونریزی داشت. زیر چشم‌هایش نیز کبود و متورم بود.

باگراد با ناراحتی نگاه از او گرفت و حدس زد که وضع خودش هم بهتر از او نباشد، زیرا از کبودی دست‌ها و درد گونه‌اش مشخص بود که استفان تا می‌توانست عقده‌ی چندین و چند ساله‌اش را بر سر آن‌ها خالی کرده بود.

در این میان باگراد فقط امیدوار بود که باقی مردم نیز با او همدست باشند، زیرا اگر استفان مخفیانه آن‌ها را دزدیده بود یقیناً کینه‌ی بی‌دلیلی که نسبت به او داشت، باعث می‌شد هر دو نفرشان را تکه تکه کند.

همانطور که سرش روی زمین بود، متوجه خش خش ملایمی شد، ظاهراً شخصی در طبقه‌ی پایین مشغول راه رفتن بود. به جز آن هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

باگراد، ناامید و زخمی روی زمین افتاده و دعا می‌کرد هر چه زودتر از آن جا نجات پیدا کنند. هر چند که مجازاتش قطعی بود، اما به این امید داشت که به پاس زحماتی که برای مردم آن دهکده کشیده بود در مجازاتش تخفیف قائل شوند. بیشتر نگرانی‌اش در آن لحظه برای تریتر بود که مطمئناً هیچ جوهره نمی‌توانست از زیر مجازات‌شانه خالی کند. بی‌تردید او را اعدام می‌کردند.

باگراد با این فکر احساس کرد تمام دردهایش چندین برابر شده‌اند.

حتی دلش نمی‌خواست به آن موضوع فکر کند، در آن صورت با یک عمر عذاب وجدانش چه می‌کرد؟

زیر ل**ب ناسزایی به استفان گفت، چنان که حتی گونه‌های خودش نیز از شدت خجالت سرخ شد. اما او حقش بود، از وقتی یادش می‌آمد استفان از او نفرت داشت و باگراد دلیل آن را نمی‌دانست. به یاد داشت که یک دفعه در دوران کودکی، فقط برای آنکه کمی از توت‌فرنگی‌های باغش چیده بود چطور دنبالش کرده و با چوب بزرگی به کمرش کوبیده بود.

باگراد آن روز را به خوبی به یاد داشت، اگر پسر نوجوانی از غیب ظاهر نشده و او را نجات نداده بود بعید می‌دانست که استفان او را سالم رها می‌کرد.

پسر او را تا مرکز دهکده فراری داده و بعد از آن دیگر هیچ گاه او را ندیده بود. اگر چه اطمینان داشت که یکی از اهالی دهکده است اما دیگر فرصتی پیش نیامد که به دنبال او بگردد، زیرا آن روزها درست زمانی بود که به تازگی پدرش را از دست داده و مردم دهکده به مادرش برای ازدواج مجدد فشار می‌آوردند. آن سال همان سالی بود که رژه‌ی برایتراها انجام شده و او و مادرش موفق به شرکت در جشن دوستی نشده بودند.

ای کاش باز هم سر و کله‌ی آن پسر پیدا می‌شد و نجاتش می‌داد. آرزویی بس محال و خیال پردازانه بود، زیرا حتی نمی‌دانست آن پسر هنوز در دهکده زندگی می‌کند یا نه. وان جولد آن قدر بزرگ بود هیچ گاه نتوانسته بود همه‌ی کسانی که در آن زندگی می‌کند را بشناسد. شاید بر اثر حادثه‌ای مرده بود، شاید...

با صدای قژ قژ پله‌ها رشته‌ی افکارش پاره شد و دلش به طرز عجیبی پیچ و تاپ خورد.

یک نفر به در اتاقی که در آن حبس شده بودند، نزدیک می‌شد. باگرا در دست قبل از باز شدن در بلافاصله چشم‌هایش را بست و خودش را به خواب زد.

همچنان که سرش روی زمین بود صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند را حس کرد. پلک‌هایش لرزیدند، اما چشم‌هایش را باز نکرد.

آن شخص هر که بود، درست بالای سر او ایستاد و با پا روی زمین ضرب گرفت. باگرا احساس می‌کرد آن شخص با قصد و نیت قبلی و آگاهی از حساسیت‌هایش، قصد دارد با این کار او را عصبی کند، اما این امکان نداشت. به جز فرد چه کسی دیگری می‌دانست که او از این کار متنفر است؟

هیچ جوابی برای پرسشش نداشت. صدای ضربه‌های ممتد روی زمین چوبی اتاق بیشتر می‌شد و صدای آن برای باگرا، همچون صدای کشیده شدن گچ روی تخته بود.

سعی کرد باز هم به روی خود نیاورد. ضربه بیشتر و محکم‌تر شد تا این‌که به طور ناگهانی و بی‌مقدمه لگد بسیار محکمی به پهلویش خورده و چهره‌اش از شدت درد درهم رفت.

ثانیه‌ای بعد شخصی پیچ‌پچ کنان در گوشش گفت:

-مقاومت بسه بچه! اون چشم‌های خوشگلت رو باز کن.

باگراد که از درد به خود می‌پیچید، چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش به استفان افتاد که صورتش در فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورتش بود و دهانش بوی بدی می‌داد.

باگراد از سرخی چشم‌های او بلافاصله فهمید که مس*ت است و ترسش اندکی بیشتر شد.

با این حال خونسردی‌اش را حفظ کرد و همانطور که روی زمین افتاده بود، سرتاپای استفان را به طرز بدی برانداز کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

-سلام استفان، انگار حسابی زیاده‌روی کردی!

استفان که چشم‌هایش با حالت تهدیدآمیزی برق می‌زد، خس خس کنان جواب داد:

-تمام شب رو خوردم به سلامتی تو و...

آروغی زد که کلمه‌ی آخرش در آن گم شد و باگراد با نفرت صورتش را عقب کشید.

استفان با دیدن حالت منزجر صورت او خنده‌ی چندش‌آوری کرد و بار دیگر بالای سر او ایستاد و گفت:

-تمام شب دنبالتون بودم، خیلی من رو منتظر گذاشتی، پسر.

-به من نگو پسر.

باگرا با خشمی که سعی در کنترلش داشت این را گفت و شروع کرد به جویدن پوست لبش و نگاهش بین در باز اتاق و حرکت‌های ملایم تریتر در نوسان بود.

اما استفان بی‌توجه به حرکت چشم‌های او شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت:
-از دیروز که حرفات رو شنیدم نتونستم یک لحظه هم آروم بگیرم، تمام شب رو بیدار بودم و با خودم جشن گرفته بودم. بالاخره می‌تونستم انتقامم رو ازت بگیرم، چیزی که سال‌ها منتظرش بودم.

استفان پشت به او ایستاد و گفت:

-انتقام از تو، از پسری که با وجود تمام مخالفت‌های آشکارش با شورا و مردم وان جولد، آزادانه واسه‌ی خودش جولون می‌داد. می‌خواستم خودم نابودت کنم، فقط خودم. گیر انداختنتون بدون جلب توجه کردن خیلی سخت بود باگرا، اما دیدی که من زودتر از بقیه فکرت رو خوندم و پیدات کردم.

باگرا که تا به آن لحظه توجهی به حرف‌های او نداشت، با بهت به استفان که هنوز پشت به او ایستاده بود، خیره ماند.

چیزی که از آن می‌ترسید به سرش آمده بود، استفان به تنهایی نقشه‌ی گیر انداختن آن‌ها را کشیده بود و این اصلاً خوب نبود! این به آن معنا بود که او بی‌توجه به تصمیم رئیس شورا عمل کرده و کار آن‌ها را تمام می‌کرد.

باگرا آب دهانش را قورت داد و با صدای بلندی پرسید:

-از من چی می‌خوای؟

استفان با صدای فریاد او برگشت و در حالی که سفیدی چشم‌هایش کاملاً قرمز شده بود، چنان نعره‌ای زد که بزاق دهانش به اطراف پاشید:

-از تو؟! احمق! من از تو چه چیزی می‌تونم بخوام؟ تو فکر کردی کی هستی پسره‌ی ابله؟ فکر کردی چون چندتا احمق طرفدارتن می‌تونن هر کاری دلت خواست بکنن؟

باگراد که به سختی نفس می‌کشید، از لای دندان‌های بهم فشرده‌اش گفت:

-فکر نمی‌کنم، من مطمئنم تو هم یک احمق بی‌خاصیتی، استفان.

رنگ از رخ استفان پرید، با دو قدم بلند جلو آمد و با زانو به صورت باگراد کوبید. صدای ناله‌ی باگراد بلند شد، خون از بینی و دهانش سرازیر شد اما استفان دست بردار نبود. او لگد محکمی به شکم و پهلویش باگراد زد. سرش را بلند کرد و با شدت به پیشانی‌اش زد چنان که صدای فریاد دردآلود باگراد در اتاق پیچید.

سپس روی سینه‌اش نشست و چاقوی بزرگی را از جیبش درآورد و زیر گلویش گذاشت.

باگراد با این فکر که هر لحظه ممکن است گلویش پاره شود تنها پرسشی که در سر داشت و از آن سر در نمی‌آورد را به سختی پرسید:

-چ... چرا؟

صدایش چنان ضعیف شده بود که استفان به سختی آن را شنید و لحظه‌ای که آن کلمه از دهانش خارج شد خون غلیظی از ل**ب‌هایش جاری شد.

چشم‌های استفان گشاد شد، اما چاقو را از زیر گلوی او برنداشت. به نفس نفس افتاده بود و ظاهراً قادر نبود اندازه‌ی نفرتش را به او نشان بدهد.

آنگاه دهانش را باز کرد و یک کلمه از آن خارج شد:

-رز...

چشم‌های آبی و درخشان باگراد نیز گشاد شد، آنقدر از شنیدن نام مادرش شوکه شده بود که فقط با گیجی سرش را تکان داد.

استفان که انگار از دیدن حالت مبهوت چهره‌ی او خشمگین‌تر شده بود، با دست دیگر صورتش را گرفت و با داد و فریاد گفت:

-نمی‌فهمی نه؟ هیچ نمی‌تونی سر دربیاری، اما من برات تعریف می‌کنم. بهت میگم که چرا انقدر ازت متنفرم. قبل از اینکه بفرستمت اون دنیا، پیش مادر و پدر مرحومت!

باگراد که به خاطر سنگینی وزن او نمی‌توانست نفس بکشد، با درماندگی تقلا کرد، اما استفان با زوری که برای پیرمردی به سن و سال او عجیب بود، مانعش شده و گفت:

-کسی که می‌خواست با مادرت ازدواج کنه، من بودم.

حیرت و ناباوری باگراد قابل توصیف نبود، با این حال حتی دیگر تلاش نکرد که چیزی بپرسد، انگار با همان یک جمله جواب تمام پرسش‌هایش را گرفته بود.

استفان با نفرت ادامه داد:

-بعد از مردن بابات قرار بود من باهات ازدواج کنم، اما نشد. همش به خاطر تو... مادرت برای اینکه احساسات لعنتی تو خدشه‌دار نشه درخواست ازدواج منو رد کرد. همش به خاطر تو!

باگراد که تا آن لحظه قادر به صحبت کردن نبود، دهانش را باز کرد و گفت:

-به خاطر من نبود، اون حتی به من نگفته بود که اون آدم تویی، هیچ وقت درباره‌اش باهام حرف نزده بود. من هیچی نمی‌دونستم.

استفان که پوزخند می‌زد، با بی‌رحمی آشکاری پرسید:

-داری برای نمردن التماس می‌کنی باگراد؟ پس چرا اون غرور لعنتیت رو کنار نمی‌ذاری و رک و رو راست بهم نمیگی که بذارم زنده بمونی؟ بهم بگو، بگو که دوست نداری بمیری، التماس کن که زندهت بذارم.

باگراد با علم بر آنکه ماجراجویی‌اش تا همان‌جا بوده و زندگی هیچ‌انگیزی که در پیش رو داشت شروع نشده تمام شده بود، با خونسردی لبخند زد و گفت:

-به جای اون یک چیز دیگه بهت میگم، استفان...

استفان ابروهایش را بالا برد و باگراد با نفرت زمزمه کرد:

-برو به جهنم!

پس از آن جمله احساس کرد چانه‌اش دارد زیر فشار دست او می‌شکند، اما مهم نبود، هیچ اهمیتی نداشت.

اگر با آن جمله توانسته بود او را خشمگین‌تر کند، پس مردن هیچ اشکالی نداشت. حداقلش این بود که برای زنده ماندن به آدمی همچون او التماس نکرده بود.

هر لحظه انتظار دردی وحشتناک و طاقت فرسا را داشت، هر آن امکان داشت گلویش بریده و خون از رگ‌های گردنش بیرون بزند. تیزی چاقو را احساس می‌کرد، لرزش تیغ‌های آن بر روی پوست گردنش... و آنگاه اتفاقی دور از انتظار رخ داد.

انگار معجزه‌ای به وقوع پیوست، دست استفان از دور دسته‌ی چاقو شل شده و تیغ‌های مرگبار آن از گردن باگراد دور شد.

و باگراد چندان برای دیدن ناجی‌اش منتظر نماند، زیر همان لحظه صدای ضربات متعددی به گوش رسید و او فرد را دید که با چهره‌ای برافروخته، با تمام قدرتش از پشت به سر استفان کوبید.

استفان با همان ضربه‌ی اول نقش بر زمین شد، اما فرد دست بردار نبود، او بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند با چوب محکم و مقاومی به سر او ضربه می‌زد.

باگراد که از دیدن آن صحنه بی‌حس و حال شده بود، می‌خواست از او بخواهد که تمامش کند، اما صدایش در نمی‌آمد.

تا آن روز هیچگاه فرد را در این حال ندیده بود، انگار که دیوانه شده بود، هیچ چیز جلودارش نبود.

خون استفان به در و دیوار پاشید، باگراد دست کبود و دردناکش را جلوی صورتش گرفت و به سختی گفت:

-بسه!

حتی گفتن همان یک کلمه انرژی زیادی را از او گرفت، بی‌نا و بی‌رمق روی زمین افتاد. خوشبختانه فرد نیز دست از ضربه زدن به جسد غرق در خون استفان برداشت.

با قدم‌های بلندی خود را به باگراد رساند و بازویش را گرفت و او را روی زمین نشانده. رنگ صورت و لب‌هایش مثل گچ سفید شده بود.

با دیدن زخم‌ها و کبودی‌های باگراد اخم‌هایش را درهم کشید و بی‌آنکه درباره‌ی اتفاقی که چند دقیقه‌ی قبل رخ داده بود حرفی بزند، فقط گفت:

-بیا، بیا بریم. کمکت می‌کنم و ایستی، باید از این جا بریم بیرون.

باگراد که جرئت نگاه کردن به جسد استفان را نداشت و تمام بدنش از وحشت کاری که کرده بودند می لرزید، به زحمت گفت:

-تریتر، بازش کن.

برخلاف همیشه فرد هیچ مخالفتی از خود نشان نداد، بلافاصله باگراد را رها کرد تا با تکیه به دیوار خود را سر پا نگه دارد و سپس به سوی تریتر رفت که حالا به هوش آمده و چشم‌هایش از دیدن صحنه‌ی مقابلش گشاد شده بود.

فرد طناب دور دست‌ها و دهن بدنش را باز کرد و با خشونت او را بلند کرد. با دیدن نگاهش که روی استفان ثابت مانده بود، با عصبانیت او را تکان داد و گفت:

-الان وقت جا زدن نیست، فهمیدی؟ ما باید از این جا بریم بیرون. همه دارن دنبالتون می‌گردن.

سپس تریتر را رها کرد و بار دیگر بازوی باگراد را گرفت و او را به سمت در خروجی برد.

باگراد نگاه آخر را به استفان انداخت و سپس به همراه فرد و تریتر از اتاق خارج شد. هنگامی که از راه پله‌ی چوبی پایین می‌رفتند، با صدای ضعیفی گفت:

-چجوری پیدامون کردی؟ من... من خیلی منتظرت موندم، ولی...

فرد با عجله گفت:

-می‌خواستم پیام، می‌خواستم پیام اما... ظاهراً بقیه می‌دونستن که می‌خوام کمکت کنم.

باگراد سرش را تکان داد و به تلخی گفت:

-درسته، می... می دونستن. استفان از پشت پنجره همه‌ی حرف‌هامون و شنید.

فرد با عصبانیت تفی روی زمین انداخت و گفت:

-کاش می‌داشتی اون لعنتی رو تیکه تیکه کنم.

تریتر بر خود لرزید و فرد با تاسف سرش تکان داد و ادامه داد:

-فرانسیس دستور داده بود نذارن از خونه بیام بیرون، اما من فرار کردم. نزدیک صبح

دوتاشون رو فرستادم به درک و اومدم سمت جنگل، می‌دونستم شب رو برای فرار انتخاب نمی‌کنی. اما وقتی نزدیک‌های صبح رسیدم اون‌جا، به جز لکه‌های خون چیز دیگه‌ای ندیدم.

وقتی از پله‌ها پایین آمدند باگرا داد گفت:

-ولی من برات یک نشونه گذاشتم.

فرد بازوبند قرمز را از جیبش درآورد و گفت:

-می‌دونم، پیداش کردم. اما اینم می‌دونستم که توی دردرس افتادین، بقیه‌ی مردم هنوز نزدیک خونت بودن، واسه‌ی همین اولین کسی که به ذهنم اومد استفان بود. یادمه یک بار گفته بودی ازت متنفره. مسخره‌ست! انگار تو سرنوشت تعیین شده بود که همیشه من، تو رو از دست اون روانی نجات بدم.

وقتی به در رسیدند، باگرا متوقف شد. رویش را به سمت فرد برگرداند و با تعجب پرسید:

-پس... پس اون پسر... تو بودی؟ چرا تو تمام این سال‌ها بهم نگفتی؟

فرد لبخندی زد که باعث تعجب تریتر شد، (زیرا هیچ گاه روی خوش فرد را ندیده بود.) سپس با حالت عجیبی زمزمه کرد:

-می خواستم اینو توی موقعیت بهتری بهت بگم... اما ظاهرا نقشه هام نقش بر آب شد.

هر سه نفر در خانه را باز کردند و موجی از سرمای سوزناک به صورتشان خورد. بارش برف آغاز شده بود.

فرد زیر بازوی باگراد را گرفت، تریتر نیز که نسبت به او وضع بهتری داشت به کمکش شتافت و بازوی سمت راستش را گرفت و هر سه نفر به راه افتادند. اما هنوز چند قدم از خانه‌ی استفان دور نشده بودند که صدای جیغی به گوش رسید.

هر سه نفر با چهره‌هایی وحشت زده برگشتند و چشمشان به لونا افتاد که تازه از انبار بیرون آمده بود.

چشم‌های سبز درخشانش، از کبودی‌های صورت تریتر و وضع اسفبار باگراد گذشت و روی لباس سراسر خون فرد متوقف ماند.

با جیغ و فریاد گفت:

-پدرم! پدرم کجاست؟

چیزی به وجود باگراد چنگ انداخت و حالش را دگرگون کرد، ناخودآگاه بغض گلویش را گرفت و به سختی گفت:

-لونا.

اما هیچ چیز دیگری نتوانست به او بگوید.

هیچ وقت نمی‌خواست گریزش به چنین قیمتی صورت بگیرد، هیچگاه آزادی‌اش را این چنین فضاحت باز و وحشتناک تصور نکرده بود. آن‌ها یک نفر را کشته بودند، پدر لونا را. اکنون چه جوابی برای گفت داشتند؟

لونا بار دیگر جیخ زد و گفت:

-پدرم کجاست؟ شما... شما چه بلایی سرش آوردین؟

باگراد گفت:

-لونا، من...

اما ناگهان انگشت اشاره‌ی لونا با حالتی اتهام آمیز باگراد را نشان داد و گفت:

-اون... اون دنبال تو می‌گشت! چه بلایی سرش آوردی؟

-کافیه. بچه‌ها، شما برین.

فرد قاطعانه این را گفت و یک قدم به سمت لونا برداشت. بلافاصله لونا نیز یک قدم به عقب رفت. چهره‌اش وحشت زده و ترسیده بود.

باگراد دست فرد را گرفت، سرش را با مخالفت تکان داد و گفت:

-نه! کاریش نداشته باش، بیا بریم.

-احمق! اون همه‌مون رو لو میده.

باگراد با آخرین توانی که داشت فریاد زد:

-برام مهم نیست! ما کاری به کارش نداریم!

فرد که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، آن قدر به باگراذ نزدیک شد که نفس‌های داغش به صورتش خورد.

سپس دستش را محکم به سینه‌ی باگراذ کوبید و گفت:

-احساسات لعنتیت یک روزی کار دستت می‌ده، مطمئن باش.

-فرار کرد! اون فرار کرد!

با نعره‌ی تریتر هر دو برگشتند و لونا را دیدند که با سرعت به سمت حیاط پشت خانه دوید.

فرد دستش را از دست باگراذ بیرون کشید و با آخرین سرعت به دنبال لونا دوید. باگراذ اطمینان داشت که خیلی زود دست فرد به لونا می‌رسد، دعا کردن برای لونا هیچ فایده‌ای نداشت.

تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که فریاد بزند و با درماندگی از فرد خواهش کند که به او آسیبی نرساند.

فرد همانطور که به سمت حیاط پشت خانه می‌دوید، گفت:

-تریتر، اون لعنتی رو با خودت ببر! هردوتون نزدیک مرز منتظرم بمونین.

باگراذ تا چند ثانیه از جایش تکان نخورد و تا زمانی که تریتر کشان کشان او را از پله‌های تپه پایین برد چشم به خانه‌ی استفان دوخته بود.

(تونل مخفی)

او و تریتر در باد و بوران آن روز به زحمت خود را به مرز رساندند.

هنوز پانزده سرباز در نزدیکی مرز مستقر بودند، حواس‌هایشان کاملاً جمع بود. آن‌ها شانس خود را از دست داده بودند، باگراذ نمی‌دانست فرد چطور می‌توانست خودشان را از مرز رد کند.

گذر از برج‌های نگهبانی بدون آنکه دیده شوند، امری محال بود.

باگراذ دلشوره داشت و مدام به لونا فکر می‌کرد. گاهی این فکر به سرش می‌زد که نکند فرد او را نیز مثل پدرش بکشد. اما نه! فرد هرگز یک انسان بی‌گناه را به قتل نمی‌رساند، با وجود خشم و خشونت‌های ذاتی‌اش، امکان نداشت او بی‌گناهی را قربانی کند.

در حالی که با بدنی دردناک و لرزان به درخت تکیه داده بود، سعی می‌کرد فکرش را منحرف کند. یک ساعتی از فرار از خانه استغفان گذشته بود که سر و کله‌ی فرد پیدا شد.

او نفس نفس زنان خود را به آن‌ها رساند و درست در کنار باگراذ نشست و به برج‌های کوتاه نگهبانی چشم دوخت.

تریتر از بازگشت او امیدوار و راضی به نظر می‌رسید، اما باگراذ چشم از نیم رخ او بر نمی‌داشت.

موهای فرد از آخرین بار آشفته‌تر و یقه‌ی لباسش پاره شده بود.

باگراذ از او پرسید:

-باهش چیکار کردی؟

فرد جوابش را نداد و در حالی که رنگش پریده بود و هنوز نفس نفس می‌زد، گفت:

-نگهبان‌های برج هر یک ساعت یک بار زاویه‌شون رو عوض می‌کنن ولی...

-باهاش چیکار کردی؟

فرد بی‌توجه به باگراذ به صحبتش ادامه داد:

-ولی تو همهی مواقع زاویه‌ی یکیشون به سمت مرزه، به جز یک دفعه، اونم درست تو...

ناگهان باگراذ با خشم و عصبانیت صورت فرد را به سمت خود برگرداند و با صدای بلندی گفت:

-ازت پرسیدم باهاش چیکار کردی!

فرد عصبانی‌تر و کلافه‌تر از او چنان دستش را پس زد که روی زمین افتاد و چهره‌اش از شدت درد در هم رفت، سپس دستش را روی دهان باگراذ گذاشت و در حالی که روی او خم شده بود، با صدایی که با زحمت فراوان آرام نگه داشته شده بود، گفت:

-نترس، اون هرزه*هی لعنتی رو زنده گذاشتم، توی انباری با طناب بستمش. چند ساعت دیگه که مردم برن تو خونشون پیداش می‌کنن و اون مثل یک بلبل به حرف میاد و هممون رو می‌فروشه.

با گفتن جمله‌ی آخر، فشار دست‌هایش را بیشتر کرد، باگراذ که احساس می‌کرد دارد خفه می‌شود، پای سالمش را بلند کرد و لگدی به شکم او زد.

ضربه‌ی نه‌چندان محکمش باعث شد فرد دستش را برداشته و بار دیگر کنار تریتر که رنگ به چهره نداشت و چهره‌اش شبیه کسانی بود که میدخواهند بالا بیاورند، بنشیند.

باگراد به سختی از جایش بلند شد و روی زمین نشست. بی آنکه به فرد نگاه کند، سرش را به درخت تکیه داده و چشم‌هایش را بست. خوشحال بود که لونا زنده و سالم است، حتی مهم نبود که آن‌ها را لو می‌داد. همین قدر که سالم بود برایش کافی بود.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد نگاه خیره‌ی فرد را بر روی خودش دید، با عصبانیت نگاه از او گرفت و انگشتش را در برف سبکی که روی زمین نشسته بود، فرو کرد. همانطور که نگاهش به زمین بود، شنید که فرد بار دیگر شروع به شرح نقشه‌اش کرده است، با اکراه به حرف‌هایش گوش سپرد، اما همچنان سرش را بلند نکرد. فرد با صدای آهسته‌ای می‌گفت:

-زاویه‌ی دید او نا درست در ساعت ده کاملاً از مرز برداشته میشه، چون باید اطراف دهکده رو بررسی کنن فقط چند دقیقه توجهشون از خط‌های مرز به راه دهکده جلب میشه، اما... خوب گوش کنین چی میگم.

باگراد حس کرد منظور فرد به او است، اما باز هم سرش را بالا نیاورد.

صدای فرد را شنید که با لحن خشونت آمیزی ادامه داد:

-اون چند دقیقه برای عبور خیلی کمه و نیاز به سرعت زیاد و دقت بیشتر داره. ما فقط پنج دقیقه فرصت داریم تا دور از چشمشون از مرز بگذریم و تا جایی که می‌تونیم از دهکده دور بشیم.

یادتون نره، سرعت و دقت تنها چیزیه که باعث موفقیتمون میشه.

تریتیر ناله خفیفی کرد، باگراد خوب می دانست که او بی دست و پا و در انجام امور اندکی کند است، به همین خاطر تنها چند ثانیه سرش را بالا آورد و با حالت اطمینان بخشی پلک هایش را برهم زد.

سنگینی نگاه فرد را بر روی خود احساس می کرد، با این حال آنقدر به او نگاه نکرد که زمان عبور از مرز فرا رسید و مجبور شد برای بلند شدن از او کمک بگیرد.

وقتی دست های نیرومند فرد بازوی او را می گرفت، احساس بدی داشت. نه به خاطر تماس دست فرد، بلکه به این دلیل که ناچار بود برای دویدن از آن ها کمک بگیرد و این به خودی خود مشکل بزرگی بود، زیرا از سرعتشان کم می کرد.

با تمام این ها فرد کاملاً مصمم به نظر می رسید، با اینکه رنگ پریده و آشفته بود و مدام با دلتنگی به اطرافش نگاه می کرد، اما با جدیت بر روی نقشه اش تمرکز کرده بود.

باگراد می دانست دل کندن از وان جولد برای او مانند آن است که عزیزی را از دست بدهد، اما از طرفی تردیدی نداشت که فرد همان موقعی که برای نجاتشان آمد، تصمیمش را گرفته بود و اکنون با عزمی راسخ تلاش می کرد خودش را از آن مهلکه نجات دهد.

برای اولین بار در آن چند ساعت احساس قدردانی نسبت به او در دلش حس کرد، فرد جاننش را نجات داده بود، با اینکه مجبور نبود آمد و آن ها را از مرگی حتمی نجات داد، اکنون نیز برخلاف میلش دهکده اش را ترک می کرد و تمام تلاشش را به کار بسته بود تا جان دوستانش را نجات دهد. دیگر چه طور می توانست از دست او خشمگین باشد؟

باگرد همانطور که به نیم رخ فرد چشم دوخته بود با ملایمت دستش را روی دستی که بازویش را نگه داشته بود، گذاشت.

برای چند ثانیه حواس فرد پرت شده و سرش را به سمت او برگرداند، نگاهش اول روی دست باگرد و سپس به چشمان درخشان او خیره ماند. دهانش تکان مختصری خورد، باگرد حس کرد می‌خواهد چیزی بگوید، اما صدایی از او شنیده نشد.

در نگاه فرد حالت عجیبی بود. باگرد برای اولین بار در تمام آن سال‌ها دلش می‌خواست نگاه از آن چشم‌های مشکی خوش حالت بگیرد.

نمی‌دانست چرا اما نگاه مستقیم به آن چشم‌ها تاثیر بدی در وجودش به جا می‌گذاشت. شاید جایی در وجودش هنوز فرد را برای رفتارهای بی‌رحمانه‌اش نبخشیده بود، شاید، شاید...

-هی! فکر کنم وقتش باشه!

هر دو با صدای لرزان تریتر به خود آمدند. چشم باگرد به نگهبانان خورد که در حال جابه جایی بودند. نگاهی به فرد انداخت، اما او همچنان منتظر بود.

نمی‌دانست چرا معطل می‌کند، باید همان لحظه می‌دویدند و از مرز خارج می‌شدند. پس چرا به آن‌ها نمی‌گفت که بدونند؟ منتظر چه چیزی بود؟

معدوی خالی باگرد از شدت نگرانی پیچ و تاب ناخوشایندی خورد.

باد سرد همچنان می‌وزید و آن‌ها هنوز پشت درختان منتظر ایستاده بودند، تریتر آشکارا می‌لرزید و به نظر می‌رسید چیزی نمانده که به گریه بیافتد.

پاهای باگرد از سرما بی‌حس شده بود، حتی درد جای زخم‌هایش نیز دیگر اذیتش نمی‌کرد. تمام حواسش به دهان فرد بود که کی رفتنشان را اعلام می‌کند.

و آن‌گاه پس از گذشت چند دقیقه‌ی سخت و طاقت‌فرسا، باگراد ل**ب‌های فرد را دید که از هم باز شد و بی‌آنکه صدایی از گلوی‌ش خارج شود، گفت:

-حالا!

هر سه نفر از پشت درختان جنگل بیرون پریده و با آخرین سرعت به سمت مرز دویدند. اگرچه باگراد باعث کندتر شدن سرعت دویدنشان می‌شد، اما آن‌ها نیمی از راه را به راحتی و دور از چشم نگهبان‌ها طی کردند.

باد سوزناک زمستانی به صورت باگراد می‌خورد و گونه‌هایش از شدت برخورد باد سرد به سوزش افتاده بود. تمام بدنش بی‌حس بود و تنها عضو از بدنش که حرکت می‌کرد پاهایش بودند. دیگر راه زیادی باقی نمانده بود، هر لحظه ممکن بود نگهبان‌ها به سمت مرز برگردند، اما تا آن موقع آن‌ها از مرز رد شده بودند.

به راستی آن‌ها از مرز دهکده‌ی زیبا و شوم وان جولد رد می‌شدند، اگر مچ پای باگراد روی سطح یخ زده‌ی زمین پیچ نمی‌خورد و با فریاد بلندی روی زمین نمی‌افتاد.

تازه زمانی که کمرش از پشت به زمین خورد درد ضربه‌هایی که استفان به پا و پهلوهایش زده بود نمایان شدند و با تک تک سلول‌های بدنش آن را احساس کرد.

با سرنگون شدن او، چندین اتفاق با هم افتاد: تریتر همراه ده نگهبان دیگر فریاد زدند، فرد با نگرانی او را صدا زد و راه رفته را برگشت. همان موقع صدای داد و فریاد مردمی که نزدیک می‌شدند نیز به گوش رسید.

باگراد کار خودشان را تمام شده می‌دید، دیگر فرار فایده‌ای نداشت. حتی زمانی که فرد با زور و زحمت او را بلند کرد و وادار به دویدن کرد، امیدی به گریزشان نداشت.

بار دیگر شروع به دویدن کردند، بارش برف شدیدتر شد. مردم و نگهبانان پشت سرشان بودند. باگراد با هر قدم از درد ناله می‌کرد، تریتر از وحشت همچون زنان جیغ می‌کشید و فرد تمام سعیش را می‌کرد که موفق شوند. تنها هدفش این بود که به دست مردم خشمگین وان جولد نیفتند.

درست همان زمان زمین زیر پایشان خالی شد و آن‌ها که در حال دویدن بودند، به طرز عجیبی ناپدید شده و با سر به درون گودالی کم عمق افتادند.

باگراد هنوز از تغییر ناگهانی فضا گیج بود که متوجه شد صدای داد و قال مردم نزدیک می‌شود، فرد را دید که لحظه‌ای جستجو کرده و آن گاه دریچه‌ای که درست بالای سرشان بود را فوراً بست.

همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. صدای داد و فریاد مردم گویی از ته چاهی عمیق شنیده می‌شد. باگراد که در آن تاریکی چیزی نمی‌دید، تکیه‌اش را به دیوار گلی گودال داده و نفس عمیقی کشید.

تمام بدنش از درد زق زق می‌کرد و دست و پاهایش یخ زده بود و می‌لرزید. صدای نفس‌های آرام و منظم فرد را از نفس‌های تند و جنون آمیز تریتر تشخیص می‌داد. با اینکه صورت هیچ کدام از آن دو را نمی‌دید، دستش را در آن تاریکی جلو برد تا روی دست تریتر گذاشته و او را اندکی دلگرم و آرام کند.

کورمال کورمال به دنبال دست او گشت و بالاخره آن را پیدا کرد و صمیمانه فشرد. صدای نفس عمیقی آمد و آنگاه صدای غضب آلود فرد به گوش رسید که گفت:

-داری چه غلطی می‌کنی؟

سپس دستش را از دست باگراد بیرون کشید. باگراد که تازه متوجه اشتباهش شده بود آهسته گفت:

-بخشید، فکر کردم تریتره.

لحظه ای مکث شد و سپس فرد پوزخند بلندی زد و گفت:

-حالا مثلا اینطوری می‌خوای دلداریش بدی؟

باگراد که صورتش را از شدت درد جمع کرده بود، بلافاصله گفت:
-آره.

فرد تمسخر آمیز گفت:

-اما فکر نکنم با دلداری تو حالش بهتر بشه، به نظر من که از ترس مرده، می‌بینی که صدایش هم درنمیاد.

باگراد که نگران شده بود، با دلوآپسی پرسید:

-جدی میگی؟!

به سختی در آن فضای تنگ و تاریک خودش را تکان داد و فرد را کنار زد، هنگام عبور از کنار او سهوا با پایش لگد محکمی به شکم او زد، فرد نیز برای تلافی مشت محکمی به پشت باگراد زد. اما باگراد بی‌توجه به او خود را به تریتر رساند و شروع به تکان دادنش کرد.

چند بار هم با صدای بلندی که در گودال می‌پیچید، او را صدا زد. کم کم ترس و نگرانی وجودش را در برمی‌گرفت که ناگهان تریتر با تکان محکمی از جا پرید و سرش به دریچه خورد.

آنگاه با وحشت پرسید:

-چی... چیه؟ چی شده؟ گرفتنمون؟ می‌خوان اعداممون کنن یا...

باگراد که از شدت تعجب دردهایش را از یاد برده بود، گفت:

-آروم باش تریترا، جامون امنه. ما افتادیم تو این گودال، مگه یادت نیست؟

تریترا لحظه‌ای مکث کرد، ظاهراً به سوال او فکر می‌کرد، آنگاه گفت:

-یادمه زیر پامون خالی شد، ولی... بعدش رو یادم نیست. فکر کنم بازم از همون

حمله‌های همیشگی بهم دست داد.

-کدوم حمله؟

-من هر وقت... هر وقت خیلی می‌ترسم اینجوری میشم، از بچگی اینجوری بودم.

ناگهان فرد با لحن سرد و خشکی گفت:

-عالیه، تو این موقعیت تنها چیزی که کم داشتیم، حمله‌های وقت و بی‌وقت این بود.

طرز صحبت فرد جوری بود که انگار تریترا حشره‌ای مزاحم است که بودنش در

کنارشان، موجب مصیبت و بدبختی است.

تریترا با شنیدن این جمله دیگر حرفی نزد. اما باگراد عصبانی شده بود، با این حال

جلوی خودش را گرفت، زیرا دوست نداشت دعوای دیگری به راه بیافتد. در آن دو روز

به اندازه تمام آن چند سال با فرد بحث و مشاجره کرده بود، دلیلی نداشت به خاطر

مردی که فقط چند روز از آشنایی‌اش با او می‌گذشت، دوباره داد و فریاد به راه

ببندازد.

بنابراین نفس عمیقی کشید و بحث را عوض کرد و پرسید:

-اونا رفتن؟

فرد آهسته و با اطمینان گفت:

-رفتن.

-ولی چطور دریچه رو ندیدن؟

-مگه خودت متوجه دلیلش نشدی؟

باگراد با گیجی گفت:

-نه.

-دریچه مثل زمین بود، مثل یک تیکه از خود زمین.

-اما این... این یعنی...؟

-یعنی یک خیانتکار به جز تو، توی وان جولد زندگی می‌کنه.

باگراد از لحن خشونت آمیز فرد ناگهان خشمگین شد، او خیال می‌کرد حضور آن دریچه برای فرد جالب و سوال برانگیز بوده است، اما ظاهراً تنها چیزی که هنوز فرد به آن می‌اندیشید خودِ وان جولد بود.

این بار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با عصبانیت گفت:

-که اینطور، پس تو هنوزم طرفدار این دهکده‌ی لعنتی هستی. من احمق رو بگو که خیال کردم وقتی اونا رو با چوب و چماق ببینی چشمت به روی حقیقت باز میشه.

فرد به سردی گفت:

-کدوم حقیقت؟

-اینکه آگه دستشون بهت می‌رسید با وجود تمام اون عقاید مسخره‌ات تیکه تیکه‌ات می‌کردن.

-به نظر من که حق داشتن!

باگراڢ احساس کرد صورتش از شدت عصبانیت سرخ و برافروخته شده است. او بر سر فرد فریاد زد و گفت:

-پس تو حتی از خود اونا هم بیشعورتری!

بلافاصله یقه‌اش توسط مشت‌های گره کرده‌ی فرد جمع شد. نفس داغ او به صورتش می‌خورد، با این حال باگراڢ کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود نشان نداد. همیشه می‌دانست که تنها با خونسردی و آرامشش می‌تواند موجب عصبانی‌تر شدن فرد شود.

فرد با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-آگه جرئت داری یک بار دیگر تکرار کن.

باگراڢ با جسارت خاصی تکرار کرد:

-تو بیشعوری!

شک نداشت همان لحظه با مشت‌ی از طرف فرد مواجه می‌شود، اما خوشبختانه تریتر مداخله کرده و با تلاش و تقلا آن دو را از هم جدا کرد، سپس با صدای لرزانی گفت:

-میشه دعوا رو بذارین برای بعد؟ من یک چیزی فهمیدم.

فرد که دیگر از باگرد فاصله گرفته بود و هنوز به شدت عصبانی بود، با نیش و کنایه‌ی وحشتناکی گفت:

-عجیبه!

باگرد بی‌توجه به او، از تریتیر پرسید:

-چی شده؟ چی رو فهمیدی؟

تریتیر گفت:

-این جا یک گودال نیست، یک تونله.

ابروهای باگرد با تعجب بالا پرید، با اینکه از قبل می‌دانست که آن جا یک تونل است که از قرار معلوم یکی از افراد وان جولد برای خارج شدن از دهکده ساخته بود، خود را به آن راه زده و با لحن ساختگی، مشتاقانه پرسید:

-از کجا فهمیدی؟

تریتیر با لحن مظلومانه و دلنشینی گفت:

-از اون جا، انگار از اون جا هوا میاد، صدای باد هم شنیده میشه.

باگرد که احساس می‌کرد سادگی بیش از اندازه‌ی تریتیر حالش را بهتر کرده است، در آن تاریکی لبخندی به او زد و گفت:

-آفرین تریتیر، خوب شد بهمون گفتی.

همان لحظه فرد از کنار باگرد گذشت و به شدت به او تنه زد و گفت:

-آره، خوب شد که بهمون گفتی تریتیر، چون در غیر این صورت ما هیچ وقت

نمی‌فهمیدیم که این یک تونله، نه یک گودال.

باگراد که خم شده و پشت سر فرد راه می‌رفت، نیشگون محکمی از بازوی او گرفت، زیرا با حرف‌هایش تمام تلاشش برای وانمود کردن به ندانستن آن موضوع را از بین می‌برد.

اما ظاهراً تریتر نیز ساده‌تر از آن بود که منظور فرد را بفهمد، او در حالی که به راحتی در تونل ایستاده بود، (زیرا قدش نسبت به فرد و باگراد کوتاه‌تر بود و سرش به سقف گلی تونل برخورد نمی‌کرد.) به باگراد در راه رفتن کمک می‌کرد و خودش آرام و آهسته در کنار او راه می‌رفت.

فرد جلوتر از آن‌ها بود و باگراد حتی سایه‌ی او را نیز نمی‌توانست ببیند، فضای تونل چنان تاریک بود که گاهی اوقات خیال می‌کرد او را گم کرده‌اند، اما بعد وقتی صدای سرفه‌های خشک او را می‌شنید، خیالش راحت می‌شد. (ظاهراً هدف فرد نیز این بود که آن‌ها را متوجه حضورش کند.)

یک ساعتی در تونل پیش رفته بودند که ناگهان باگراد با دست به پیشانی‌اش زد و گفت:

-لعنتی! اصلاً یادم نبود کوله پشتیم رو از خونه‌ی...

آوردن اسم استفان برایش سخت بود، بنابراین آهسته گفت:

-از خونه بردارم.

تریتر که در کنارش بود، با شنیدن این خبر شانهاش را چنان فشار داد که دردش آمد.

اما فرد با لحن خشکی گفت:

-اشکالی نداره.

-از نظر تو شاید! ولی من همه‌ی چیزهایی که دوست داشتم با خودم بیارم رو اون تو گذاشته بودم.

-جدی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم چه چیزهایی رو دوست داشتی، نکنه منظورت عروسک دوران بچگیته؟ باگراد، تو که با عروسک بازی نمی‌کردی، نه؟
باگراد با عصبانیت گفت:

-نه!

و صدایش در تونل پیچید.

-من خیلی چیزهای دیگه هم توی کوله‌ام ریخته بودم...

-مثلا چی؟ شیشه‌ی شیرتو؟

-نخیر! مثلا آب و تمام غذاهایی که تو خونه داشتم!

اکنون انعکاس صدایش را به راحتی می‌توانست بشنود. فرد می‌خواست کاری کند که باگراد خشمگین شود، دلیل اصلی‌اش را نمی‌دانست اما مطمئن بود یکی از دلایلش درگیری کوچکشان در جنگل است. ظاهراً سخت در صدد تلافی جویی بود و این برای باگراد چندان تازگی نداشت، قبلاً هم این‌گونه رفتارها را از او دیده بود. از این رو سعی کرد کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های فرد نشان ندهد.

در این میان ناگهان تریتر آه عمیقی کشید و گفت:

-پس... پس یعنی ما از گرسنگی می‌میریم؟

باگراد می‌خواست او را دل‌داری بدهد اما فرد پیش دستی کرده و با صدای بلندی گفت:

-ما از گرسنگی نمی‌میریم تریتیر، ما می‌تونیم همدیگه رو بخوریم، مگه نه؟

نفس تریتیر در سینه حبس شد و باگراد با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-بس کن!

سپس در آن تاریکی رو به تریتیر کرد و همچنان که پیش می‌رفتند به او گفت:

-تو هم انقدر نترس، باشه؟ مطمئن باش اون کسی که این تونل رو ساخته خوب

می‌دونسته داره چیکار می‌کنه.

-م... منظور...م...

فرد به سردی گفت:

-منظورش اینه که ته این تونل بدون شک به یکی از دهکده‌های اطراف وان جولد می‌رسه. پس آروم باش تریتیر، هیچ کدوم از ما قرار نیست تو رو بخوریم. هر چند، من

ترجیح میدم از گرسنگی بمیرم تا اینکه گوشت تو رو روی آتش بپزم و بخورم!

تریتیر چنان لرزید که یک آن باگراد گمان کرد دچار حمله شده است، آنگاه با صدایی

که از شدت داد زدن گرفته بود، به فرد گفت:

-بس کن دیگه!

خوشبختانه فرد بعد از آن، دست از ترساندن تریتیر برداشته و فقط به راهش ادامه

داد.

مدتی در سکوت و تاریکی پیش رفتند. درد پهلوهای باگراد به مرور زمان بیشتر

می‌شد و او از گفتن این موضوع اکراه داشت. آخر در آن تونل تنگ و تاریک چه کاری

از دست فرد و تریتیر برمی‌آمد؟

باید صبر می کرد تا به دهکده برسند، در آن جا حتما می توانست استراحت کند. باید مسافرخانه ای پیدا می کردند.

با این فکر بلافاصله دستش را در جیب شلوارش فروکرد، با لمس کیسه ی طلایی که در جیب داشت نفس راحتی کشید. حتما باید مقداری از آن را به صاحب مسافرخانه می دادند.

ناگهان با فکر یک شب ماندن در یک مسافرخانه، با مردمانی که هیچ کدام از آن ها را نمی شناخت، قلبش در سینه فرو ریخت. صبر و قرار نداشت که زودتر از تونل خارج شوند.

-هی! نگاه کنین! اینا چیه؟

باگراد که در آن تاریکی نمی توانست ببیند تریتر به چیزی اشاره می کند، پرسید:

-چیه؟

-مثل سیخه، ولی کوچیکه. این جا پر از این سیخه است.

باگراد احساس کرد آجری در دلش افتاد، خوب می دانست سیخ کوچکی که در دست

تریتر بود، متعلق به چه کسی است. اکنون فهمیده بود که چه کسی به مردم وان

جولد خ**یا*نت کرده و مخفیانه به دهکده های دیگر می رفت. دریافته بود چه کسی

آن تونل دور و دراز را ساخته است.

آهسته زمزمه کرد:

-استفان!

تریتر با تعجب گفت:

-چی؟ همونی که ما رو دزدید؟

باگراذ جواب او را نداد و به جایی نگاه کرد که احتمالاً فرد ایستاده بود. از سکوتش مشخص بود که او نیز با باگراذ هم عقیده است.

چند لحظه‌ی بعد صدای قدم‌هایش که نزدیک‌تر می‌شد، به گوش رسید. او یکی از سیخ‌ها را از روی زمین گرفت و پوزخند صداداری زد:

-آره، خودشه. وگرنه کی به جز اون پیره خرفت این سیخ‌های کوفتی رو توی دندون‌های کثیف و زشتش فرو می‌کرد...!

-تمومش کن!

باگراذ فریاد زنان این را گفت و لحظه‌ای باعث شگفتی فرد شد. درحالی که تمام بدنش از سرما و عصبانیت می‌لرزید گفت:

-پشت سرش حرفی نزن! اون... اون مرده... و تو... تو...!

فرد چند قدم جلو آمد، مقابل باگراذ ایستاد و گفت:

-من، چی؟ ادامه بده!

باگراذ حرفی نزد و فقط با تاسف سرش را پایین انداخت. با اینکه استفان آن‌ها را دزدیده و قصد کشتنشان را داشت، اما حالا که به دست فرد کشته شده بود هیچ دلش نمی‌خواست پشت سرش به او فحش و ناسزا بگویند.

زیرا احساس می‌کرد این‌گونه عذاب وجدانش صد برابر بیشتر می‌شود.

ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش خورد و فرد غرش کنان گفت:

-پس چرا خفه شدی؟ ادامه بده، راحت حرفت رو بزن. بگو که من اونو کشتم، من اونو کشتم و حالا حق ندارم پشت سرش حرفی بزنم و... آخ!

با اینکه باگراد تا حد جنون از دست فرد عصبانی بود، اما با شنیدن فریادش، با نگرانی گفت:

-چی شد؟

-هیچی، فکر کنم سرم خورد به یک چیزی، انگار...

-دریچه است!

باگراد این را گفت و قبل از آنکه دو نفر دیگر بتوانند واکنشی از خود نشان بدهند دست سالمش را بلند کرده و دریچه را باز کرد.

(دهکده‌ی هراکیتون)

بلافاصله نور شدیدی چشم‌هایشان را زد و دانه‌های درشت برف آهسته و با وقار روی سر و صورت‌هایشان نشست.

هر سه نفر هنوز ایستاده و از آن‌جا به بیرون نگاه می‌کردند، تا اینکه باگراد با شور و هیجان گفت:

-پس چرا ایستادین؟ بیاین بریم بیرون.

از حالت چهره‌ی فرد مشخص بود که هنوز تردید دارد، اما تریتر که خوشحال بود که از آن تونل نجات پیدا کرده و دیگر احتیاجی نیست یکدیگر را بخورند، بلافاصله کمک کرد تا باگراد از دریچه خارج شود.

او کمر باگراد را گرفت و با قدرت او را بلند کرد.

باگراد نیز بلافاصله دستش را به لبه‌ی دریچه گرفت و نگه داشت. با اینکه هنگام گرفتن، صورتش از درد دستش در هم رفت، اما منظره‌ی پیش رویش باعث شد همه چیز، حتی استفان و گریز کابوس ماندش نیز لحظه‌ای از خاطرش برود.

در مقابلش دروازه‌ی کوچکی بود که هیچ نگهبانی نداشت و مردم با شتاب از آن خارج و یا وارد می‌شدند. در بالای دروازه میله‌های آهنی بهم متصل شده و این عبارت را به نمایش گذاشته بودند: هراکيلتون!

-هی! چرا ماتت برده؟ تکون بخور!

باگراد که با ضربه‌ی فرد به خودش آمده بود، در یک واکنش تلافی جویانه با پا لگدی به سینه‌ی فرد زد و قبل از آنکه فرصتی برای انتقام به او بدهد، به سرعت خودش را بالا کشید و روی زمین پوشیده از برف افتاد. اما بلافاصله از زمین بلند شد و ایستاد. باورش نمی‌شد که بالاخره منظره‌ای غیر از وان جولد را با چشم‌های خودش می‌بیند، اما اکنون که آن دروازه در مقابلش بود، اکنون که عبارت هراکيلتون را می‌دید و مردم بی‌توجه به او در مقابل نگاه حیرت زده‌اش به این طرف و آن طرف می‌رفتند، معنی آزادی را می‌فهمید.

آزادی که به قیمت ریختن خون یک انسان به دست آمده بود...

با این فکر لبخند از لب‌های باگراد رخت بر بست، همان موقع شخصی از پشت به او برخورد کرد.

برگشت و تریتر را دید که با خوشحالی سرک می‌کشید تا از پشت شانه‌های باگراد دروازه را ببیند.

صدای قژقژ گوشخراشی بلند شد. فرد دریچه را بسته بود و به سمت آن‌ها می‌آمد.

روی موهای مشک‌اش دانه‌های برف خودنمایی می‌کردند، صورتش نیز سرخ شده و ل**ب‌هایش از شدت سرما کبود شده بود.

او خودش را به دو نفر دیگر رساند، چند لحظه‌ای هر سه نفر ایستادند و با نگرانی به دروازه نگاه کردند.

باگراذ پیشنهاد کرد:

-می‌تونیم بریم جلو و ببینیم اجازه‌ی عبور بهمون میدن یا نه.

فرد با اکراه گفت:

-امتحانش ضرری نداره.

آن‌گاه هر سه نفر با شانه‌هایی فرو افتاده و قدم‌های کوتاه، به سمت دروازه به راه افتادند و به انبوه جمعیت مقابل دروازه پیوستند.

تریتیر که ظاهراً بسیار خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، جلوتر از آن‌ها خود را به دروازه رسانده و می‌خواست از آن عبور کند، اما باگراذ پشت لباسش را گرفت و او را به عقب راند.

سپس با سرش به پیرمرد خمیده‌ای که روی صندلی چوبی نشسته و روی پایش پر از مدال‌های نقره‌ای بود که روی آن با حروف درشت و طلایی نوشته بود (هراکیلتون)، اشاره کرد.

تریتیر ناگهان چهره‌ی معصومانه‌ای که به هیچ وجه به او نمی‌آمد به خود گرفت و پشت باگراذ و فرد سنگر گرفت.

فرد و باگرد لحظه‌ای مکث کردند، ظاهراً هر کدام در ذهنشان مشغول سرهم کردن داستانی برای شرح دادن، بودند.

اما نیازی به این کار نبود، زیرا قبل از آنکه آن‌ها شروع به دروغ گفتن کنند، پیرمرد اول نگاهی به صورت کبود و متورم باگرد انداخت و سپس با خوشرویی گفت:
- شما اهل این جا نیستین.

ابروهای فرد بالا رفت و باگرد برای پاسخ دادن مردد ماند. هیچ کدام از آن دو نفر نفهمیده بودند که جمله‌ی پیرمرد خبری است یا سوالی.

باگرد گفت:

- اعه...

اما خوشبختانه بار دیگر خود پیرمرد شروع به صحبت کرد و گفت:

- آخه من همه‌ی مردم هراکيلتون رو می‌شناسم، شما اهل این جا نیستین.

باگرد که تازه متوجه خبری بودن جمله‌ی قبلی او شده بود، لبخندی زد و جای زخم روی گونه‌اش درد گرفت. او قاطعانه گفت:

- نه، ما اهل این جا نیستیم، در واقع ما...

- یک جورایی جهان گردیم!

فرد این را گفت و با چهره‌ای جدی ادامه داد:

- اومدیم چند روزی رو توی دهکده‌ی شما بمونیم، البته اگر شما غریبه‌ها رو...

-البته، البته پسر. ما از مهمون‌هامون پذیرایی می‌کنیم. شاید شما ترجیح بدین امشب رو در مهمانخانه‌ی تاد بگذرونین، در ضمن امشب ما چندتا مهمون خون آشام داریم، حتما حسابی بهتون خوش می‌گذره.

سپس آهی کشید و با لحن حسرت‌مندان‌ای اضافه کرد:

-حیف که امشب نوبت نگهبانی منه و نمی‌تونم پیام، اما شاید آخر شب یک سری به اون جا بزنم. خب، بیاین، اینم مدال مخصوص مهمان‌هامون. شب خوبی داشته باشین.

پیرمرد سه مدال کوچک و طلایی که فلزی بوده و پشتش سنجاق قفلی داشت، در دست باگراد گذاشت و رویش را به سمت چند مرد قوی هیکل برگرداند که با چهره‌ای عبوس در نوبت ایستاده بودند.

روی هر سه مدال با حروف درشت نوشته بود:

G))-

که مطمئنا به معنای مهمان بود.

باگراد با شادی غیر قابل وصفی مدال‌ها را در مشتش فشرد و طعنه آمیز گفت:

-می‌بینی چقدر مهمون نوازن؟ درست مثل مردم دهکده‌ی خودمون!

تریتر با این حرف به خنده افتاد، اما فرد چنان نگاه غضبناکی به او انداخت که به سرفه افتاده و نزدیک بود خفه شود.

هر سه نفر بار دیگر با جمعیت به سمت دهکده همراه شدند، اما هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که صدای فریاد هشدار آمیز پیرمرد آن‌ها را متوقف کرد:

-آهای پسر! یادتون نره اون مدال‌ها رو به سینه‌تون بزنین! امیدوارم شب خوبی رو سپری کنین.

باقی جمله‌ی پیرمرد در غرولند مردمی که در صف بودند، گم شد.

باگراذ لبخندی زد و بلافاصله مدالش را به لباسش وصل کرد. تریتر در چسباندن مدال به بافت کلفت و ضخیمش مشکل داشت و در آخر ناچار شد آن را به لباس زیرش بچسباند.

او با دیدن نگاه باگراذ، آهسته گفت:

-لطفا تو مسافرخونه یادم بنداز بافت و از تنم در بیارم تا همه بتونن ببیننش!

باگراذ با خوشرویی سرش را تکان داد و بار دیگر درد شدیدی را در پهلوهایش احساس کرد. همان موقع چشمش به فرد افتاد که با اکراه و بی‌میلی مدالش را وصل می‌کرد و نگاهش به مردم معصوم اطرافش، خصمانه بود.

اگر در وضعیت بهتری بود از او خواهش می‌کرد دست از این رفتارهایش بردارد، اما آن لحظه درد پهلو و پاهایش بی‌طاقتش کرده و دلش می‌خواست هر چه زودتر به مسافرخانه برسند.

دهکده‌ی هراکیتون بسیار شلوغ‌تر و پرجمعیت‌تر از وان جولد به نظر می‌آمد، مردم در سراسر دهکده ایستاده و مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

فضای اطرافشان صمیمانه و دوستانه بود و در چهره‌ی هیچ یک از مردم، خشم و ناراحتی به چشم نمی‌خورد. همه در آن هوای سرد زمستانی، با وجود بارش برف شدید، چنان شاد و سرحال بودند که انگار کریسمس فرا رسیده بود.

همه‌ی این‌ها برای باگراذ بسیار عجیب و دلنشین به نظر می‌آمد. برای او که بیست و چند سال در دهکده‌ای که انگار محل زندگی ارواح بود، زندگی می‌کرد چنین محیطی، شگفت آور و حتی غیرعادی بود.

باگراذ به فرد نگاه کرد و متوجه شد که در چهره‌ی او نیز ناباوری موج می‌زند، با این تفاوت که ناباوری‌اش آمیخته به انزجار و نفرت بود؛ درست برعکس خودش که سراپایش لبریز از شادی و نشاط بود.

در میان آن‌ها تنها تریتر بود که نسبت به شلوغی اطرافش بی‌تفاوت بوده و بی‌آنکه توجهی به مردم نشان بدهد، ظاهراً فقط می‌خواست زودتر از شر سرما خلاص شده و به مسافرخانه برسند. باگراذ با خود فکر کرد: برای او که سال‌های سال در دهکده‌ای قانون مدار، با مردمانی نرمال و باهوش زندگی می‌کرد باید هم دیدن چنین ازدحامی عادی باشد. و ناگهان احساس کرد به او و آزادی‌ای که سال‌ها از آن بهره‌مند بود حسادت می‌کند.

البته این حس بسیار زودگذر بود و بلافاصله توجه باگراذ به چند دختر جوان و زیبا جلب شد که خنده‌کنان از کنارشان گذشته و نگاه خریدارانه‌ای به او و فرد انداختند. فرد با صدای بلندی غرولند کرد، اما لبخند باگراذ وسیع‌تر شد و بار دیگر به تماشای دهکده پرداخت.

پس از نیم ساعت پیاده روی در آن سوز و سرما، بالاخره به در مهمانخانه رسیدند. باگراذ سرش را بلند کرد و در آن هوای برفی به سختی نوشته‌ی سردر مهمانخانه را خواند:

-مهمانخانه‌ی تاد و رفقا!

فرد با ناخوشنودی پرسید:

-رفقا؟!!

اما باگراد جوابی نداد و فقط به پهنای صورتش خندید و وارد فضای گرم و مطبوع مهمانخانه شد.

همه چیز درست همانطوری بود که تصور می‌کرد، سالن بزرگ و دلبازی در مقابلشان بود که پر از میزهای مربعی شکلی بوده و سر هر میز چهار صندلی قرار داشت. چراغ‌های نفتی که از در و دیوار آویزان بودند همه جا را کاملا روشن کرده بودند. باگراد چشم چرخاند و پیشخوان بزرگی را دید که ده صندلی در مقابلش قرار داشته و روی هر صندلی یک مرد نشسته بود و جامش را می‌نوشید و با بغل دستی‌اش گپ می‌زد.

آن طرف پیشخوان شش مرد کوتاه قامت که به نظر می‌رسید از نظر اندام نیز یکسان باشند، مرتب جام میهمانان را پر کرده و با شوخی‌هایشان همه را به خنده می‌انداختند.

باگراد حدس زد که آن‌ها همان رفقا باشند و مردی که با قدم‌های بلندی به سویشان می‌آمد تاد، مدیر و مسئول مهمانخانه باشد.

تاد مردی میانسال با موها و ابروهای بوری بود که چشم‌های قهوه‌ایی‌اش در آن لحظه برق می‌زد. با وجود آن که چندان چاق نبود، اما شکمش تا حد قابل ملاحظه‌ای جلو آمده بود و اکنون تقریبا به شکم باگراد برخورد می‌کرد.

تاد در مقابلشان ایستاد و دستی به ته ریشش کشید. نگاه او نیز مانند پیرمرد نگهبان چند لحظه بر روی زخم‌های صورت باگراد و تریتر متوقف شد، اما بعد بی آنکه سوالی از آن‌ها بپرسد با خوش رویی گفت:

-عصر به خیر آقایون، خوشحالم که مهمانخانه‌ی تاد و رفقا رو برای اقامتتون انتخاب کردین! می‌تونم بپرسم چند وقت قصد موندن در این دهکده رو دارین؟

باگراد شروع به خوش و بش با او کرد، اما فرد تنها سرش را برای تاد تکان داد.

باگراد که دیگر طاقت سر پا ماندن را نداشت، لبخند بی‌رمقی زد و در جواب تاد گفت:

-هنوز تصمیمی نگرفتیم، عه... راستی شما از کجا فهمیدین که ما این جا مهمونیم؟

تاد اشاره‌ای به مدال روی سینه‌ی باگراد کرد و ناگهان نگاهش بر روی تریتر ثابت ماند.

باگراد سقلمه‌ای به پهلوی تریتر زد، پاک مدال‌هایی که پیرمرد به آن‌ها داد، فراموش کرده بود. و تریتر نیز با دستپاچگی بافتش را کنار زد تا مدالش را به نمایش بگذارد. بلافاصله حالت تردید آمیز چهره‌ی تاد از بین رفت و در حالی که کف دست‌هایش را بهم می‌مالید، با همان لحن بشاش گفت:

-برای مهمان‌هایی که هنوز تصمیم قطعی نگرفتن، ده سکه می‌گیریم، البته شما می‌تونین موقع برگشت تسویه حساب کنین و...

باگراد بلافاصله ده سکه طلا در دست‌های تپل تاد ریخت و او که به نظر می‌رسید از دست و دل‌بازی باگراد خوشش آمده است، ضربه‌ی بسیار محکمی به بازویش زد.

سپس با صدای بلندی گفت:

-به هراکیلتون خوش آمدید آقایون، اینم شماره‌ی اتاقتون.

او کاغذ تا خورده‌ای را در دست باگراد چپاند و در حالی که از آن‌ها دور می‌شد تا به چند خانم که تازه از راه رسیده بودند خوش آمد بگوید، ادامه داد:

-راستی! شب نشینی رو فراموش نکنین، دیدن چندتا خون آشام خوب می‌تونه زندگی تون رو از یکنواختی در بیاره.

سپس خنده‌ی بلندی کرد که در میان گفتگوی دیگران گم شد.

باگراد که از تاد خوشش آمده بود، در دل خندید و گفت:

-آره، بدون شک می‌تونه قدم بزرگی باشه.

شماره‌ی اتاق آن‌ها سیصد و شصت بود و برای رسیدن به آن باید از پلکان چوبی و محکم مهمانخانه بالا رفته و به طبقه‌ی سوم می‌رسیدند.

طولی نکشید که مقابل در اتاق ایستادند. فرد قفل آن را چرخاند و وارد شدند.

فضای کوچک اتاق راحت‌تر از آن بود که باگراد فکرش را می‌کرد. سه تخت در کنار یکدیگر و در گوشه‌ی اتاق قرار داشته و آتش دیواری روشن و سوزان بود. کف زمین چوبی اتاق، فرش کهنه و نخ نمایی انداخته بودند. چند چراغ نفتی نیز روی طاقچه زیر پنجره گذاشته بودند که باعث می‌شد آن‌جا با وجود ابرهای تیره و تاری که آسمان را پوشانده بودند، کاملاً روشن شود.

باگراد بعد از آنکه همه جا را از نظر گذراند، با چهره‌ای خندان برگشت و به آن‌ها گفت:

-نظرتون چیه؟

فرد گفت:

-افتضاحه!

تریترا گفت:

-خوبه، اما می‌تونست بهتر از این باشه.

باگراد که متوجه تفاوت طرز فکر خودش با آنها نبود، قاطعانه گفت:

-به نظر من که فوق العاده است.

سپس خود را روی اولین تخت رها کرده و ناله خفیفی کرد. پهلوهایش با هر حرکت تیر می‌کشید و پاهایش نیز هنگام خم شدن درد می‌گرفتند.

اما با وجود تمام این حس‌های ناخوشایند، باگراد قصد نداشت استفان را برای کتک زدن خودش، مورد سرزنش قرار دهد. همین جوری هم به سختی می‌توانست فکرش را از او منحرف کند و احساس عذاب وجدانش را پس بزند.

برای آنکه از فکر او و غم و اندوهی که احتمالاً لونا اکنون در دل داشت بیرون بیاید، بی مقدمه پرسید:

-کسی می‌دونه ساعت چنده؟

فرد روی تخت کنار او نشست و با همان لحن خشکی که در سراسر روز با آنها صحبت کرده بود، گفت:

-دیگه چیزی به غروب خورشید نمونده.

باگراد که احساس می‌کرد پلک‌هایش کم کم سنگین می‌شود و تحت تاثیر گرمای مطبوع اتاق، گیج و خواب آلود شده است، نجواکنان گفت:

-خوبه، پس می‌تونم تا شروع شدن شب نشینی یه کم بخوابم.

همانطور که چشم‌هایش بسته و در خواب و بیداری بود صدای عصبانی فرد را شنید که انگار از دوردست‌ها گفت:

-شوخیت گرفته؟ می‌خوای بری بین اون جمعیت خل و چل؟

باگراد با صدایی بسیار ضعیف و کشدار پرسید:

-یعنی از مردم وان جولد خل و چل ترن؟

فرد خشمگین شد، اما خوشبختانه قبل از آنکه همچون آتشفشان فوران کرده و گدازه‌هایش را نثار او کند، باگراد به خواب عمیقی فرو رفت.

هنوز چند دقیقه از خوابیدنش نگذشته بود که فضای اطرافش با حالتی آهسته تغییر کرده و کدرتر و تاریک‌تر شد. باگراد حس کرد کم کم از حالت خوابیده خارج شده و روی زمینی سفت می‌ایستد.

برای یک لحظه گمان کرد که اصلا نخوابیده است و احتمالا اکنون در اتاق مهمانخانه‌ی تاد و رُفا ایستاده است. اما در کمال شگفتی و حیرت ناگهان خود را در خانه‌اش یافت. برگشت به آن خانه‌ی دلگیر چنان برایش شوکه کننده بود که از سر درماندگی ناله کرد.

باور نمی‌کرد پس از آن همه بدبختی و فلاکت باز به وان جولد بازگشته باشد، پس از آن همه مصیبتی که کشیده بودند؛ دزدیده شدن توسط استفان، فرار از دست

نگهبانان و مردم، راه رفتن در آن تونل سرد و نمناک و عبور از راه دهکده در آن برف و بوران.

اما، اما آن‌ها که به مهمانخانه رسیده بودند، پس چطور امکان داشت او به خانه‌اش بازگشته باشد؟

شاید مردم وان جولد برای مجازاتش تا دهکده‌ی هراکيلتون تعقیبش کرده و او را به جایی که به آن تعلق داشت بازگردانده بودند.

-نه!

این یک کلمه بی آنکه بخواهد از اعماق وجودش بر زبانش جاری شد. درست مثل کابوس بود، او را بازگردانده بودند، او و دوستانش را برخلاف میلشان به وان جولد برگردانده بود. این منصفانه نبود!

صدایی در درونش گفت:

-کشتن استفان هم منصفانه نبود!

باگراد با ناراحتی و خشم رو به فضای خالی خانه‌اش فریاد زد:

-ما نمی‌خواستیم اون بمیره!

-اما اون مرده... بخاطر تو... گوش کن باگراد، خوب گوش کن، می‌تونی صدای گریه و زاری دخترش رو بشنوی.

دست و پای باگراد با شنیدن این حرف خشک شد، چنان که قادر به حرکت دادنشان نبود. ندای درونش راست می‌گفت، صدای ناله و شیون دلخراشی می‌آمد، درست بیرون از خانه و احتمالاً درست در حیاطش.

بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند در خانه را باز کرد و دوان دوان خود را به حیاط رساند. زمین پوشیده از برف بود و تک درخت وسط حیاط کاملاً سفید پوش شده بود. باگرد بلافاصله او را دید. لونا در فاصله‌ی چند قدمی او ایستاده و گریه می‌کرد. صورت سفیدش پر از خراش بود و موهای مشکی پریشانش پریشان و آشفته شده بود.

باگرد بار دیگر حسی عذاب آور و غیرقابل تحمل را در وجودش احساس کرد. حسی که تمام مدت در مهمانخانه از بروز آن جلوگیری کرده بود، با دیدن لونا فوران کرد و باعث شد بغض گلویش را بگیرد.

باگرد به سختی زمزمه کرد:

-لونا.

با اینکه صدایش بسیار آهسته بود، اما ظاهراً لونا صدایش را شنیده بود زیرا سرش را بلند کرده و به او چشم دوخت.

باگرد شکرگزار بود که نگاه لونا با آخرین نگاهی که از او به یاد داشت تغییر کرده است، زیرا دیگر طاقت تجربه‌ی دوباره‌ی آن لحظات را نداشت.

اکنون نگاه لونا برعکس دفعه‌ی قبل که پر از ناباوری و ترس و وحشت بود، لبریز از احساسات و اندوه شده بود. همانطور که اشک از چشم‌هایش جاری بود، هق هق کنان گفت:

-پ... پدرم.

باگرد حس کرد شخصی با نیزه قلبش را سوراخ کرده است، در حالی که احساس گناه سرتاپایش را فرا گرفته بود، دستش را به سمت لونا دراز کرد و گفت:

-بیا.

دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد و بفشارد و بارها و بارها برای جدا کردن او از پدرش عذرخواهی کند و از لونا بخواهد که او را ببخشد.

اما لونا از جایش تکان نخورد، ناگهان چهره‌اش مات و بی‌حالت شده بود. در چهره‌اش نیز تاسف را به خوبی می‌توانست تشخیص داد.

او سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و لبخند غم‌انگیزی زد. باگراد بار دیگر گفت:
-بیا لونا، خواهش می‌کنم! بیا پیش من.

اما لونا حتی یک قدم هم به او نزدیک‌تر نشد، او همچنان ایستاده و با حالت عجیبی به باگراد نگاه می‌کرد.

درست همان موقع بود که بدنش محو و کم‌رنگ شده و از او دورتر و دورتر شد. باگراد فریاد زد و او را صدا کرد، اما لونا دیگر هرگز برگشت.

آنگاه با تکان محکم و خشونت آمیزی از دست کابوسش رها شده و با صورت خیس عرق از خواب پرید.

اولین چیزی که پس از بیرون آمدن از کابوسش دید، صورت وحشت زده تریتر و چهره‌ی نگران فرد بود.

دیدن آن‌ها تنها چیزی بود که می‌توانست او را به زندگی جدیدش برگرداند و این واقعیت را آشکار سازد که او دیگر آزاد شده بود، او دیگر در وان جولد نبود. و لونا، احتمال صدها مایل از او دورتر بود.

با نفس صداداری روی تخت نشست و ملافه‌ی سفید را دور خودش پیچید. نگاهی به فرد و تریترا انداخت و گفت:

-من خوبم.

-مطمئنی؟ داشتی توی خواب حرف می‌زدی.

باگراد با نگرانی از فرد پرسید:

-چی می‌گفتم؟

فرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-درست متوجه نشدم.

باگراد نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد. دلش می‌خواست جزئیات خوابش را به فرد بگوید، اما حضور تریترا تا حدودی مانع از این کار می‌شد.

فرد گفت:

-می‌تونی بلند شی؟

-برای چی؟

-مگه نمی‌خواستی برای شب نشینی بری؟

-آره، آره می‌خواستم.

فرد پوزخندی زد و گفت:

-خب پس از تختت بیا بیرون، ببین حتی تریترا هم حاضر شده.

لحن کلام فرد آمیخته به تمسخر بود، اما به نظر نمی‌رسید که تریتر متوجه این نکته شده باشد. او لبخند وسیعی بر لب داشت و لباس تمیز و نویی به تن کرده بود. باگراد تازه متوجه شده بود که او کنار در منتظر ایستاده است.

-اون لباس‌ها از کجا اومدن؟

فرد به سردی گفت:

-تاد برامون آورد، می‌گفت همه‌ی مهمون‌ها باید این لباس‌ها رو بپوشن. مال تو رو تخت منه.

باگراد سرش را چرخاند و بلوز قهوه‌ای تیره و شلواری به همان رنگ را دید که با دقت تا شده و روی تخت قرار داشت.

لبخندی زد و گفت:

-کی شروع میشه؟

تریتر با شور و هیجان کت جدیدش را مرتب کرد و گفت:

-نیم ساعت دیگه، ولی تاد گفت همین الان هم می‌تونیم بریم. به نظر منم بهتره همین الان بریم، تاد گفت زودتر بریم تا ما رو با بقیه آشنا کنه.

باگراد نگاهی به تریتر انداخت که لبریز از هیجان بود، سپس نگاهش روی کت و شلوار او متوقف ماند و ناگهان متوجه شد که با آن لباس مسن‌تر به نظر می‌رسد. شاید حتی تاد هم متوجه این موضوع شده بود، زیرا فقط برای او کت آورده بود تا روی بلوزش بپوشد.

حس کرد این بهترین موقعیت برای صحبت با فرد است، از این رو در تایید حرف‌های
تریتر گفت:

-آره، به نظر منم بهتره زودتر بریم و با بقیه آشنا بشیم. نظرت چیه تو قبل از ما بری
پایین و به بقیه ملحق بشی؟ آخه می‌دونی که یک کمی طول می‌کشه تا من و فرد
حاضر بشیم.

باگراذ حس کرد فرد قصد مخالفت دارد، به همین خاطر با اشاره به او فهماند که
ساکت بماند.

تریتر که ظاهراً متوجه ایما و اشاره‌ی بین آن دو نشده بود، با خوشحالی گفت:
-آره! عالیه! پس من میرم، شما هم بعداً میانین.

-آره، حتما!

باگراذ لبخند زنان این را گفت و تا زمانی که تریتر کاملاً از اتاق خارج شود دندان‌های
ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت.

وقتی در پشت سر تریتر بسته شد، لبخند باگراذ محو شده و نگرانی جای آن را
گرفت.

-خب، چی شده؟

-بهت میگم، بیا بشین.

فرد روی تخت باگراذ نشست و منتظر ماند، آن‌گاه او خوابش را با تمام جزئیات
تعریف کرده و تا مدتی هیچ صدایی به جز صدای ضعیف باگراذ به گوش نرسید.

وقتی صحبتش تمام شد، با درماندگی گفت:

-من احساس گناه می‌کنم، فکر می‌کنم آگه از وان جولد فرار نمی‌کردم این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

فرد قاطعانه گفت:

-آره، آگه حماقت نمی‌کردی، هرگز این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

دهان باگرااد اندکی باز ماند، توقع چنین جواب صریح و بی‌پرده‌ای را نداشت.

فرد نگاهی به او انداخت و گفت:

-چی‌ه؟ توقع داشتی بگم تو این وسط کاملاً بی‌گناهی؟ بگم این حقت بود که به

مردمت خ**یا*نت کنی؟ بگم...

-بس‌ه!

لحن کلام باگرااد چنان سرد و عاری از احساس شده بود که فرد جا خورد. سپس از روی تخت بلند شد و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی فرد، لباس‌های کثیف و لکه‌دارش را در آورد و لباس تمیز و نوینی که تاد برایش آورده بود، پوشید.

باگرااد بی‌آنکه کوچک‌ترین نگاهی به تختش که فرد هنوز بر روی آن نشسته بود بیندازد، می‌خواست از اتاق خارج شود اما فرد مانع او شد و گفت:

-گوش کن باگرااد، من... من متاسفم. نمی‌خواستم اون طوری بگم.

-ولی گفتی.

-تو نمی‌فهمی، این برای من خیلی سنگین بود، من...

-برام مهم نیست.

حالت نگاه فرد ناگهان عوض شده و خشم و عصبانیت در چشم‌های مشکی اش پدیدار شد.

-که اینطور، پس برات مهم نیست که من چه حسی دارم.

-همونطوری که برای تو مهم نیست.

-آره! برام مهم نیست چون دلیل ناراحتی تو یک دختر احمق و یک پیرمرد خرفت و کودن!

صدای فریاد فرد چنان بلند بود که باگراد احساس کرد در و پنجره‌ی اتاق را به لرزه انداخته است. نگران بود که صدای داد و فریادشان به طبقه‌ی پایین برسد، اما خوشبختانه همان موقع صدای موسیقی در مسافرخانه پخش شده و صدای فریاد بعدی فرد را در خود گم کرد:

-اگر من استفان رو نکشته بودم تو مرده بودی!

فرد در یک حرکت غیر منتظره گردن باگراد را گرفت و او را به دیوار چسباند و با لحن طعنه آمیزی اضافه کرد:

-قبل از شروع شدن ماجراجویی احمقانه‌ت کشته می‌شدی و مطمئن باش برای هیچ کس اهمیتی نداشت که چه بلایی سرت میاد... به جز من.

باگراد به چشم‌های فرد که ناگهان لبریز از محبت دوستانه‌ای شده بود، خیره ماند و حرفی نزد.

در واقع هیچ حرفی هم برای گفتن نداشت، فرد راست می‌گفت. استفان با وجود آنکه مستحق آن مرگ دردناک نبود، اما در هر حال قصد کشتن دو انسان بی‌گناه را داشت.

و اگر تنها دوستش فرد به کمکش نیامده بود، اکنون سرش به تنش متصل نبود.

می دانست که حق با فرد است، بنابراین سکوت کرد تا او اندکی آرام شود.

خیلی طول نکشید که هر دو پسر آرامش خود را به دست آورده و خشم و غضبشان از یکدیگر به همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد.

باگراد نگاهی به فرد انداخت، با اینکه دلخوری اش نسبت به او از بین رفته بود اما هنوز برای صحبت کردن با او آمادگی نداشت.

فکر می کرد هر دو نفرشان به زمان احتیاج دارند تا با حوادث پیش آمده کنار بیایند و زندگی عادی خود را در پیش بگیرند. (هر چند بعید می دانست فرد با وجود جدایی از وان جولد هرگز بتواند یک زندگی جدید را آغاز کند).

بالاخره پس از ده دقیقه سکوت مطلق، فرد بی حرف لباس های کثیفش را در آورد و آن ها را با لباس هایی که رو تخت افتاده بود، عوض کرد.

نگاه باگراد روی قطره های خونی که روی لباس کثیف او بود ثابت ماند و ناگهان منقلب شد، اما تمام تلاشش را کرد که آن را نادیده بگیرد.

خوشحال بود که فرد در آن تونل پیراهنش را برعکس پوشیده و تاد و مردمی که در مسافرخانه بودند، متوجهی قطره های خون آلود روی لباسش نشدند. هیچ دوست نداشت در هراکیتون نیز تحت تعقیب قرار بگیرد.

وقتی هر دو حاضر و آماده شدند، با هم از اتاق خارج شده و قدم به راهرو گذاشتند. صدای موسیقی لحظه به لحظه بلندتر می شد و چهره ی فرد نیز به مرور گرفته تر و عبوس تر می شد.

باگرد توجهی به او نشان نداد، دلش نمی‌خواست آن شب نیز با فکر به رفتارهای فرد و ناراحتی از نیش و کنایه‌هایش بگذرد؛ بنابراین بهتر دید که او را به حال خودش بگذارد.

(مهمانخانه‌ی تاد و رفقا!)

وقتی قدم به سالن بزرگ مهمانخانه گذاشتند، چشم‌های آبی و درخشان باگرد با دیدن منظره‌ای که همیشه آرزویش را داشت، برق زد. صحنه‌ای که همیشه پس از ترک وان جولد تصور می‌کرد اکنون در مقابل چشم‌هایش بود: فضایی گرم و صمیمانه با مردمی خونگرم و مهمان نواز و البته غریبه‌ای که با روی گشوده از او استقبال می‌کردند.

به محض وارد شدنشان، بیشتر سرها به سمت آن‌ها برگشت. فرد مثل همیشه با ناراحتی غرولند کرد، اما باگرد لبخندی زد و سرش را برای آن‌ها تکان داد.

همان موقع تاد به سمتشان آمد و در حالی که دست‌هایش را باز کرده بود، با یک دست باگرد و با دست دیگرش فرد را به خود چسبانده و گفت:

-چطورین بچه‌ها؟ دیر کردین، اما اشکالی نداره مارتین و نیک همین الان از راه رسیدن. بیاین، خجالت نکشین، اونا خون آشام‌های خونگرمی آن.

فرد با لحن متعجبی که اندکی خشم نیز در آن نهفته بود، پرسید:

-خون آشام؟ خون آشام واقعی؟

تاد با خوشرویی گفت:

-خب معلومه که واقعی‌ان، بیاین جلو. عه رفیقتونم که این‌جاست.

تاد به تریتر که وسط دو خون آشام ایستاده بود، اشاره می کرد. باگرااد او را دید که لبخندی زد و بار دیگر چروک های کنار چشمش نمایان شدند.

تاد، او و فرد را درست در کنار مارتین و نیک متوقف کرد و با صدای بلندی به آنها گفت:

-خب مارتین، نیک، اینم از بچه هایی که می گفتم. قبل از شما رسیدن، با دوستشون که آشنا شدید نه؟ دیگه بهتر از این نمیشه، من... وای!

باگرااد تاد را دید که ناگهان صورتش سرخ شده و در حالی که چشم از در ورودی مهمانخانه بر نمی داشت، آنها را رها کرد و با دستپاچگی گفت:

-خب پس... اعه... خوش بگذرونین بچه ها! بعد می بینمتون!

سپس با سرعتی باور نکردنی دوید و خود را به زنی رساند که موهای روشنی داشته و صورتش در آن لحظه سرخ و گل انداخته بود.

-اون تیاراست، چند وقتی میشه که با پسرش اومدن تا توی هراکیتون زندگی کنن.

این جمله را مارتین گفت و نیک، در حالی که جام پر از خورش را می نوشید در ادامه ی صحبت او گفت:

-آره، خورشون درست روبه روی خونه ی تاد، همه می دونن که تاد از اون خوشش میاد.

باگرااد آب دهانش را قورت داد و در حالی که چشم از جام پر از خون نیک بر نمی داشت، با احتیاط پرسید:

-خوشش میاد؟ ولی... اون که یک پسر داره، نه؟

نیک با خونسردی گفت:

-اوهوم.

سپس دور دهانش را لیسید و جام دیگری را از روی پیشخوان برداشت.

باگراد گفت:

-اعه... پس چجوری...؟

مارتین پرسید:

-چی چجوری؟

فرد که از این بحث بی حاصل به تنگ آمده بود، با بدخلقی گفت:

-معلومه دیگه، منظورش اینه وقتی اون یک پسر داره، چجوری تاد از اون خوشش

میاد؟

نیک که انگار تازه دوزاریش افتاده بود، گفت:

-آها، از اون لحاظ. خب یک پسر داره، ولی شوهر نداره.

مارتین گفت:

-آره، شوهرش چند سال پیش به خاطر بیماری مرد. فکر کنم مشکل از مغزش بود

یا...

-ببخشید! تریترو برو برام نوشیدنی بیار، هر چی که می خواد باشه، فقط بتونه این سر

درد لعنتی رو آرام کنه.

به نظر می رسید مارتین از اینکه فرد میان حرف های پریده، تعجب کرده است. اما

چیزی که باعث عصبانیت باگراد می شد این بود که او تریترو را همچون خدمتکاری که

در خدمتش باشد، صدا کرده و از او می خواست تا برایش نوشیدنی بیاورد.

می‌خواست به او بگوید که خودش باید برود و نوشیدنی بگیرد، اما قبل از آن تریتر با چهره‌ای ناامید و گرفته به آن طرف سالن رفت تا یک جام برای فرد بیاورد.

باگراد عصبانی شده بود و در آن لحظه هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند، به نظر می‌رسید مارتین و نیک نیز متوجه این موضوع شده باشند، زیرا خیلی زود با آنها دست داده و رفتند تا با چند دختر زیبا که گوشه‌ی سالن ایستاده بودند، خوش و بش کنند.

باگراد حتم داشت که اگر کاردی را برداشته و به او ضربه بزنند، خونس در نمی‌آید. فرد مکالمه‌ی فوق‌العاده‌اش با دو خون آشام را خراب کرده بود و اکنون لبخند مرموزی به لب داشت.

پس از پنج دقیقه بالاخره تریتر برگشت و با دیدن جای خالی مارتین و نیک چهره‌اش گرفته‌تر شد، او جام فرد را به دستش داد و با ناراحتی چشمش را دورتادور مهمانخانه چرخاند. ناگهان چشم‌های درشتش برق زده و صورتش از هم باز شد. او گفت:

-عه من الان برمی‌گردم.

سپس به سرعت از کنارشان گذشت و خود را به میز چهارنفره‌ی رساند. باگراد او را دید که کنار زن زیبا و جذابی نشست و سرگرم گفتگو شد. آن‌گاه با نگاه به دنبال تاد گشت و متوجه شد که او نیز به همراه تیارا ناپدید شده است. ظاهراً تاد و تریتر بسیار بیشتر از او و فرد در مرکز توجه بودند!

همان موقع فرد گفت:

-من میرم یک جا برای نشستن پیدا کنم، باورم نمیشه انگار این جمعیت قصد ندارن گورشون رو گم کنن.

او غرولندکنان رفت و باگراد را تک و تنها به حال خود گذاشت. آه حسرت مندانه‌ای از گلوی باگراد خارج شد و با بی‌حواسی یکی از جام‌ها را بلند کرد و سر کشید. بلافاصله سرفه‌ی شدیدی کرد و تمام محتویات جام را از دهانش بیرون ریخت. او جام پر از خون مارتین را که نصفه ماند، نوشیده بود. اکنون مزه‌ی بد آهن زنگ زده را در دهانش حس می‌کرد. وقتی با پشت آستین لباسش دهانش را پاک می‌کرد، شخصی گفت:

-باید بیشتر احتیاط کنی، پسر.

باگراد سرش را بلند کرد و مرد مسنی را دید که به همراه چند نفر دیگر روی صندلی‌های مقابل پیشخوان نشسته بودند.

آن مرد با دست به نیک و مارتین که اکنون سخت مشغول بودند و حواسشان به هیچ جا نبود، اشاره کرد و ادامه داد:

-این خون آشام‌های عزیز همیشه جامشون رو نصفه می‌ذارن.

پسر دیگری که موی بلند و روشنش روی پیشانی‌اش ریخته شده بود و صورت کودکانه‌ای داشت، گفت:

-آره، پارسال من وقتی این رو فهمیدم که از عصبانیت یک جام پر از اونا رو خورده بودم. بعدش هم...

-بعدش هم تا صبح استفراغ کردی و نداشتی ما بخوابیم.

پسری که به نظر می‌رسید بزرگ‌تر از پسر وسطی باشد این را گفت. با وجود آنکه نشسته بود، اما از هر دوی آنها قد بلندتر بود. موهای مشکی‌اش کوتاه و چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بودند.

او با دست به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین رفیق.

باگرا د لبخندی زد و بی‌معطلی روی صندلی کنار او جا گرفت.

هر سه عضو یک خانواده بی‌هیچ دلیل و آشنایی قبلی به او لبخند می‌زدند.

پسری که کوچک‌تر بود، با صدای نازکش گفت:

-اسم من اَلِکس! اینم پدرم هنری! اینم...

ناگهان برادر بزرگ‌ترش پس‌گردنی آرامی به او زد گفت:

-این چه طرز معرفی کردنِ پسر؟ این رو به درخت می‌گن، یا به... دو تا خون آشام بی چشم و رو!

او برگشت و نگاه بدی به نیک و مارتین که هنوز با دو دختر سرگرم بودند، انداخت.

سپس ادامه داد:

-اسم من جوناس، تو چی؟

-باگرا!

-تا حالا نشنیده بودم.

باگرا د لبخند تلخی زد و گفت:

-خودمم تا حالا نشنیده بودم.

جوناس کوتاه خندید و آرام به شانهاش زد، سپس گفت:

-این جا مهمونی؟ کی اومدی؟ چند وقت می‌مونی؟ راستی، تو که با خون آشام‌ها نمی‌پری، درسته؟

حالت چهره‌ی جوناس جوری بود که انگار در صورت مثبت بودن پرسش آخرش، قصد داشت او را کتک بزند.

باگرد که از پرسش‌های بسیار او کمی گیج شده بود، باقی سوال‌هایش را نادیده گرفته و به جای پاسخ به پرسش آخر او، پرسید:

-می‌پرم؟

اَلکس به جای جوناس جواب داد:

-یعنی این که بهشون علاقه‌ای داری یا نه.

-من... نه خب، علاقه‌ای ندارم.

جوناس قاطعانه گفت:

-آره، همون بهتر که نداری. می‌دونی، یک جورایی عجیب، می‌فهمی چی میگم؟

باگرد گفت:

-نه کاملاً.

-خب، اون دیوونه‌ها الان چهارصد سالشونه، می‌دونی یعنی چی؟

باگراذ نمى دانست اين يعنى چه، از طرفى نمى فهميد اين موضوع چه ربطى به سن آن‌ها دارد. بنابراین حرفى نزد و فقط شانهاش را كمى بالا آورد.

الكس كه ظاهرا بهتر از برادر بزرگترش، متوجه سردرگمى او شده بود، گفت:

-من مى‌دونم يعنى چى، بگم؟

جوناس بلافاصله گفت:

-لازم نكرده!

اما الكس بى توجه به اعتراض او ادامه داد:

-يعنى اينكه نيك يك نَمه جذاب‌تر از تو هست، واسه‌ى همين اون دختره

پيشنهادت رو رد كرد و... آخ!

جوناس اين بار محكم به سر برادر كوچكش ضربه زد و لبخند كج و مسخره‌اى به

باگراذ زد. باگراذ كه تازه متوجه علت عصبانيت او شده بود، خنده‌اش گرفت.

همان موقع هنرى كه مشغول صحبت با يكى از مسئولين پشت پيشخوان بود،

گفت:

-پسرا! چه خبرتونه؟

-بابا، او زد توى... آخ!

-چيزى نيست بابا، داشتيم با هم شوخى مى‌كرديم.

جوناس در حالى كه دهان برادرش را گرفته بود، اين را گفت و بى‌توجه به دست و پا

زدن‌هاى الكس، از جا پريد و به باگراذ گفت:

-بعد مى‌بينمت، تو كه فردا اين‌جا هستى، نه؟

باگراد سرش را تکان داد و در حالی که هنوز بی‌اختیار می‌خندید، جوناس را دید که برادرش را کشان کشان از مهمانخانه بیرون برد. حدس می‌زد بخواهد او را برای هوش بیش از اندازه‌اش در فهمیدن مسائلی که برایش زود بود، تنبیه کند.

با خارج شدن آن‌ها و بسته شدن در مهمانخانه، رویش را برگرداند و متوجه شد اکنون هنری و چند مرد دیگری که میزشان درست در نزدیکی آن‌ها بود، سخت مشغول بحث و گفتگو هستند.

باگراد نگاهی به اطراف انداخت، فرد سر میزی نشسته و نگاهش به نقطه‌ای ثابت مانده بود. در یک لحظه باگراد گمان کرد فرد یک ثانیه قبل نگاهش را به جای دیگری معطوف کرده و تا قبل از آن به او نگاه می‌کرده است.

شاید اشتباه می‌کرد. چشم از او برداشت و تلاش کرد در آن جمعیت تریتر را پیدا کند. خیلی زود میز چهار نفره‌ای را دید که خالی شده و دو تا از صندلی‌هایش به عقب کشیده شده بودند. ظاهراً آن شب به تریتر نیز به اندازه‌ی تاد خوش می‌گذشت.

در این میان فقط خودش تک و تنها مانده بود. یک لحظه به فکرش رسید جواب نگاه‌های خیره‌ی دختری که در نزدیکی‌اش سر میزی تنها نشسته بود را بدهد، اما ناگهان فهمید هیچ تمایلی برای آشنایی بیشتر با آن دختر که کم مانده بود خودش دست به کار شود، ندارد.

بار دیگر نگاهش متوجه هنری شد که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و ترجیح داد به جای اینکه چهره‌ی بیچاره‌ای به خود بگیرد، به گفتگوی آن‌ها گوش کند.

هنری میگفت:

-بعد از این همه سال بالاخره می‌خوان از مخفیگاهشون بیرون بیان، جالب نیست؟
من که منتظر اون روزم، به نظرم حسابی خوش می‌گذره. پسرا رو هم با خودم می‌برم.
مرد چاق و کوتاه قامتی که پاهای کوتاهش از صندلی آویزان بود، با صدای بلندی
گفت:

-آره ببرشون، اون جا پر از دخترای خوشگله، شرط می‌بندم به اونا خیلی بیشتر از ما
پیر و پاتال‌ها خوش می‌گذره!

سپس چنان دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد که صندلی‌اش واژگون شده و از پشت
به زمین افتاد و پاهایش در هوا ماند.

همه خندیدند. حتی باگراذ نیز از ته دلش خندید و صندلی‌اش را جلوتر کشید و کنار
صندلی هنری قرار داد. هیچ کس از ورود ناگهانی او به جمعشان جا نخورد، تنها
واکنش آن مردها لبخندی جانانه و دوستانه بود.

مردی که موهای سیاهش در تضاد با چشم‌های درشت و سبزش خودنمایی می‌کرد،
کمک کرد تا مرد کوتاه قامت بار دیگر روی صندلی‌اش بنشیند و در همان حال
پرسید:

-گفتی جشن چند روز دیگه شروع میشه؟

هنری گفت:

-سه روز دیگه.

گوش باگراذ با شنیدن کلمه‌ی جشن ناخودآگاه تیز شد و بی‌مقدمه پرسید:

-کدوم جشن؟

جواب او را مردی داد که تا کنون حرفی نزده بود و اکنون پپ طلایی اش گوشه‌ی لبش بود، او به سردی گفت:

-جشن دوستی!

نفس باگرا در سینه حبس شد، اما با دیدن نگاه‌های متعجب سرفه‌ی کوتاهی کرد.

مردی که پپ به ل**ب داشت، به تمسخر گفت:

-می‌خوای بهت داروی سرفه بدم؟

باگرا نگاهش را به موهای بافته و سفید او انداخت و خیلی زود به یک نتیجه‌ی

منطقی درباره‌ی او رسید:

آن مرد واقعا عوضی بود!

حرفی نزد و بی‌اعتنا به او رویش را برگرداند.

بقیه انگار نه انگار که وقفه‌ای میان صحبت‌هایشان به وجود آمده است، به گفتگوی

خود ادامه دادند:

-شماها تا حالا یک برایتر رو از نزدیک دیدین؟

همه سرشان را به نشانه منفی تکان دادند و باگرا هم جزو همان‌ها بود.

هنری گفت:

-ولی پدربزرگم توی جوونی یکی از اونا رو از نزدیک دیده بود، می‌گفت همشون مثل

یک لامپ مهتابی، روشن و پرنور!

همه با حرارت سرشان را تکان دادند و شور و هیجان وجود باگرا را دربرگرفت.

اسلوپر (مرد کوتاه قامت) پرسید:

-حالا قراره کجا جشنشون رو برگزار کنن؟

-فیوانا!

باگراد بی معطلی می خواست پرسد دهکده‌ی فیوانا کجاست و تا آن جا چقدر راه

است، اما هنری قبل او پرسید:

-حالا چرا اون جا؟

ناگهان مردی که ظاهرا از تمام کسانی که در مهمانخانه بودند آزاردهنده‌تر بود و هنوز

پیپش را در دست می چرخاند گفت:

-خب معلومه، چون پارسال تو یک نظرسنجی مردمی به عنوان دهکده‌ی برگزیده

انتخاب شد.

هنری با دلخوری گفت:

-ولی اونا هر جای دیگه‌ای رو می‌تونستن انتخاب کنن، هر جایی رو! مثلا...

ناگهان مرد قهقهه‌ی وحشیانه‌ای زد و گفت:

-مثلا کجا؟ وان جولد؟

برق از سر باگراد پرید و بقیه به شوخی مسخره‌ی مرد خندیدند. جمعیت چنان از

خنده نعره می‌زدند که انگار بامزه‌ترین جوک سال را شنیده بودند. هنری از شدت

خنده به میز مشت می‌زد.

آنگاه هیبتی از غیب پدیدار شده و میزی که پشتش نشسته بودند را سرنگون کرد و

قبل از آنکه باگراد بتواند جلویش را بگیرد، به طرف مرد حمله ور شد.

-فرد، نه!

اما صدای فریاد باگراد میان سر و صدای جمعیت و نعره‌های فرد گم شد. او روی سینه‌ی مرد نشست و چپ و راست به صورت او مشت می‌زد و اگر باقی مردم جلویش را نگرفته بودند، بی‌شک آن مرد را می‌کشت.

باگراد چنان از این واقعه شوکه شده بود که حتی نتوانست جلو برود و فرد را آرام کند تا بلکه دست از تقلا و تلاش بردارد.

دو نفر محکم او را از پشت گرفته بودند و زمزمه کنان او را دعوت به آرامش می‌کردند. در آن طرف سالن مرد که پیش از دست و پا له شده بود عربه می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت.

همه مات و مبهوت مانده بودند و کاملاً معلوم بود که از این اتفاق شگفت زده شده‌اند. دهان شش مرد یکسانی که پشت پیشخوان بودند باز مانده بود.

ناگهان شخصی فریاد زد:

-این جا چه خبره؟

باگراد با نگرانی برگشت و تاد را دید که بالای پله‌ها ایستاده و با تعجب به آن منظره نگاه می‌کرد. دکمه‌ی لباسش باز بوده و موهایش سیخ سیخ شده بود.

او بلافاصله پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و به آن‌ها نزدیک شد. جمعیت را کنار زد و نگاهی اول به فرد که هنوز دست از مقاومت برنداشته بود، افتاد و با دیدن صورت خونی و متورم مرد چشم‌هایش گرد شد. او با صدای بلندی تکرار کرد:

-این جا چه خبر شده؟ کریستین؟ جواب بده! کی این بلا رو سرت آورده؟

کریستین بی معطلی انگشتش را بالا آورد و فرد را نشانه رفت و نعره زد:

-اون! اون پسرهی روانی یکهو به من حمله‌ور شد، همه شاهد بودن.

صدای همهمهی موافقت آمیزی بلند شد. باگراذ جرئت نفس کشیدن را هم نداشت و فقط با قلبی آکنده از خشم و ناراحتی منتظر بود.

تاد لحظه‌ای درنگ کرد، نگاهش موشکافانه فرد را برانداز می‌کرد. ناباوری در صورتش محسوس بود. اما هیچ احساس دیگری را نمی‌شد از حالت چهره‌اش فهمید.

همه با حالت جنون آمیزی ساکت مانده و منتظر بودند تا ببینند کی تاد از خشم منفجر شده و داد و فریاد را شروع می‌کند.

اما او هیچ کدام از کارهایی که باگراذ و یا جمعیت مات و حیران فکر می‌کردند انجام نداد. نه داد و فریاد کرد، نه از مردم خواست مهمان‌های جدیدش را از مهمانخانه بیرون بیندازند. فقط سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-خیلی خب، کریستین لطفا برو بالا، به تیم میگم بیاد پیشت و زخمت رو درمان کنه.

کریستین به آسانی از آن جا نرفت، اول تا جایی که توان داشت به فرد فحش و بد و بیراه گفت و جفتک پراند و در نهایت با تهدیدهای مردم راهی طبقه‌ی دوم مهمانخانه شد.

پس از رفتن او سکوت حکم فرما شد. قلب باگراذ با شدت هر چه تمام‌تر می‌زد، دو نفری که فرد را گرفته بودند با اطمینان از آرام شدن او رهایش کردند و اکنون او درست در کنار باگراذ ایستاده و منتظر شنیدن مجازاتش بود.

اما تاد تا آن لحظه به آن‌ها نگاه نکرده بود، او بی‌توجه به فرد و باگراذ رویش را به سمت جمعیت مقابلش کرد و با صدای بلندی گفت:

-من از همه‌ی شما عذر می‌خوام، این بار اولی بود که در مهمانخانه‌ی من چنین حادثه‌ای پیش اومد و... اعتراف می‌کنم که کاملاً غیرمنتظره بود.

باگراذ چشم‌هایش را برهم فشرد.

تاد با صدای بلندی ادامه داد:

-اما در هر حال... شب نشینی ادامه داره!

و صدای تشویق و هورای جمعیت بلند شد.

وقتی همگی پس از انداختن نگاه ناجوری به فرد پراکنده شدند، تاد بالاخره تصمیم گرفت نگاهی به دو پسری که درست پشت سرش ایستاده بودند بیندازند.

او چند قدم جلو رفت و مقابل آن‌ها ایستاد، لبخند تلخی زد و سپس با لحنی که در نظر باگراذ بیش از حد ملایم بود، گفت:

-خب، متاسفم که اینو میگم ولی... بهتره شما به اتاقتون برگردین. امیدوارم به اندازه کافی بهتون خوش گذشته باشه. شب بخیر!

تاد برگشت که برود، اما باگراذ گفت:

-صبر کن!

فرد به او سقلمه زد، اما باگراذ به طرز بدی کاملاً او را نادیده گرفت و به تاد گفت:

-تو نمی‌خوای چیزی از ما بپرسی؟ نمی‌خوای بدونی که...

تاد قاطعانه گفت:

-نه!

چشم‌های باگراد گشاد شد، تاد یک بار دیگر به او نزدیک شد و لبخندی زد و گفت:
-ولی مطمئنم اگر حرفی برای گفتن داشته باشی، خودت می‌ای و بهم می‌گی، مگه نه؟
باگراد چند ثانیه مردد ماند، انگار می‌توانست صدای نبض عصبی روی شقیقه‌ی فرد
را بشنود و نفس‌های کوتاه و تندش... آنگاه با اطمینان سرش را تکان داد و گفت:
-آره.

تاد بار دیگر به او لبخند زد، سپس بی آنکه کوچک‌ترین توجهی به فرد نشان بدهد
ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانه‌اش زد و برگشت و به تیارا که در گوشه‌ای منتظرش
ایستاده بود، ملحق شد.

با وارد شدن به اتاق، موجی از گرمای مطبوع و خوشایند به صورتشان خورد، در
مهمانخانه آنقدر در ورودی باز و بسته می‌شد که با وجود چند آتش دیواری باز هم
سرد بود.

اما اتاق آن‌ها گرم و راحت بود. آنقدر که هر کسی را وادار به خوابیدن و استراحت
می‌کرد؛ هر کسی را به غیر از باگراد...

او اکنون از ته قلبش احساس بدبختی و بدشانسی می‌کرد. چنان فکرش مشغول بود
که حتی نفهمید کی وارد اتاق شده‌اند، کی به تختش نزدیک شد و روی آن دراز
کشید و در ژرفای ناامیدی‌اش فرو رفت.

دیگر امکان نداشت وضعیتش از آن بدتر و رقت‌انگیزتر شود، هنوز چند ساعت از
حضورشان در هراکلیتون نگذشته بود که چنین معرکه‌ای به پا کرده و باعث چنین
آشوبی شده بودند.

باگرد ناگهان صورت مات و مبهوت مردمی که در مهمانخانه بودند را به یاد آورد و دانست که جنگ و دعوا برای آن‌ها معنا و مفهومی ندارد، نزاع و درگیری برای آن‌ها بدشگون و وحشت آور است.

درست برخلاف مردم وان جولد، مردم هراکيلتون درست نقطه‌ی مقابل مردم وان جولد بودند.

باگرد نفس راحتی کشید، خوشحال بود که مایل‌ها از آن جا دور است. اما در انتهای قلبش حس عجیبی داشت، او وان جولد را ترک کرد بود؛ اما اکنون کسی در کنارش بود که برایش یادآور تمام تلخی‌ها و بدبختی‌هایش در تمام آن بیست و چند سال بود.

حتی اکنون که گریخته بود نیز به دنبالش بوده و با رفتارها و عقیده‌ها و تندخویی‌هایش باعث آزارش می‌شد. همه‌اش تقصیر فرد بود، تقصیر او بود که باگرد اکنون دچار چنین آشفتگی روحی شده بود.

اگر مدام نام دهکده‌ی شوم وان جولد را نمی‌آورد، اگر از مردمش جانبداری نکرده و آن شب در دفاع از جایی که در آن به دنیا آمده بود کریستین را زیر مشت و لگد نگرفته بود، در حال حاضر باگرد در طبقه‌ی پایین نشسته و به او نیز به اندازه‌ی دیگران خوش می‌گذشت.

تمام این افکار تلخ و گزنده‌ای که در سرش می‌چرخیدند، موجب می‌شد بخواهد سیلی محکمی به فرد بزند و او را از خود براند. دلش می‌خواست هر چه بیشتر از او دور شود و به جایی برود که دست هیچ یک از مردم وان جولد به او نرسد.

و البته این کار را هم کرد، اما فقط در رویایش... در جایی که کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد، در جایی که تنها خودش اختیارش را در دست داشت و

می‌توانست آن گونه که می‌خواهد تجسمش کند. در رویایش دید که مخفیانه از مهمانخانه خارج شد و با پای پیاده و بی‌هیچ وسیله‌ای سفرش را آغاز کرد و برای همیشه از تنها دوستش جدا شد...

آن قدر در افکارش فرو رفته بود که صدای آرام فرد از دوردست‌ها به گوشش رسید:
-من متاسفم.

باگراد بدون آنکه جوابی به او بدهد با خود فکر کرد: باز هم می‌خواهد عذرخواهی کند؟ قولی بدهد که هرگز نمی‌تواند به او عمل کند؟ نه! دیگر چنین اجازه‌ای به او نخواهم داد!

دیگر تصمیمش را گرفته بود، فرد یا می‌توانست دهکده‌اش را برای همیشه فراموش کند و با دوستش همراه شود، یا نمی‌توانست؛ گزینه‌ی دیگری وجود نداشت. اما دوست نداشت آن لحظه در این باره بحث کنند، بنابراین با لحن سردی در جواب او فقط گفت:

-چراغ‌ها رو خاموش کن.

فرد که تا آن لحظه مشغول صحبت بود، مکث کرد. به نظر می‌آمد از اینکه باگراد توجهی به صحبت‌های او نشان نداده است رنجیده باشد. باگراد دلخوری او را از همان جا هم احساس می‌کرد، اما در آن لحظه برایش اهمیتی نداشت.

بالاخره پس از چند دقیقه سکوت، فرد با لحن گرفته‌ای که آزرده‌گی در آن محسوس بود، پرسید:

-منتظر تریتر نمی‌مونی؟

باگراد گفت:

-فکر نمی‌کنم حالا حالاها پیداش بشه.

سپس زیر ل**ب گفت:

-خوبه که حداقل به یکی از ماها خوش می‌گذره.

لحن کلامش چنان حسرت‌مندانه بود که فرد بلافاصله از جا برخاست و به او نزدیک شد، اما باگرا د بلافاصله با لحن خشونت‌آمیزی تکرار کرد:

-چراغ‌ها رو خاموش کن!

سپس به پهلو چرخید و چشم‌هایش بست و فرد را با قلبی آکنده از رنج و عذابی که سال‌ها ره‌ایش نکرده بود، به حال خود گذاشت.

صبح روز بعد هر سه برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند. برخلاف تصور باگرا د، هیچ‌کس از دیدنش‌ان آزرده نشد و همه به گرمی از آن‌ها استقبال کردند، البته به جز چند مرد اوباش که حالت عادی نداشته و زیر ل**ب به فرد فحش و بدو بیراه می‌گفتند.

باگرا د نیم‌نگاهی به فرد انداخت و متوجه شد تمام تلاشش را می‌کند که آن‌ها را نادیده بگیرد. هر سه سر یک میز نشستند و در سکوت و بی‌حرف مشغول خوردن صبحانه شدند.

البته تریتر خیلی دلش می‌خواست با آن دو حرف بزند و از زن زیبایی که شب قبل با او آشنا شده بود تعریف کند، اما با دیدن چهره‌ی عبوس آن دو منصرف شده و ترجیح داد نانش را تکه تکه کرده و با نیمروی درون بشقابش ور برود.

بعد از صبحانه، فرد بی معطلی به اتاقشان بازگشت و فرصتی ایجاد کرد تا تریترا ماجرای هیجان انگیز شب گذشته‌اش را برای باگراذ تعریف کند.

او چنان تند تند و با جزئیات همه چیز را تعریف می‌کرد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد که باگراذ احساس سرگیجه کرده و کم‌کم صورتش سرخ شد.

البته رنگ به رنگ شدنش به این دلیل بود که تریترا حتی از کوچک‌ترین جزئیات هم نگذشته بود. باگراذ خیلی دوست داشت از او بخواهد که صحبتش را خلاصه کرده و از جزئیات ماجرا بگذرد، اما تریترا آن قدر هیجان زده بود که باگراذ گمان می‌کرد امکان ندارد موفق به چنین کاری شود. به علاوه او این جمله که: «این اولین باری بود که یک زن به من توجه نشون داد!» را آنقدر صادقانه گفت که کاملاً باگراذ را برای متوقف کردن صحبت‌های زنجیره‌وارش منصرف کرد.

بنابراین باگراذ ناچار شد تا دو ساعت پای صحبت‌های او بنشیند، و سرانجام ورود جوناس، همان پسر قد بلندی که شب گذشته با او و برادر و پدرش صحبت کرده بود، باعث شد وقفه‌ای میان صحبت‌هایشان پیش بیاید و بالاخره ورود ماریه تا، زنی که تریترا لحظه‌ای از تعریف و تمجید کردن از او باز نمی‌ماند موجب شد تریترا کاملاً باگراذ و حضورش را فراموش کرده از جا بپرد.

سپس با چند قدم بلند خودش را به ماریه تا رساند و هر دو سر یکی از میزها نشستند.

-انگار دیشب برای همه خوب بوده به جز تو.

باگراذ رویش را برگرداند و با تعجب پرسید:

-تو از کجا فهمیدی؟

اما قبل از آنکه جوناس جوابی بدهد ذهنش روشن شده و پاسخ پرسش خودش را داد:

-آها! آره یادم نبود، بابات هم دیشب شاهد شیرین کاری ما بود.

جوناس لبخند تلخی زد و گفت:

-از چی عصبانی شد؟

منظور جوناس به فرد بود اما باگراد که دلش حتی از خودش هم پر بود با تاسف گفت:

-این عادیه، می دونی؟ ما هر جا که قدم بذاریم باعث این اتفاق ها می شیم.

-اما تو باعث دعوی دیشب نبود. این اولین باری بود که همچین اتفاقی می افتاد، بابا همه چیز رو برامون تعریف کرد؛ تقصیر دوستت بود.

باگراد حس کرد لحن کلام جوناس هنگام گفتن آخرین جمله اش محتاطانه است، شاید او گمان می کرد توهین به فرد باگراد را به خشم می آورد. شاهد هم همینطور بود، شاید هم نه!

البته اگر یک هفته قبل شخصی مقابلش نشست و شروع به بد و بیراه گفتن به فرد می کرد یقیناً با مشت به صورتش می کوبید.

باگراد گفت:

-اون همیشه زود عصبانی میشه.

جوناس تکرار کرد:

-از چی عصبانی شد؟

باگراډ فورا جواب او را نډاډ، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که سعی داشت بحث را عوض کند گفت:

-فکر کنم با هم بحثشون شد. راستی، شماها همیشه این‌جا زندگی می‌کنین؟

جوناس تکه‌ای از نیمروی باقی مانده در بشقاب باگراډ را خورد و گفت:

-اوهوم، من این‌جا به دنیا اومدم، الکس هم همینطور.

-یعنی هیچ وقت از این‌جا بیرون نرفتین؟

-چرا، اما همیشه خیلی زود از مسافرت خسته می‌شیم و برمی‌گردیم.

باگراډ که تلاش می‌کرد لحن کلامش کاملاً عادی باشد، سرش را پایین انداخت و گفت:

-این‌جا اخبار سرزمین‌های دیگه هم به گوشتون می‌رسه؟

-اوه آره، بابا معمولاً همیشه اخبار رو دنبال می‌کنه.

باگراډ آب دهانش را قورت داد و درحالی که انگشت اشاره‌اش را دورتادور بشقابش حرکت می‌داد، پرسید:

-پس به نظرت اون از همه‌ی اتفاقات خبر داره، درسته؟

جوناس با بی‌خیالی گفت:

-درسته.

باگراډ لحظه‌ای مکث کرد. قلبش به خاطر سوال بعدی که قصد پرسیدنش را داشت، به شدت می‌تپید، با این حال نفس عمیقی کشید و گفت:

-از وان جولد چطور؟ پدرت، یا مردم این جا، اخبار اون دهکده رو دنبال می کنن؟
جوناس ناگهان چنان زیر خنده زد که باعث تعجب و شگفتی باگراد شد. خنده اش تا مدتی ادامه یافت و موجب شد دیگران نگاه ناجوری به او بیندازند.
سرانجام پس از چند دقیقه دست از خندیدن برداشته و در حالی که اشک چشم هایش را پاک می کرد، رو به صورت دلخور باگراد کرده و قاطعانه گفت:
-هیچ احمقی اخبار مربوط به اونا رو دنبال نمی کنه. مگه نمی دونی؟ همه ی مردم اون دهکده یک تختشون کمه!

جوناس آهسته خندید و جامش را لاجرعه سرکشید. باگراد لبخند زورکی زد و برای عوض کردن فضا دستش را تکان داد و با صدای گرفته و حرارتی ساختگی گفت:
-هی! این همون دختری نیست که دیشب درباره اش حرف می زدین؟
تمام نوشیدنی از دهان جوناس به بیرون پاشیده شد و با شنیدن این حرف به سرعت رویش را برگرداند و سرک کشید تا آن دختر را بهتر ببیند. اما باگراد هیچ توجهی به او و یا آن دختر نداشت، حالش به طرز وحشتناکی منقلب شده و جای زخم سرش تیر می کشید.

با اینکه یک روز استراحت کامل درد کبودی هایی که استفان بر روی بدنش به جا گذاشته بود را بسیار کمتر کرده بود، اما اکنون خیال می کرد همه ی آن دردها بازگشته اند.

او دلش را فقط به یک نه، خشک و خالی خوش کرده بود، تنها دلش می خواست بفهمد که خبر یک قتل و فرار یک قاتل از وان جولد به آن جا نیز رسیده است یا نه.

اما لحن تمسخرآمیز جوناس باعث شده بود حتی بیش از پیش، از آن دهکده نفرت پیدا کند.

اصلا چه اهمیتی داشت که مردم چیزی از آن اتفاق شنیده باشند؟ او و دوستانش که هرگز نگفته بودند از کجا آمده‌اند، پس دیگر دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. او باید وان جولد و مردمانش را از ذهنش بیرون می‌کرد. بله، حالا که آزاد شده بود باید به آرزوهایش می‌اندیشید، به کارهایی که قصد انجام دادنشان را داشت. اولین آن‌ها رسیدن به جشن دوستی بود.

با به یاد آوردن جشن دهانش را باز کرد تا بپرسد دهکده‌ی فیوانا چقدر با آن‌ها فاصله دارد، اما همان موقع جوناس مچ دستش را گرفت و گفت:
-عه بیا بریم بیرون یک دوری بزنیم.

سپس بی آنکه منتظر جواب او بماند دستش را کشید و با خود به بیرون مهمانخانه برد.

بارش برف از همان دیشب متوقف شده بود، اما سوز سرما چنان زیاد بود که باگراد برخود لرزید و آن‌گاه پاهایش تا زانو در برف فرو رفت.

اما جوناس که تمام حواسش به دختری بود که به همراه دوستش جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد، بی‌توجه به تمام این‌ها باگراد را با خود همراه کرده و پشت سر آن‌ها به راه افتاد.

باد سرد و گزنده از درون آستین لباس باگراد وارد می‌شد و تمام بدنش را به لرزه می‌انداخت. نیم ساعتی می‌شد که به دنبال آن دخترها راه افتاده بودند. دلش می‌خواست دستش را از دست جوناس که مثل چسب به او چسبیده بود جدا کند و

به مهمانخانه برگردد، اما چند دقیقه بعد منظره‌ی دهکده چنان حواسش را پرت کرد که سرما را از یاد برده و بی‌توجه به دوستِ دختر که هر چند لحظه برمی‌گشت و برایش پشت چشمی نازک میکرد، مشغول تماشای اطراف شد. جدا از تمام ایندها، او که نمی‌توانست به خاطر سرما تمام آن دو روز را در مهمانخانه بگذراند.

آن‌ها در مرکز دهکده پیش رفتند و کم‌کم از خانه‌های کوچک و نقلی گذشتند و به ساختمان‌های بلندتر رسیدند، باگراد حدس می‌زد که آن خانه‌ها متعلق به ثروتمندترین مردم دهکده باشد.

ناگهان باگراد حس کرد دست جوناس اندکی شل شده و در نهایت میچ دستش را رها کرده است. باگراد که خیالش راحت شده بود دستش را بالا آورد و به آن نگاه کرد. اندکی قرمز شده و با وجود سرمای شدید عرق کرده بود.

باگراد نگاه سرزنش‌آمیزی به جوناس انداخت و می‌خواست بپرسد این چه کاری بود که انجام دادی؟ اما باز هم قبل از آنکه بتواند حرفی بزند جوناس ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

-اگر میشه تو چند دقیقه این‌جا بمون رفیق، من همین الان میام.

باگراد اول نگاهی به او و سپس به دختری که در فاصله‌ی کمی از آن‌ها انتظار جوناس را می‌کشید انداخت و گفت:

-هی! کجا داری میری؟

جوناس همانطور که عقب عقب می‌رفت، لبخند شیطنت‌آمیزی زد و جواب داد:

-با نیکی یه کار کوچیک دارم، زود برمی‌گردم.

-اما...

جوناس از همان جا صدایش را پایین آورد و گفت:

-من الان چند ماهه دارم روش کار می‌کنم رفیق، شاید امروز جواب بده. تو که منتظر می‌مونی، نه؟

باگراد به صورت هیجان زده‌ی جوناس خیره ماند و با خود فکر کرد: مگر چاره‌ی دیگری هم دارد؟!

بنابراین به ناچار سرش را تکان داد و با ناراحتی به جوناس که به همراه دختر در پشت پیجی ناپدید می‌شدند چشم دوخت.

پس از رفتن آن‌ها آهی کشید و نگاهش را به اطراف انداخت. ظاهراً آن‌ها به پرت‌ترین جای هراکلیتون آمده بودند. زیرا از کوچه پس کوچه‌های تو در تو و خلوت بودن بیش از اندازه‌ی آن معلوم بود که تنها کاربرد آن جا ملاقات عشاق با یکدیگر است.

حتی یک نفر هم در خیابان اصلی به چشم نمی‌خورد.

باگراد همانطور که نگاهش را دورتادور محوطه می‌چرخاند نگاهش به دوست نیکی افتاد که با آن‌ها نرفته و او نیز ناچار بود منتظر بماند. موهایش قرمز و فر بود و پیراهن سبز چین داری به تن داشت.

چهره‌اش به هیچ وجه دلنشین نبود، برعکس بی‌شرمی و وقاحت از سر و رویش می‌بارید. باگراد نگاهش را از او گرفت و نفس کلافه‌ای کشید. پنج دقیقه‌ای از رفتن جوناس می‌گذشت و تمام انگشتان دستش از سرما سرخ و بی‌حس شده بود.

ناگهان صدای سوت کوتاهی به گوش رسید. باگراد با گیجی چشم چرخاند تا ببیند چه کسی سوت زده است، اما در محوطه و حتی در آسمان پرنده پر نمی‌زد.

صدای سوت بار دیگر تکرار شد. باگراد این بار فهمید صدا از کجا می‌آید.

رویش را برگرداند و دوست نیکی را دید که به او می‌خندید. به نظر می‌آمد فاصله‌ی بینشان کمتر شده است.

باگرد با بی‌تفاوتی رویش را برگرداند و غرولندکنان زیر ل**ب گفت:

-جلوتر نیا! لطفا این‌جا نیا!

اما ظاهراً غرولندهایش به جز خودش به گوش آن دختر سمج نرسید. زیرا با چند قدم بلند خود را به باگرد رساند و گفت:

-صبح بخیر!

صدایش زیر و گوش‌خراش بود. باگرد سرش را بلند کرد و برای آنکه بی‌ادبانه رفتار نکرده باشد لبخند کج و کوله‌ای زد و فقط گفت:

-صبح بخیر.

سپس رویش برگرداند. اما دختر دست بردارد نبود، او بلافاصله ادامه داد:

-اسم من اسکارلت، تو چی؟

باگرد فقط گفت:

-باگرد!

-باگرد؟ تا حالا همچین اسمی نشنیده بودم!

سپس کوتاه خندید.

باگرد که حالت تمسخرآمیزی را در لحن کلام آن دختر نجسب و موذی حس کرده بود، برخلاف جوابی که شب گذشته به جوناس داده بود به تندی گفت:

-ولی من خیلی شنیدم!

اسکارلت نگاهی به سرتاپای باگراذ انداخت و بلافاصله موضعش را عوض کرده و گفت:

-درسته. به نظر منم اسم جالب و اصیلیه!

باگراذ نگاهی به صورت بی‌روح دخترک انداخت. هنوز اندک تمسخری را در چهره و لحن کلامش حس می‌کرد.

ناگهان دختر چند قدم به او نزدیک شد و یقه‌ی لباسش را گرفت و او را به سمت خود کشید. با توجه به اینکه قد باگراذ بسیار بلندتر از او بود مجبور شد خم شود. او مانند کسانی که دچار برق گرفتگی شده باشند متوجه شد که اسکارلت دستش را نیز گرفته است.

نجواکنان در گوش باگراذ گفت:

-نظرت چیه بریم اون جا و درباره‌ی اسمت صحبت کنیم؟

اسکارلت به یکی از کوچه‌های پشتی که تاریک بود اشاره می‌کرد.

باگراذ از آن فاصله نگاهی به صورت او انداخت. روی صورتش پر از کک و مک و چشم‌هایش آبی و ریز بودند.

باگراذ حس می‌کرد او خیلی سعی دارد دلنشین و جذاب جلوه کند، اما در حقیقت معمولی‌ترین صورت دنیا را داشت. از آن گذشته رفتارش نیز تهوع آور و نفرت انگیز بود. جدا از لحن کلامش که لبریز از تمسخر بود.

باگراد در حالی که به ناچار روی او خم شده بود، لبخندی زد و میان آن همه حرارت بی مقدمه گفت:

-اسکارلت، تو متوجه‌ای که امروز صبح هوا خیلی سرده؟

اسکارلت گیج و مبهوت به او نگاه می‌کرد. باگراد ناگهان یقه‌اش را که باد سرد با شدت واردش می‌شد از دست او بیرون کشید و صاف کرد.

با این حرکت ناگهانی اسکارلت تلو تلو خورد، اما به سختی تعادلش را حفظ کرد و صاف ایستاد و به صورت بی تفاوت باگراد خیره شد.

حالت صورت و ل**ب‌هایش جوری بود که باگراد گمان کرد می‌خواهد زیر گریه بزند. همان موقع نیکی و جوناس از پشت کوچه پدیدار شدند. باگراد نفس راحتی کشید و ناخودآگاه به چهره‌ی هاج و واج اسکارلت خندید.

همان لحظه اسکارلت کاری کرد که باگراد به هیچ وجه انتظارش را نداشت، سیلی بسیار محکمی به او زد و برگشت که برود. اما مطمئناً باگراد نمی‌گذاشت او اینچنین ترکش کند؛ بنابراین جفت پایي برایش گرفت و اسکارلت با سر به درون برف‌های روی زمین افتاد.

-اوه! عجب حرکتی بود پسر!

جوناس با شور و حرارت این را گفت و به سرعت خود را به باگراد رساند. در کنارش ایستاد و با شوق و ذوق به سر سرخ و آتشین اسکارلت چشم دوخت.

دهان نیکی از تعجب باز مانده بود.

هر سه نفر بالای سر اسکارلت ایستادند و زمانی که او سرش را بلند کرد باگراد و جوناس نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

صورت اسکارلت مثل لبو سرخ شده و روی سرش توده‌ای از برف سفید خودنمایی می‌کرد.

باگراد تمسخر آمیز گفت:

-این جا چی داریم؟ یک بابانوئل احمق؟

جوناس با صدای بلندی خندید و گفت:

-آره، انگار زودتر از موعد اومده تا هدایاش رو بده.

باگراد و جوناس بلندتر خندیدند، اما ناگهان با دیدن چهره‌ی نیکی لبخند از ل**ب‌هایشان محو شد.

نیکی در حالی که از عصبانیت می‌لرزید جیغ کشید و گفت:

-تو با دوستم چیکار کردی؟ هان؟ خودم می‌کشمت!

پس از گفتن این جمله در مقابل چشم‌های حیرت زده‌ی باگراد و جوناس چاقویی از جیب پیراهنش درآورد.

جوناس آب دهانش را قورت داد، دست باگراد را محکم گرفت و گفت:

-اوهو!

با اینکه باگراد و جوناس هر دو قد بلند و بسیار درشت اندام‌تر از نیکی بودند اما باگراد نمی‌توانست تضمین کند که تا قبل رسیدن به نیکی چاقوی بزرگ او در شکم یکیشان فرو نرود. بنابراین او فرار را بر قرار ترجیح داده و قاطعانه گفت:

-بدو!

این را گفت و سپس هر دو نفر برگشتند و راه آمده را با تمام سرعتی که داشتند دویدند. سرعت دویدنشان چنان زیاد بود که باگراد شک نداشت نیکی به گرد پایشان هم نمی‌رسد. وقتی به در مهمانخانه رسیدند هر دو نفس نفس می‌زدند و پهلوهایشان تیر می‌کشید.

وقتی باگراد دولا شد و دستش را روی قلبش گذاشت، جوناس بریده بریده گفت:
-با... با اینکه تمام زحماتم رو برای دوستی با نیکی به هدر دادی... اما... اون حرکت عالی بود!

باگراد که کم کم نفسش جا می‌آمد صاف ایستاد و گفت:
-قابلی نداشت!

نگاهی به یکدیگر انداختند و ناگهان زیر خنده زدند. ظاهراً هر دو به یاد صورت اسکارلت افتاده بودند. وقتی شروع به خندیدن کردند پهلوهایشان با شدت بیشتری تیر کشید، اما هیچ کدام اهمیتی نمی‌دادند.

آن‌ها در حالی که هنوز می‌خندیدند وارد فضای گرم مهمانخانه شدند. چند نفر با ورود آن‌ها سرشان را برگرداندند اما بلافاصله دوباره برگشته و به کار خود مشغول شدند.

چشم باگراد به فرد افتاد که تک و تنها سر میزی نشسته و با دیدن آن‌ها از جا برخاسته بود.

وقتی به یکدیگر نزدیک می‌شدند سعی کرد خاطرات شب گذشته را فراموش کند و به او لبخند بزند.

فرد به آن‌ها رسید و بی آنکه توجهی به جوناس نشان بدهد، گفت:

-کجا بودی؟

-همین دور و اطراف یک گشتی زدیم، تو چی کار کردی؟

فرد نگاه کوتاهی به جوناس انداخت و گفت:

-هیچ کاری.

باگراذ که هنوز ذهنش درگیر گریز هیجان انگیزشان از دست یک دختر عصبانی، با

یک چاقوی دسته بلند بود، با بی حواسی گفت:

-خیلی خوبه!

نگاه فرد لحظه‌ای بر روی او ثابت ماند و پرسید:

-تریترو ندیدی؟

ناگهان صدای خنده‌ی جوناس بلند شد و باگراذ نتوانست جوابی بدهد. نگاه سرد فرد

جوناس را برانداز کرد و گفت:

-چیز خنده داری تو حرف‌هامون بود؟

جوناس که از رفتار غیردوستانه‌ی فرد جا خورده بود،

بلافاصله گفت:

-عه نه، من داشتم به یک چیز دیگه می‌خندیدم.

سپس نگاهی به باگراذ انداخت و لبخند کجی زد.

باگرد خوب می دانست که او هنوز به اسکارلت و توده‌ی عظیمی از برف که بر روی سرش نشسته بود فکر می کند. به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و با دست به آرنجش ضربه زد.

نگاه فرد لحظه‌ای سرد و سنگین شد، باگرد حس کرد می گ خواهد چیزی بگوید، اما ظاهراً حضور جوناس مانع می شد.

سرانجام فرد گفت:

-انگار خیلی بهتون خوش گذشته.

باگرد چشم‌های درخشانش را به چشم‌های سیاه و غیرقابل نفوذ صمیمی‌ترین دوستش دوخت و صادقانه و بی هیچ ملاحظه‌ای گفت:

-آره، عالی بود.

سپس بحث را عوض کرد و گفت:

-دنبال تریتر می گردی؟ می خواستی با اون بری بیرون؟

باگرد منتظر جواب ماند، اما فرد دیگر حرفی نزد. در اعماق نگاهش چیزی بود که از آن سر در نمی آورد. دلخوری بود، و یا غم و اندوه... عصبانیت بود، یا نفرت و انزجار... او به هیچ وجه نمی فهمید. فرد با آن نگاه قصد داشت چه چیزی را به او بفهماند؟

باگرد جواب هیچ کدام از پرسش‌هایش را نداشت و تنها زمانی به خودش آمد که فرد از پلکان چوبی بالا رفته و او و جوناس را به حال خود گذاشت.

ناگهان دستی به شانه‌ی باگرد زد و او را از ژرفای افکارش بیرون کشید.

جوناس گفت:

- من دیگه باید برم، رفیق. تفریح خوبی بود!

کوتاه خندید و در حالی که به سمت در خروجی حرکت می‌کرد، ادامه داد:

-البته مطمئنم شب جشن بیشتر بهمون خوش می‌گذره.

جوناس چشمکی زد و می‌خواست از در بیرون برود که ناگهان باگراد به یاد چیزی افتاد و گفت:

-راستی! ما چجوری باید به جشن دوستی بریم؟

-فقط شماها نمی‌بین، تمام مردم دهکده میرن. هممون تو یک روز حرکت می‌کنیم،

حالا بعد می‌بینمت و واست توضیح میدم. فعلا باید برم. خداحافظ!

باگراد سرش را تکان داد و در مهمانخانه پشت سر جوناس بسته شد.

وقتی از پلکان چوبی مهمانخانه به طبقه‌ی سوم می‌رفت صبر و قرار نداشت که روز

جشن زودتر فرا برسد؛ اما نکته آنجا بود که انسان هرگاه انتظار چیزی را می‌کشید

زمان کندتر از مواقع عادی پیش می‌رفت.

(فیوانا)

و آنگاه انتظارها به پایان رسید. برای دیگران شاید حتی زودتر از آنچه انتظارش را

می‌کشیدند، اما برای باگراد گویی هزاران سال به طول انجامید.

دو روز فوق العاده‌ای را که به همراه جوناس در دهکده‌ی هراکيلتون گذراند، برایش به

اندازه‌ی دو سال خوشبختی مطلق گذشت. دو روز ناب و غیرقابل تصویری که تمام

تلخی‌های اخیر را از وجودش زدود و حتی باعث شد بیشتر از قبل خود را به فرد نزدیک‌تر حس کند.

هرچند که او به طور محسوسی از باگرااد فاصله می‌گرفت، گوشه و کنایه می‌زد و حاضر نبود بیش از چند کلمه با او صحبت کند.

و باگرااد هنوز هم نمی‌فهمید چرا مستحق چنین رفتار سرد و گزنده‌ای است.

با تمام اتفاقات تلخ و شیرینی که در مهمانخانه‌ی تاد و رفقا برایش افتاد، دل کندن از آن‌جا برایش سخت بود. از جایی که برای اولین بار تجربه‌های جدید کسب کرده و دوست خوبی را پیدا کرده بود.

هرچند که صبح شبی که قرار بود به سمت فیوانا حرکت کنند، صبر و قرار نداشت و گویی می‌خواست زودتر بال دربی‌آورد و به سمت فیوانا برود، اما می‌دانست و یقین داشت که پیشخوان شیشه‌ای مهمانخانه و شش صاحب یکسانی که پشتش ایستاده بودند و تخت خواب گرم و نرمش را هرگز فراموش نمی‌کند. در نهایت شب فرا رسید.

باگرااد لباس‌های جدیدی که تاد برای خداحافظی به آن‌ها هدیه کرده بود، در کیفی که جوناس به او داده بود گذاشت. به اضافه‌ی کلی غذا و نوشیدنی که با احتیاط در انتهای کیف پارچه‌ای قرار داده شده و سه مدال کوچک که روی آن‌ها حروف G خودنمایی می‌کرد و برای باگرااد بسیار ارزشمند بود نیز در زیر آن‌ها از نظر پنهان شد. پس از آنکه در کیف را بست، الماس بلوری کوچکی که شب رژه‌ی برایتراها جلوی در خانه‌اش افتاده بود را در جیب شلوارش گذاشت.

امکان نداشت اکنون که در حال حرکت به سوی آن موجودات شگفت انگیز بود، هدیه‌ی ارزشمندشان را حتی لحظه‌ای از خود دور کند.

چیزی به زمان حرکت باقی نمانده بود. باگراد با شنیدن صدای فریادهای راهنماییشان آخرین نگاه را به اتاقشان انداخت و در میان غرولندهای فرد از در بیرون رفت.

هر دو با شتاب از پله‌ها پایین دویدند. باگراد انقدر دستپاچه بود که سه پله‌ی آخر را یکی کرده و نزدیک بود با سر روی زمین بیافتد.

خوشبختانه فرد او را میان زمین و هوا گرفت و گفت:

-حواست رو جمع کن!

باگراد حرفی نزد و فقط به پهنای صورتش خندید و باعث شد ل**ب فرد نیز با لبخند کجی مزین شود.

پس از خداحافظی با تاد و دوستانش از مهمانخانه خارج شدند. (قرار بود تاد و دوستانش درست در روز جشن به فیوانا بیایند و به آن‌ها ملحق شوند، زیرا جشن دوستی در غروب روز بعد برگزار می‌شد. باگراد نگران بود آن‌ها دیر به جشن برسند، اما از قرار معلوم فیوانا فاصله‌ی چندانی با هراکیلتون نداشت و از طرفی تاد به او اطمینان خاطر داده بود.)

وقتی از در بیرون رفتند یک آن باگراد گمان کرد عده‌ای برایترا جلوی در تجمع کرده‌اند، اما در حقیقت آن‌ها مردمی بودند که به افتخار برایترا هر کدام چراغی در دست داشته و تاب می‌دادند.

تاریکی هوا باعث می‌شد چراغ‌ها همچون ستاره‌های آسمان بدرخشند و سوسو بزنند. هوای آن شب صاف و بسیار سرد بود. اما مردم چنان شور و اشتیاق داشتند که

چیزی از سرما نمی فهمیدند و به بخار غلیظی که از دهانشان خارج می شد نیز توجهی نداشتند.

باگرد که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت همچون پسر بچه ها غرولند کرده و گفت:
-ای کاش منم یکی از این چراغها داشتم.

فرد صدای عجیبی از خود درآورد که ظاهرا نشانه‌ی مخالفتش بود؛ اما درست همان
موقع شخصی دست باگرد را از پشت پیچاند و او را به سمت
خود کشید و گفت:

- درست مثل آلیکس نق می زنی، رفیق!

باگرد که در یک لحظه از ترس خشکش زده بود خود را از دست جوناس که اکنون به
قیافه‌ی وحشت زده‌ی باگرد می خندید، آزاد کرد و با آزرده‌گی گفت:
-اصلا شوخی خوبی نبود.

-آره، شاید، ولی تو رو حسابی ترسوند، نه؟

جوناس با صدای بلندتری خندید و این بار باگرد را نیز به خنده انداخت. اما فرد که
علنا از نزدیک شدن به جوناس و هم صحبتی با او اکراه داشت تنها ل**ب هایش را
جمع کرد و از او فاصله گرفت.

جوناس بی توجه به فرد دستش را دور گردن باگرد حلقه کرد و گفت:

-خب، حالا شاید این حالت رو جا بیاره.

سپس چراغی که با دست دیگرش بالا آورده بود در مقابل چشم‌های آبی اش تکان
تکان داد.

باگراد چراغ بزرگ و نورانی را از دست جوناس گرفت و با خوشحالی گفت:

-هی! این خیلی خوشگله، ممنونم.

جوناس دستش را هوا تکان داد و گفت:

-قابلی نداشت. مال من دست باباست، اون و الکس اول صف ایستادن. من حوصله‌ی نگه داشتن چراغ رو نداشتم، کلا هم زیاد از اون لامپ‌های پرمصرف خوشم نمیاد.

باگراد متوجه شد که منظور جوناس از لامپ‌های پر مصرف برایتراها هستند. از او پرسید:

-خب پس چرا داری میای؟

-این که معلومه، فقط برای اینکه بتونم مخ یکی از اون دخترای خوشگل رو بزنم. یادت که نرفته؟ یا شاید هم نمی‌دونی، کسی که در جشن دوستی بتونه یکی از دخترهای اون‌ها رو شیفته‌ی خودش کنه سرنوشت خوبی براش رقم می‌خوره. باگراد که تمام صفحات کتاب مربوط به برایتراها را از حفظ بود سرش را تکان داد و گفت:

-آره، می‌دونم. ولی اینو بدون که یک پسر باید خیلی خیلی خوش شانس باشه که بتونه توجه اون‌ها رو به خودش جلب کنه.

جوناس لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-منم خیلی خیلی خوش شانسم، مگه بهت نگفته بودم؟

باگراد خندید و گفت:

-نه نگفته بودی، پس برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

آخرین جمله‌ی باگرا در نعره‌ی راهنماییشان گم شد:

-همه جمع شدن؟ آره؟ دیگه وقت رفتنه‌ها! کسی جا نمونده؟ خب، پس حرکت می‌کنیم.

وقتی همه در یک صف منظم و طولانی شروع به حرکت کردند، باگرا با دلتنگی مهمانخانه را از نظر گذراند و به آن فکر کرد که آیا دوباره می‌تواند به آن‌جا بازگردد؟ با رد شدن از کوچه‌های پرپیچ و خم دهکده، به راه خاکی که مستقیماً به دروازه‌ی اصلی ختم می‌شد رسیدند.

جوناس گفت:

-هوا خیلی سرده، به نظرت تا قبل از رسیدن به فیوانا توقفی داریم؟

باگرا به نشانه‌ی بی‌اطلاعی شان‌هایش را بالا انداخت. در واقع او هیچ‌گاه در پیاده روی شرکت در جشن حضور نداشت که بداند قبل از رسیدن به مقصد توقف می‌کنند یا نه؛ و البته اهمیتی هم نمی‌داد. او چنان برای دیدن برایترا اشتیاق داشت که نه گرسنگی و خستگی را احساس می‌کرد و نه سرمای طاقت فرسا را.

کم‌کم راه خاکی دهکده تمام شده و همگی به دروازه‌ی اصلی رسیدند. لحظه‌ای توقف کردند تا راهنماییشان لیست کسانی که با خود می‌برد را به نگهبان پیر دروازه بدهد. باگرا سرک کشید تا برای آخرین بار نگهبان هراکيلتون را ببیند، اما متوجه شد که این بار به جای آن پیرمرد خوش‌رو، مردی عبوس و بدخلق روی صندلی نشسته است.

با ناامیدی نگاه از مرد گرفت و تاسف خورد که نتوانست برای آخرین پیرمرد نگهبان را ببیند. حتی فرصت نشد اسم او را بپرسد.

-هی! سرت رو بدزد!

جوناس در یک حرکت ناگهانی یقه‌ی لباس باگرا را گرفت و سر او را خم کرد. چند لحظه‌ای او را در همین حالت نگه داشت تا اینکه صدای عصبانی فرد به گوش رسید:

-هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی؟

-هیس! یک لحظه صبر کن... آها! حالا دیگه می‌توننی ایستی.

باگرا که گردنش درد گرفته بود با کمک جوناس صاف ایستاد و پرسید:

-این چه کاریه؟

جوناس با سر به دو دختری که به زور

راه خود را به صف جلویی باز می‌کردند، اشاره کرد.

یکی از آن‌ها موی صاف و بوری داشت و دیگری موهای فر و قرمز.

باگرا که تازه متوجه عبور نیکی و اسکارلت از کنارشان شده بود، ابروهایش را بالا برد و گفت:

-فکر می‌کنی تو فیوانا هم مجبور باشیم ازشون دوری کنیم؟

جوناس که چند دانه آب نبات را در دهانش می‌انداخت با خونسردی گفت:

-نه بابا، اون جا انقدر شلوغه كه كسى كارى به كار كسى نداره. در ضمن اون جا دعوا و درگيري ممنوعه و هر كسى كه ايجاد آشوب كنه از جشن اخراج ميشه.

باگراد ناخودآگاه فرد را در حالتى مجسم كرد كه به صورت يك شخص ناشناس مشتمل مى زند و باعث اخراج او از جشن مى شود.

با اين فكر سرش را با شدت تكان داد و بى مقدمه رو به فرد كرد و با لحن اتهام آميزى گفت:

-شنيدى؟ اون جا درگيري ممنوعه!

فرد كه از لحن كلام او عصبانى شده بود، يقه اش را گرفت و گفت:

-چرا اين رو به من ميگى؟

سپس او را هل داد و در ميان جمعيت گم شد. باگراد كه از پشت به جونا س برخورد كرده بود صاف ايستاد و با عصبانيت بد و بيراه گفت.

جونا س نيز براى چندمين بار در آن دو روز دربارهي فرد اظهار نظر كرده و گفت:

-انگار اعصاب درست و حسابى نداره، نه؟!!

وقتي از دروازه اصلى خارج شدند، هوا بسيار سردتر از قبل شده بود و باگراد با وجود شور و حرارتش كم كم سرما را احساس كرد.

او و جونا س در كنار يكدیگر حرکت كرده و كم پيش مى آمد كه با يكدیگر صحبت كنند، فقط هر از گاهى جونا س از سرما شكایت مى كرد و زير ل**ب فحش زشتى به راهنمايشان، فرانك مى داد.

فرد از زمان خارج شدن از هراکلیتون به آن‌ها ملحق نشده و ظاهراً ترجیح می‌داد تنها و در سکوت راه برود. تریتر نیز تا آن زمان از زنی که به تازگی به او علاقمند شده بود جدا نشده بود.

اگرچه جوناس همراه خوبی برای باگراذ بود، اما او ترجیح می‌داد در چنین شبی فرد و تریتر نیز در کنارش باشند. اما ظاهراً هیچ کدام از آن دو به ترجیحات باگراذ اهمیتی نمی‌دادند.

با وجود سرمای هوا و راه طولانی که در پیش داشتند، برخلاف انتظار باگراذ توقفی در کنار نبود.

فرانک سه ساعت بعد از شروع راهپیمایی آن شب این را گفت و صدای اعتراض چند جوان بلند شد. یکی از آن‌ها جوناس بود که اگر باگراذ جلوی دهانش را نگرفته بود فحش زشتی نثار فرانک می‌کرد.

ساعت از ده شب هم گذشته بود که الکس، برادر کوچک‌تر جوناس دوان دوان خود را به آن‌ها رساند. در حالی که دیگر هیچ کس نای راه رفتن نداشت و همه از راهنما گله و شکایت داشتند، او همچنان سرحال بود و دويدنش مانند جست و خیز بود.

الکس با صدای نازکش آمرانه گفت:

-بابا میگه دیگه چیزی تا فیوانا نمونده، سر و وضعتون رو مرتب کنین.

سپس با انگشت به سر جوناس اشاره کرد و گفت:

- تو هم اون موهای سیخ سیخیت رو صاف کن.

جوناس اخمی کرد و با دست شروع به مرتب کردن موهایش کرد. الکس پس از رساندن اخبار برگشت تا برود، همانطور که به جلوی صف برمی‌گشت رویش را برگرداند و گفت:

-البته اون آخری رو اون نگفت، خودم گفتم. فکر کردم لازمه که یکی بهت هشدار بده.

جوناس مثل برق دوید تا او را به چنگ بیاورد، اما الکس فرز و چابک از دست او گریخت و میان جمعیت گم شد.

باگراد خندید و خودش نیز دستی به موهایش کشید و یقه‌ی لباسش را صاف کرد. هر چه به فیوانا نزدیک‌تر می‌شدند هوا سردتر می‌شد، تا جایی که دندان‌هایشان از شدت سرما بهم می‌خورد. باگراد خسته و گرسنه بود، با این حال اعتراض نمی‌کرد. برعکس جوناس که همه‌ی اطرافیانش را کلافه کرده بود.

سرانجام پس از ده ساعت پیاده روی بی‌وقفه و خسته کننده، با توقف‌های بسیار کوتاه صدای هیجان زده‌ی الکس از صف جلویی شنیده شد که داد زد:

-اون جا رو! اون چراغ‌ها برای چیه؟ نکنه رسیدیم؟

باگراد با شنیدن این حرف از جا پرید و ناگهان سرما و گرسنگی و خستگی‌اش را از یاد برد. گوشش را تیز کرد تا جواب فرانک را بشنود:

-آره! اون بزرگترین تپه‌ی فیواناست، واسه جشن فردا تزئینش کردن. دیگه چیزی نمونه، می‌دونم خسته‌این، ولی اگه سریع‌تر حرکت کنین تا نیم ساعت دیگه به اون جا می‌رسیم.

خستگی؟ باگراد اگر می‌توانست پروازکنان خود را به فیوانا می‌رساند. دیگر مشکلات جزئی مثل خستگی و گرسنگی چه اهمیتی داشت؟

باگراد نفهمید چطور راه باقی مانده تا دروازه‌ی اصلی را طی کرد، نفهمید جوناس در تمام آن نیم ساعت چه حرف‌هایی زد و چرا هر لحظه یک بار به شانه‌اش ضربه می‌زد. او تنها زمانی به خود آمد که همراه باقی مردم دهکده هراکيلتون در مقابل دروازه‌ی عظیمی ایستاد.

تابلویی که درست بالای دروازه نصب بود چنان روشن بود که انگار صدها شمع را در کنارش قرار داده بودند.

حتی حروف طلایی روی تابلو نیز براق و درخشان بودند. روی تابلو نوشته شده بود: فیوانا.

ناگهان قلب باگراد در سینه فرو ریخت، زیر حروف درشت و طلایی با خطی خوانا و زیبا نوشته بودند: محل برگزاری هزار و پنجمین جشن دوستی!

سرتاپایش لبریز از آرامشی ژرف شد. قلبش با شدت در سینه‌اش می‌تپید. دست‌هایش از هیجان لرزش خفیفی پیدا کرده بود. تنها چند قدم مانده بود، چند قدم به برآورده شدن بزرگترین آرزویش مانده بود.

و کافی بود از دروازه بگذرد تا برای همیشه از وان جولد و مردمانش جدا شود و زندگی جدیدی را آغاز کند.

صف مقابل در بسیار زیاد بود. هزاران نفر از هر نقطه از سرزمین به آن جا آمده بودند تا در جشن شرکت کنند.

باگراد چنان محو نگهبان روشن و پرنور دروازه شده بود که نفهمید کی نیمی از مردم
هراکیتون از دروازه رد شده و نوبت به عبور آن‌ها رسید. همچنان که جلو می‌رفت
جوناس سقلمه‌ای به او زد و گفت:

-هی! اون یک برایتره!

دهان باگراد باز شد تا بگوید:

-خودم می‌دونم!

اما صدایی از گلویش خارج نشد. نمی‌توانست چشم از آن مرد کوتاه قامت و خوش
رو بردارد.

و به راستی که داستان‌ها حقیقت داشتند؛ همانطور که قبلاً نیز خوانده بود، برایترها
موجوداتی با قد متوسط و چهره و اندامی انسانی بودند که نور از همه جای بدنشان
بیرون می‌زد و چهره‌هایشان لبریز از مهربانی و پاکی بود.

باگراد همانطور که به برایتر زل زده بود، با هل محکمی که جوناس به او داد از دروازه
گذاشت و چیزی نمانده بود در آغوش برایتر بیافتد.

باگراد تعادلش را حفظ کرد و به محض آنکه صاف ایستاد بر سر جوناس فریاد زد:

-قرار نبود این جوری وارد شهر بشم!

جوناس که هنوز به او سیخونک می‌زد، تمسخرآمیز گفت:

-پس می‌خواستی چجوری وارد شی؟ نکنه توقع داشتی برات فرشینه پهن کنن!

باگرد چشم غره‌ای به او رفت و رویش را برگرداند. بلافاصله نگاهش به برایترا افتاد که به او لبخند می‌زد. روشنایی صورتش چنان زیاد بود که باگرد ناچار شد برای واضح دیدن صورتش، چشم‌هایش را تنگ کند.

او با صدای گیرا و بمی گفت:

- اگر واقعا بخوای می‌تونم ترتیبش رو بدم.

سپس بار دیگر لبخند زد. انگار خنده را روی صورتش نقاشی کرده بودند، زیرا حالت صورتش به هیچ وجه تغییر نمی‌کرد.

باگرد که با شنیدن این حرف سرخ شده بود، با ناراحتی گفت:

- معلومه که نمی‌خوام! یعنی... دوست من فقط یک کم شوخه. منظور من این بود که... من خیلی انتظار این لحظه رو کشیدم، دوست نداشتم اینجوری پا به جشن بذارم؛ فقط همین.

لبخند برایترا وسیع‌تر شد. باگرد نفس عمیقی کشید، خوشحال بود که توانسته است منظورش را به او بفهماند.

ناگهان برایترا مدال طلایی که شیشه‌ای بوده و داخلش پر از الماس‌های بلورین بود، بالا آورد و با لحن عجیبی گفت:

- پس وارد شو و به انتظار چندین سالهات پایان بده.

باگرد با گیجی نگاهش را از برایترا به مدال شیشه‌ای انداخت و پرسید:

- این رو به همه‌ی مهمون‌ها میدین، درسته؟

در کمال تعجب برایترا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و نجوا کنان گفت:

-این رو به کسانی می‌دیم که هدیه‌ی ما رو داشته باشن.

برق از سر باگراذ پریذ، برایتر از کجا فهمیده بود که در شب رژه‌ی آسمانی خود یکی از الماس‌هایشان را مقابل خانه‌ی او انداختند؟ یعنی او تمام کسانی را که هدیه‌ی آن‌ها را به همراه داشتند می‌شناخت؟

در بین مردمی که آن‌جا بودند دیگر چه کسانی الماس بلوری را با خود به همراه داشتند؟

- امیدوارم تو جشن بهت خوش بگذره، باگراذ!

برایتر ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و قبل از آنکه باگراذ بتواند بپرسد نام او را از کجا می‌داند، به جوناس نیز خوشامد گفت و دیگر رویش را به سمت باگراذ برنگرداند.

-خب! بالاخره دیدیشون، نظرت راجع بهشون چیه؟

جوناس این سوال را پرسید و دستش را دور گردن باگراذ انداخت.

باگراذ که از دیدن جمعیتی که هر کدام در گوشه‌ای نشسته و یا خوابیده بودند هاج و واج مانده بود، فقط توانست بگوید:

-اونا... خیلی عجیب!

و این حقیقتا احساس واقعی او در اولین دیدار با یک برایتر بود.

از طرفی دیگر هنوز به آن فکر می‌کرد که برایتر نام او را از کجا می‌دانست که ناگهان جوناس اعتراض کرد:

-این چه وضعیه؟ ما باید روی زمین بخوابیم؟

بعد از ده ساعت راه رفتن بی‌وقفه تصور خوابیدن روی زمین سرد و سخت برای باگراد نیز وحشتناک بود، اما قبل از آنکه او بخواهد جوابی بدهد، صدای لطیف و دخترانه‌ای از پشت سرشان گفت:

-البته که نه! اگر خیال ندارین به شب نشینی ادامه بدین، ما از شما تو قلعمون پذیرایی می‌کنیم.

جوناس و باگراد هر دو برگشتند و به دختری که تمام بدنش می‌درخشید چشم دوختند. دهان جوناس باز ماند، اما نگاه باگراد تنها لحظه‌ای آن دختر را از نظر گذراند و سپس مودبانه گفت:

-راستش ما خیلی خسته‌ایم، اگه بشه می‌خوایم استراحت کنیم.

نگاه دختر مدت طولانی بر صورت باگراد خیره ماند، آنگاه لبخندی زد که زیبایی‌اش را دوچندان کرد.

او گفت:

- البته که میشه، پس با من بیاین.

بنابراین جوناس و باگراد بی‌حرف به دنبال دختر راه افتادند.

باگراد بی‌اهمیت به برایت‌ر مونثی که هر چند ثانیه برمی‌گشت و او را نگاه می‌کرد، همانطور که راه می‌رفت نگاهش را در فضایی که در آن قدم می‌زدند چرخاند و متوجه شد هر چه جلوتر می‌روند محوطه شلوغ‌تر می‌شود. زمین زیر پایشان چمن کاری شده و آسمان بالای سرشان مثل روز روشن بود.

جوناس در حالی که نگاه از پاهای خوش فرم و موهای طلایی‌اش که جلوتر از آن‌ها پیش می‌رفت، بر نمی‌داشت آهسته گفت:

-اونا ستاره‌های ساختگی‌ان، کار برایتراهاست.

-فکر کردیم امسال از ایده گ‌های جدیدتری استفاده کنیم، نظرتون راجع بهش چیه؟

جوناس از اینکه دختر صدایش را شنیده بود متعجب شده و چشم‌هایش گرد شد.

باگرا با دیدن حالت چهره‌ی او خندید و صادقانه گفت:

- به نظر من که عالین.

دختر برگشت و نگاهی به باگرا انداخت. چشم‌های طلایی و عجیبش با حالتی

تحسین آمیز او را برانداز می‌کرد.

باگرا که معذب شده بود، لبخندی زد و بار دیگر خودش را مشغول تماشای اطراف

نشان داد. در میان مردمی که در اطرافشان با عجله راه می‌رفتند، هر از گاهی موجود

درخشانی می‌گذشت و باگرا شک نداشت که آن‌ها برایتراهایی هستند که وظیفه‌ی

پذیرایی از مهمانان آن سال را بر عهده دارند.

در هیچ کجا از محوطه فرد و تریتر و یا حتی یک نفر از مردم هراکيلتون را نمی‌دید.

نفس عمیقی کشید و هوای پاک و خوش عطر را استشمام کرد.

عجیب بود که احساس می‌کرد حتی هوای فیوانا نیز با بقیه‌ی جاها متفاوت است.

شاید این احساس از علاقه و تمایل شدیدش به برایتراها سرچشمه می‌گرفت.

دیری نپایید که به قلعه‌ی کوچکی رسیدند که درست مثل برایتراها روشن و پر نور بود

و صدها در و پنجره داشت.

دختر دستش را به سمت در ورودی دراز کرد و گفت:

-بیاین داخل.

سپس وارد قلعه شد. جوناس و باگراد پشت سر او وارد شدند و هر دو برای چند لحظه مات و مبهوت ماندند.

قلعه‌ای که در آن پا گذاشته بودند در واقع یک قلعه نبود؛ خوابگاه بسیار بزرگ و مجللی بود که هزاران در داشته و به نظر می‌رسید صدها طبقه نیز داشته باشد.

باگراد شک نداشت هر کدام از مردم هراکلیتون اکنون در یکی از اتاق‌ها مشغول استراحت هستند. نه تنها آن‌ها، بلکه باقی مردم نیز شب را در آن خوابگاه سپری می‌کردند.

-از این طرف.

دختر با دست به پلکان مرمری اشاره کرد و هر سه نفر از پله‌های براق بالا رفتند. باگراد همه جا را با دقت و حساسیت از نظر می‌گذراند و هر چه بیشتر پیش می‌گرفتند، بیشتر از پیش مطمئن می‌شد که خوابگاهی به آن بزرگی و مجللی را نه در خواب دیده و نه حتی در کتاب‌ها و قصه‌هایش نیز نخوانده بوده است.

بالاخره وقتی به طبقه‌ی سوم رسیدند دختر پشت دری ایستاد و گفت:

-این‌جا اتاق شماست. امیدوارم شب خوبی داشته باشید.

دختر برگشت تا برود که باگراد بی‌اراده مچ دستش را گرفت و گفت:

-ببخشید! عه من یک سوال داشتم.

چشم‌های دختر برقی زد و با ملایمتی بیش از اندازه گفت:

-بپرس.

-راستش من هنوز اسمت رو نمی‌دونم.

دختر لبخند شیرینی زد و گفت:

-اسمم لیندی، سوالت همین بود؟

باگراد به تندی گفت:

-نه! راستش می خواستم از بابت همراهی من ازت تشکر کنم لیندی و می خواستم

بدونم من چجوری می تونم دوستام رو پیدا کنم؟

لیندی نگاهی به جوناس که با موهای سیخش ور می رفت انداخت و گفت:

-دوستاتون؟ اگر باهاتون اومدن، پس صبح می تونین پیداشون کنین.

باگراد که از خستگی چشمهایش سیاهی می رفت، گفت:

-درسته، فقط می خواستم بدونم حالشون خوبه یا نه.

لیندی گفت:

-شما تنها کسانی هستین که من اتاقشون رو بهشون نشون دادم، فکر نمی کنم اونا

رو دیده باشم، اما در هر حال مطمئن باش که حالشون خوبه. صبح زود می تونی تو

محوطه پیداشون کنی. خب، شب بخیر.

لیندی با وقار و زیبایی خاصی روی پاشنه‌ی پا چرخید و طره‌ای از موهای بلند و

طلایی‌اش به صورت باگراد خورد و او احساس کسانی را پیدا کرد که در مصرف

نوشیدنی زیاده روی کرده باشند.

اکنون بیشتر احساس خواب آلودگی می کرد. نگاهی به جوناس انداخت که چهره‌ی

رویایی به خود گرفته و پرسید:

-اون گفت تنها کسانی که اتاقشون رو نشون داد ما بودیم؟!!

باگراد به چهره‌ی گیج و منگ او خندید و در حالی که دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد، در اتاق را باز کرد و گفت:

-فکر کنم شانس حسابی بهت رو کرده.

سپس وارد اتاق مجللشان شد و با حالت ستایش آمیزی تخت بزرگش را نگاه کرد. در آن لحظه تنها خواسته‌اش چند ساعت خواب راحت و عمیق بود.

صبح روز بعد اولین فکری که پس از یک استراحت طولانی به ذهنش رسید این بود: امروز بهترین روز زندگی منه!

باگراد از پشت پنجره‌ی بزرگ اتاق که پرده‌ی آبی روشنش را کنار زده بود، به منظره‌ی تپه‌ای که روی آن اقامت داشتند نگاه کرد.

مردم همچون حشره‌های ریز با سرعت در حرکت بودند و برایترها در روشنایی روز نیز می‌درخشیدند و سینی‌های نوشیدنی را به هر کسی که از کنارشان عبور می‌کرد، تعارف می‌کردند.

باگراد لبخندی زد و چشمش به چند برایتر قد بلند افتاد که روی چهارپایه‌های بلندی ایستاده و مشغول تزیین شاخ و برگ درختان دورتادور محوطه بودند.

به هر جا که نگاه می‌کرد برایتری را می‌دید که تزیین جدیدی را به باقی تزیینات اضافه می‌کرد. باگراد شاهد زیبایی و شکوهی بود که هر لحظه بر محل جشن شب افزوده میشد.

-حاضر شدی؟

باگرد با صدای جوناس برگشت و گفت:

-اوهوم! تونستی پدرت و الکس رو پیدا کنی؟

جوناس با وسواس خاصی موهایش را صاف کرد و گفت:

-آره، درست چهار تا اتاق اون ورتر بودن. پس چرا نمیای؟ بیا بریم دیگه!

باگرد آخرین نگاه را به لباسهایش انداخت و همانطور که به سمت در می رفت،

پرسید:

-حالا تو برای چی این همه عجله داری؟

جوناس وانمود کرد سوال او را نشنیده و به سرعت از اتاق خارج شد. فقط آن‌ها نبودند که از اتاق‌هایشان بیرون می‌آمدند، کم‌کم باقی مردم هراکیتون و افرادی که لباس‌های برازنده‌ای پوشیده بودند نیز از اتاق خود بیرون آمده و در حالی که تند تند پیچ می‌کردند از پله‌ها پایین می‌رفتند.

در آن همه شلوغی بالاخره باگرد توانست دلیل عجله‌ی جوناس را ببیند. لیندی با لباس خواب ابریشمی که با وجود روشنایی بدنش او را شبیه به فرشته‌های بدون بال کرده بود، از پله‌ها پایین آمد و خمیازه کشان به سمت در خروجی رفت.

جوناس آستین لباس باگرد را کشید و گفت:

- بیا بریم!

هر دو با عجله از پله‌ها پایین آمدند و کمی بعد وارد محوطه شدند. هوای صبحگاهی تمیز و خنک بود و هر از گاهی باد سوزناکی می‌وزید.

-اون کجا رفت؟ تو دیدی اون کجا رفت؟

باگراد که در میان جمعیت به دنبال فرد و تریتیر می‌گشت، با حواس پرتی گفت:
-ندیدم.

سپس جلوتر رفت و شروع به قدم زدن کرد. جوناس پشت سر او چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به دنبال لیندی می‌گشت.

و بالاخره باگراد آن‌ها را دید. فرد و تریتیر سر میز طویل و بلندی که گویی از ابتدا تا انتهای تپه طول داشت نشسته و صبحانه می‌خوردند.

نصف بیشتر مردم نیز سر میز نشسته بودند، آن‌ها یا می‌خندیدند و با بغل دستی‌شان صحبت می‌کردند و یا لقمه‌های بسیار بزرگ را به زور در دهانشان می‌چپاندند؛ چنان که گویی دیگر قادر به خوردن چنین غذایی نبودند.

باگراد جوناس را به او سیخونک می‌زد و مدام تکرار می‌کرد:

-گمش کردیم!

را نادیده گرفت و به فرد و تریتیر نزدیک شد. وقتی به آن‌ها رسید لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر!

فرد آهسته جواب او را داد، اما تریتیر از جا پرید و با صدای بلندی گفت:

- صبح بخیر! پس چرا ایستادی؟ بیا بشین! این بهترین صبحانه‌ی عمرمونه!

بالاخره توجه جوناس نیز به فرد و تریتیر جلب شد، اما به جای آنکه با آن‌ها احوال

پرسی کند، بی‌مقدمه پرسید:

-به نظرتون برایتها جای دیگه‌ای صبحانه می‌خورن؟!!

فرد تکه نانی را که در دهانش بود جوید و قورت داد، اما رضایت نداد که جوابی به او بدهد.

باگرد در میان جمعیت گشت و با دیدن یک برایترا چاق و چله بلافاصله گفت:

-به نظرم همه‌ی اونا با مردم صبحانه می‌خورن.

سپس به صندلی خالی کنار فرد اشاره کرد و پرسید:

-اون جای منه؟

فرد نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد.

باگرد کنار او نشست و در حالی که بسیار گرسنه بود، کیک شکلاتی را به سمت

خودش کشید و به جوناس گفت:

-پس چرا نمی‌شینی؟ اگه صبحونه‌ت رو نخوری تا وقت ناهار گرسنه می‌مونی، لیندی

هم که قرار نیست جایی بره، البته تا قبل از تموم شدن جشن.

جوناس که ناامید به نظر می‌رسید، با ناراحتی گفت:

-آره، فکر کنم بهتر باشه بعد از صبحانه دنبالش بگردم.

سپس ظرف بزرگی که پر از گوشت سرخ شده بود را به سمت خودش کشید و با ولع

مشغول غذا خوردن شد.

بعد از خوردن صبحانه‌ای مفصل، همه از سر میز بلند شدند.

برایترهای کارگر به سرعت خود را رساندند تا میز را جمع کنند و باگرد نیز خیلی

دلش می‌خواست کمی به آنها در این کار کمک کند؛ اما با دیدن نگاه فرد از این کار

منصرف شد.

کمی بعد از یکدیگر جدا شدند، جوناس رفت تا لیندی را پیدا کند و تریتر نیز که دیوانه وار در جستجوی ماریه‌تا بود، پس از رفتن او داد و فریاد کنان گفت:

-فکر کنم دیدمش!

سپس دوان دوان از آن‌ها دور شد. باگرا د به او لبخند زد، اما فرد پشت سر او فحش و ناسزا گفت.

کمی بعد شروع به قدم زدن در محوطه کردند. این کار برای باگرا د بسیار لذت بخش بود زیرا هر چه بیشتر به اطرافش نگاه می‌کرد، باور اینکه بالاخره خود را به جشن دوستی رسانده است آسان‌تر می‌شد.

هر چند که هنوز هم شبیه خواب و خیال بود، اما نسبت به شب گذشته اکنون به بودنش در فیوانا اطمینان بیشتر داشت.

شب قبل همش با خود می‌گفت:

-نکند همه‌ی اینطها خواب است؟ نکند وقتی بیدار شوم باز هم خود را در خانه‌ام پیدا کنم؟ نکند دیگر هیچ گاه جوناس و پدر و برادرش را نبینم؟

او بارها خواب دید که در خانه‌اش از خواب بیدار می‌شود و مردم با چوب و چماق بالای سرش ایستاده‌اند، بارها نیز کابوس صورت خونی استفان را دید؛ اما در نهایت صبح آن روز در قلعه‌ی برایتراها بیدار شده و تمام کابوس‌ها و افکار تلخش همچون حبابی ترکید و سرانجام حقیقت در برابر چشم‌هایش آشکار شد.

او در فیوانا بود، در جایی که جشن دوستی برگزار می‌شد و تا به آن لحظه صدها برایترا را از نزدیک دیده بود.

باگراد لبخندی به افکارش زد، همیشه خیال می‌کرد برایترها موجوداتی عجیب الخلقه و شگفت انگیزند؛ البته شگفت بودند اما به هیچ وجه عجیب الخلقه نبودند. شب گذشته باگراد به این نتیجه رسیده بود که آن‌ها نیز درست شبیه به انسان‌ها هستند.

او و فرد از کنار چند برایتر که دیگ بزرگی را هم می‌زدند گذشتند. از درون دیگ بوی خوشی به مشام می‌رسید که با دود غلیظی همراه بود، به همین خاطر فرد دستش را کشید تا زودتر از آن جا دور شوند.

جلوتر از آن‌ها چند نفر چادر زده بودند، کاملاً معلوم بود که شب گذشته نیز آن جا خوابیده‌اند زیرا هنوز بالش‌هایشان روی زمین افتاده بود.

در طرف چپشان یک گروه سرود که همگی از دم برایتر بودند آواز دل انگیزی را تمرین می‌کردند، باگراد حدس می‌زد آن‌ها برای شب تمرین می‌کنند.

دیگر طاقت نداشت بیش از آن صبر کند، دوست داشت هر چه زودتر شب بشود؛ اما هنوز به ظهر هم نرسیده بودند.

برادر نگاهی به تزئینات جشن انداخت و گفت:

- به نظرت چگونه؟

فرد نگاه سردی به اطرافش انداخت و گفت:

- بد نیست، ولی با اون همه تعریفی که شنیده بودم توقع داشتم با منظره‌ی بهتری رو به رو بشم.

باگراد با اندک ناامیدی محسوسی نگاهی به ستاره‌های ریز روی درختان که برق می‌زدند انداخت. اما در برابر فرد موضعش را عوض نکرد و گفت:

- ولی به نظر من که شاهکاره! مطمئنم تو شب هم همه چیز خیلی قشنگ تر میشه.

فرد سعی نکرد دلسردی اش را پنهان کند و فقط شانه هایش را بالا انداخت.

باگراد با خود فکر کرد:

- خب حداقلش اینه که از تمام جشن هایی که تا حالا دیدم بهتره، با وجود برایتها

هم که دیگه همه چی محشر میشه.

ناگهان فرد گفت:

-بهتر نبود جشن رو جای دیگه ای برگزار می کردن؟ این جا خیلی شیب داره!

باگراد که از دست غرغره های فرد آزرده شده بود، دهانش را باز کرد تا دلایل منطقی

ساختگی برای او ارائه بدهد، اما قبل از او صدای آشنایی در گوشش پیچید و بوی

عطر خوشی بینی اش را پر کرد:

-شوخی می کنی نه؟ تو که فکر نکردی قراره جشن رو این جا برگزار کنیم؟

فرد و باگراد برگشتند و لیندی را دیدند که دیگر لباس خوابش را درآورده و اکنون

پیراهن آبی روشنی به تن داشت.

باگراد گفت:

-سلام. چرا، ما دقیقا همینطور فکر کردیم.

لیندی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-پس باید بگم اشتباه کردین پسرا! این تپه فقط یک پیش نمایش از جشن اصلیه،

مطمئن باشین وقتی وارد محوطه ی جشن بشین دهننتون باز می مونه.

فرد پرسید:

-پس جشن کجا برگزار میشه؟

لیندی لبخندی به فرد زد و گفت:

- درست پشت قلعه، اون جا رو دیشب آماده کردیم. فقط مونده تزیین ستاره‌ها که کمی وقت می‌بره، آخه از ستاره‌هایی که این جا درست کردیم خیلی بزرگ‌ترن. باگرا و فرد رویشان را برگرداندند. لیندی راست می‌گفتز بعضی از برایترا مدام در پشت قلعه در رفت و آمد بودند و این اولین باری بود که آنها متوجه این موضوع می‌شدند.

باگرا که ناگهان سرحال شده بود، با خوشحالی گفت:

-می‌دونستم! جشن شب نمی‌تونست انقدر ساده باشه!

فرد با دلخوری گفت:

-ساده؟ تو که گفتی ایندجا شاهکاره!

باگرا خود را به نشنیدن زد.

کمی بعد لیندی پیشنهاد کرد:

-دوست دارین شما رو با چند از دوستانم آشنا کنم؟

-نه!

-آره!

باگرا و فرد هم زمان جواب لیندی را داده و او را به خنده انداختند.

البته از نظر فرد اصلا مسئله‌ی خنده داری وجود نداشت، او به تندی به باگرد و
لیندی پشت کرد و گفت:

- خب پس، بعدا می بینمتون.

و قبل از اینکه لیندی و باگرد برای ماندنش اصرار کنند از آن‌ها دور شد.

باگرد نفس کلافه‌ای کشید و دستی به صورتش کشید. وقتی سرش را بالا آورد
متوجه نگاه خیره‌ی لیندی شده و سرفه‌ی کوتاهی کرد.

لیندی گفت:

-عه بیا بریم.

آن‌ها در جهت مخالف فرد شروع به راه رفتن کردند.

باگرد از او پرسید:

-تونستی جوناس رو ببینی؟

لیندی کمی فکر کرد و گفت:

-جوناس؟ همون دوستت که دیشب دیدمش؟

-آره، اون دنبال تو می‌گشت.

لیندی با تعجب گفت:

-واقعا؟ خب نه، من ندیدمش.

لحن کلامش بسیار بی‌اعتنا و خونسرد بود و ناخودآگاه این فکر را به سر باگرد
انداخت که جوناس چندان هم خوش شانس نیست.

چند دقیقه‌ی بعد به نقطه‌ی خلوت‌تری رسیدند که چند برایت‌ر مونث زیبا با یکدیگر صحبت می‌کردند.

لیندی دست سرد و یخ زده‌ی باگرا را گرفت و در حالی که او را به سمت دوستانش می‌برد آهسته گفت:

-اونا از دیدنت خوشحال میشن.

وقتی به دخترها رسیدند، آن‌ها ساکت شده و همگی با حالت بدی به باگرا خیره ماندند.

لیندی گفت:

-معرفی می‌کنم، باگرا مهمون جدید ماست.

دخترها با عجله جلو آمدند و با باگرا دست دادند. حرکتشان چنان سریع بود که او جا خورد، البته کمی هم گیج و سردرگم بود زیرا نمی‌توانست لیندی نام او را از کجا می‌داند، به خاطر نداشت که اسمش را به او گفته باشد.

باگرا لبخندی زد و گفت:

-خوشبختم!

دختری که موی سیاه و براقی داشت و از همه قد

بلندتر بود، گفت:

-اسم من ماری.

سپس با انگشت به بغل دستی‌اش اشاره کرد و گفت:

-این هم الی. اونا هم رزی، و اِلنا هستن.

الی که موهای مجعد قرمز داشت سرش را تکان داد، اما رزی و الی که هر دو بور و کوتاه قامت بودند لبخند وسیعی زدند و دوباره با او دست دادند.

چند دقیقه را به صحبت درباره‌ی نحوه‌ی برگزاری جشن و غافلگیری‌هایی که در پیش بود گذراندند. و سرانجام وقتی الی سعی داشت باگرا را به عنوان همراه در جشن داشته باشد، لیندی رضایت داد که از آن جا بروند و کمی قدم بزنند.

باگرا و لیندی دوباره به راه افتادند. اکنون دیگر تک و توک برایترها از کنارشان عبور می‌کردند و در حالی که هر کدام دیگ بزرگی را که بر یک گاری کوچک بود حمل می‌کردند، با عجله از کنارشان می‌گذشتند.

لیندی گفت:

-راستی، تو چندمین باری که تو جشن شرکت می‌کنی؟

باگرا به تلخی گفت:

-اولین بار.

لیندی به قیافه‌ی گرفته‌ی او خندید و گفت:

-منم چیز زیادی از جشن قبلی یادم نیست، آخه اون موقع فقط هفت سالم بود.

باگرا آهسته زمزمه کرد:

-برای یک برایتر آسونه که اینو بگه، در هر حال مطمئن باش که زندگیت خیلی بهتر از من بوده.

اما در کمال تعجب متوجه شد که لیندی صدایش را شنیده است زیرا به سرعت جواب داد:

-اما خوشحالی فقط توی جشن ما خلاصه نمیشه.

باگراد که از گوش تیز او ترسیده بود، سرش را تکان داد و گفت:

-خب، برای من که میشه.

لیندی به لجاجت باگراد خندید. به نظر باگراد در واقع او زیادی می خندید.

همان موقع دیگ بزرگی به آهستگی از کنارشان عبور کرد. از آن دور غلیظ و سرخی بیرون می زد که بسیار هوش عطر بود. سرعت گاری کند بود، گویی برایترا پشت آن جثه‌ی بسیار ریزی داشت.

باگراد با استشمام کردن آن بو به طور ناگهانی توقف کرد و با خود گفت:

-اتفاقا خنده‌اش خیلی فوق العادست. عالیه! اون زیباترین دختریه که تا حالا دیدم.

لیندی که متوجه توقف او شده بود برگشت و پرسید:

-چی شده؟

گاری هنوز در کنارشان بود. باگراد با خود گفت:

-صداش چقدر قشنگه! خیلی خیلی لطیفه! نظرت چیه همین الان دستش رو بگیری؟

این فکر خوبی بود که ناگهان به سرش زد.

باگراد در دل گفت:

-کاری نداره، دستش رو می گیری و بهش میگی دوستش داری!

این که دیگر فکر بکر و فوق العاده‌ای بود!

- باگرا! تو حالت خوبه؟

مگر امکان داشت خوب نباشد؟ تازه می‌خواست اقدام شجاعانه‌ای انجام بدهد. کاری که در تمام عمرش هرگز انجام نداده بود.

گاری در کنارشان بود، برایتری که هدایتش می‌کرد به نفس نفس افتاده بود.

باگرا! بینی‌اش را بالا کشید و مقدار بسیاری از بو را به درون ریه‌هایش فرستاد.

آن‌گاه دست لیندی را گرفت و به سمت خودش کشید و بی‌توجه به زمان و مکانی که در آن بودند فاصله‌ی آخر بین صورت‌هایشان را طی کرد.

گرمی نفس‌های لیندی را حس می‌کرد، حرارتی که به طور ناگهانی به وجود آمده بود. اما نمی‌توانست سنگینی دست‌های او را که به دور کمرش حلقه شده بود حس کند، به راستی در دنیای دیگری به سر می‌برد.

اصلا متوجه نبود چه کار می‌کند، حتی متوجه سرعت و مهارت خود هم نبود، انگار شخصی کنترلش را در دست داشت.

نمی‌دانست چند دقیقه و یا چند ساعت گذشته است که دود سرخ رنگ محو شده و او همچون کسانی که از خواب بیدار شده باشند چشم‌هایش را باز کرد.

با دیدن چشم‌های بسته‌ی لیندی به سرعت خودش را کنار کشید و وحشت زده تکرار کرد:

-م... من! من چیکار کردم! معذرت می‌خوام، متاسفم. اصلا نفهمیدم چیکار کردم. اصلا متوجه نشدم.

اما برخلاف توقع باگراد لیندی عصبی و یا ناراحت نبود. با این حال آنچه انتظارش را نداشت این بود که لیندی باز هم بخندند و دندان‌های سفید و زیبایش را به نمایش بگذارد.

او همچنان که می‌خندید گفت:

-چیزی نیست! نگران نباش، همش تقصیره توماسه! ای برایترا احمق!

چشم‌های باگراد گشاد شد. لیندی بی‌توجه به او رویش را برگرداند و رو به برایترا کوتوله‌ای که از آن‌ها دور می‌شد فریاد زد:

-آهای توماس یه کم عجله کن، اینجوری همه رو مسموم می‌کنی!

-مسموم؟

باگراد با تعجب این را پرسید، اما لیندی جوابی نداد و باز هم خندید.

باگراد دلش می‌خواست جلوی دهانش را بگیرد تا اینقدر نخندد و جواب سوالش را بدهد.

پس چرا لیندی از حرکت گستاخانه‌ی باگراد عصبانی نبود؟

سرانجام در کمال خوشحالی لیندی از خندیدن دست برداشته و گفت:

-مسموم نه به اون معنا، نگران نباش هیچ مشکلی پیش نمیاد. هر سال همین وضع

رو داریم، توماس مسئول حمل معجون عشق ماست، برای جشن شب ازشون

استفاده می‌کنیم. اما خب سرعت

توماس خیلی کنده و هر سال هم چند نفر رو به همین حال و روز می‌ندازه.

- این واقعا افتضاحه، یکی دیگه باید جای اون رو بگیره، اینجوری... اینجوری سوتفاهمی هم پیش نیاد.

باگراذ از قصد روی جمله‌ی آخرش تاکید کرد زیرا می‌خواست لیندی بفهمد اتفاقی که بینشان افتاد تنها بر اثر استشمام بوی آن معجون بوده است.

به نظر می‌آمد لیندی اندکی رنجیده است، اما باگراذ اهمیتی نداد. در هر حال آن فقط یک حادثه‌ی شرم آور بود و لازم بود که لیندی این را بفهمد.

وقتی قدم زنان به سمت قلعه بازگشتند وقت نهار رسیده بود. هنگام خداحافظی لحن لیندی گرفته و باگراذ نیز اندکی خجالت زده بود.

او با قدم‌های بلندی به سمت میز حرکت کرد و جوناس را دید که روی پاهایش بند نبود و به محض رسیدن باگراذ او را به رگبار سوال‌هایش بست.

باگراذ هنوز از اتفاقی که بین خودش و لیندی افتاده بود عصبی و ناراحت بود، بنابراین پس از نشستن روی صندلی‌های طلایی بی‌رودربایستی همه چیز را برای او تعریف کرد.

وقتی به آن قسمت رسید که تحت تاثیر معجون عشق به لیندی ابراز علاقه کرده است، نفس جوناس در سینه حبس شد و چشم‌هایش برق زد. البته این حالت به محض آنکه فهمید باگراذ لیندی را کاملا توجیه کرده است از میان رفته و حیرت و ناباوری جای آن را گرفت.

باگراذ گفت:

-همین‌هایی که گفتم بود، امیدوارم جواب سوال‌ها رو گرفته باشی.

سپس چرخید و رو به میز نشست و ظرف غذا را به سمت خودش کشید.

خوب می دانست که جوناس در پی به دست آوردن فرصتی برای نزدیکی با لینی است و از اینکه قبل از او خودش به چنین فرصتی دست یافته بود چندان خوشنود و راضی نبود.

باگراد متوجه سنگینی نگاه جوناس شد و احساس گناه کرد، اما بلافاصله با ضربه‌ی محکمی که به سرش خورد به سرفه افتاد و برای چند ثانیه چشمش سیاهی رفت.

-این چه کاریه؟

باگراد در حالی که سرش را می مالید با عصبانیت بر سر جوناس فریاد زد، اما جوناس که ظاهراً عصبانی تر از او بود، گفت:

-تو یک احمقی باگراد! می دونستی؟

باگراد لحظه‌ای مکث کرد و جواب نداد، احساس می کرد یک بار دیگر نیز این جمله را شنیده است.

اما فرصتی برای فکر کردن نبود زیرا جوناس بار دیگر فریاد زد:

-نصف پسرهایی که اومدن به جشن فقط به خاطر نزدیکی به برایتراست، اونوقت تو... تو...

ظاهراً به دنبال جمله‌ای می گشت که حماقت باگراد را توصیف کند، اما در نهایت از خیر این کار گذشت؛ صدایش را پایین تر آورد و گفت:

-دیوونه! اون عاشقت شده، می فهمی؟ از تو خوشش میاد. اونوقت تو می خوای اون رو از سوتفاهم دربیاری؟

باگراد که گیج شده بود و دلیل حرص و جوش خوردن جوناس را نمی فهمید، پرسید:

-خب، این چه اشکالی داره؟

جوناس پوست لبش را جوید، مطمئناً جلوی خودش را می‌گرفت که به او بد و بیراه
نگوید. سرانجام بر خود مسلط شد و گفت:

-اشکالش اینه که بخت و اقبال اومده سراغت اما تو داری اون رو نادیده می‌گیری!
گوش کن، مگه تو بهم نگفتی که آرزوت دیدن برایترا بود؟ مگه نگفتی همه‌ی
زندگیت تو حسرت یک اتفاق خوب گذشت؟ مگه تو نبودى که می‌گفتی می‌خواى
تجربه کنی و موقع سفر و آشنایی با مردم دنیا پیر بشی؟

باگراد آرام سرش را تکان داد. دست از غذا خوردن کشیده بود و سخت در فکر فرو
رفته بود.

ظاهراً جوناس از تاثیر حرف‌هایش بر روی او راضی بود زیرا یک بار دیگر با شور و
هیجان گفت:

-پس به خاطر هیچی به این فرصت پشت پا نزن، عشق اون دختر می‌تونه زندگیت
رو از این رو به اون رو کنه.

باگراد که قلبش به شدت در سینه‌اش می‌تپید و احساس می‌کرد جوناس اشتیاقش را
ذره ذره به وجود او نیز تزریق می‌کند، آهسته گفت:

-ولی تو...

- من چی؟ نکنه فکر کردی یک شبه عاشق شدم و حالا هم دارم عذاب عشق
می‌کشم؟ برای من باز فرصت هست، شاید سال‌ها؛ اما برای تو... نیست. یادت که
نرفته، تو می‌خواى برای همیشه این‌جا رو ترک کنی و به جاهایی بری که شاید هرگز

روی برایترها رو به خودشون نبینن. خب، پس حالا که ممکنه دیگه نبینیشون، خوشبختی که قراره از طرف اونا بهت داده بشه رو با خودت ببر.

جوناس ضربه‌ای به دست باگرا د که بی‌هدف تکه گوشت کباب شده‌ای را لای انگشتش بالا و پایین می‌کرد، زد.

باگرا د نگاهی به او انداخت و نفس عمیقی کشید. بخار غلیظی را که از دهانش بیرون آمد آنقدر تعقیب کرد تا در هوا ناپدید شد. دیگر خیالش به طرز بیان ناپذیری راحت شده بود، جوناس هیچ اهمیتی به این مسئله نمی‌داد، این کار به هیچ وجه خ**یا*نت به دوستش محسوب نمی‌شد؛ در ضمن جوناس سال‌ها فرصت برای به دست آوردن خوشبختی داشت، اما او نه.

سرانجام تصمیمش را گرفت، گوشتی که در دست داشت را در ظرف انداخت و آن را عقب کشید. سپس رویش را به سمت جوناس برگرداند و قاطعانه گفت:
-باشه، پس برای آخرین بار شانسم رو امتحان می‌کنم.

جوناس لبخندی زد و دوستانه روی دست او زد. باگرا د نیز خندید، همان موقع سایه‌ی عظیمی روی سرشان افتاد و جلوی نور آفتابی که به آن‌ها می‌رسید را گرفت.
هر دو برگشتند و فرد را دیدند که با چهره‌ای رنگ پریده و بی‌روح پشت سرشان ایستاده بود.

باگرا د بی‌اراده به او نیز خندید، دستش را گرفت و گفت:
-بیا بشین جای من، من غدام رو خوردم.

آن‌گاه از جا پرید و پس از زدن ضربه‌ی کوتاهی به بازوی فرد، به سمت قلعه به راه افتاد.

فرد از پشت او را نگاه کرد که کم کم دور می‌شد. وقتی باگراد در پشت در ورودی قلعه ناپدید شد؛ لبخند ملایمی روی ل**ب‌هایش نشست.

(رد خون)

برآورده شدن آرزوها چه زیباست، رسیدن به آنچه از ته دل خواستارش باشیم و برای رسیدنش هر عذابی را به جان بخریم.

رنج کشیدن برای رسیدن به هدف بعضا حقیقتا لذت بخش است.

و باگراد در نیم ساعت باقی مانده به آغاز جشن این را فهمید. هنگامی که با لباس‌هایی آراسته در محوطه ایستاده و قلبش از شدت هیجان گویی می‌خواست از حرکت بایستد.

عجیب بود که همه چیز درست مثل تصوراتش بود، نور افشانی‌ها، درخشندگی‌ها و تزئینات. همه چیز همانطوری بود که در خواب و خیالش می‌دید.

برای دیدن محل اصلی برگزاری جشن دیگر نمی‌توانست صبر کند. او، فرد، تریتر و جوناس در کنار یکدیگر ایستاده و منتظر بودند.

چشم باگراد به لینی افتاد که همچون فرشته‌ها می‌درخشید و از همیشه زیباتر شده بود.

او پیراهن صورتی بلندی پوشیده بود و موهای طلایی‌اش صاف و براق بودند. گوشواره‌های بلندی که از گوشش آویزان بودند حتی بیشتر از خود او می‌درخشیدند. درست همان لحظه نگاهشان با یکدیگر تلاقی پیدا کرده و لبخند پر شوری بهم زدند.

باگراذ ناگهان به یاد مکالمه‌ی کوتاهشان و درخواستش برای همراهی لینی در جشن افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت.

لحظات سختی بود زیرا او برخلاف دیگر پسرهای اطرافش هیچ‌گاه به راستی و با میل خود به دختری نزدیک نشده بود. البته این موضوع زمانی بخرنج‌تر می‌شد که به یاد می‌آورد که لینی یک دختر معمولی نیست، او یک برایت‌ر بود.

اما در هر حال آن دو با یکدیگر ملاقات کردند. باگراذ خجالتش را کنار گذاشت و درخواستش را بر زبان آورد، و لینی درست بر اساس پیش‌بینی جوناس با روی باز پذیرفت.

اکنون هر دوی آنها در صف انتظار برای ورود به جشن ایستاده بودند و قرار بود به محض آغاز نورافشانی دست در دست یکدیگر وارد محوطه‌ی پشت قلعه شوند.

سرانجام نیمه شب فرا رسید و صدای نوای دلنشینی در فضا پیچید. جشن آغاز شده بود.

مردم دسته دسته و گروهی به راه افتادند. باگراذ که هل شده بود نزدیک بود زیر دست و پای جمعیت له شود، اما جوناس او را از میان دو مرد قوی هیکل بیرون کشید و گفت:

- پس چرا معطلی؟ برو پیشش!

جوناس باگراذ را به سمت لینی که در گوشه‌ای ایستاده و انتظارش را می‌کشید، هل داده و سپس به فرد گفت:

- بیا بریم.

باگراد که در مقابل لیندی دستپاچه شده بود، با نگرانی به دوستانش که کم کم از او دور می‌شدند نگاه کرد.

تریتر به او می‌خندید، جوناس مخفیانه به او چشمک زد، اما لبخند خشک فرد بیشتر شبیه پوزخند بود.

بالاخره آن‌ها نیز همراه جمعیت ناپدید شدند.

لیندی دست او را گرفت و گفت:

-آماده‌ای؟

باگراد دست دیگرش را که عرق کرده بود مشت کرد و گفت:

-آره، آماده‌ام.

-پس بریم.

هر دو با قدم‌های کوتاهی به سمت محوطه به راه افتادند.

صدای خنده‌ی مردم با موسیقی همراه شده و باعث می‌شد شور و هیجان باگراد بیشتر شود. وقتی از پیچ قلعه گذشتند نور شدیدی چشمشان را زد. درست در بالای سر جمعیت ستاره‌ی عظیمی در آسمان معلق بود.

نفس باگراد از دیدن آن ستاره‌ی زیبا بند آمد. لیندی به چهره‌ی مات و مبهوت باگراد خندید و گفت:

-هنوز برای هیجان زده شدن زوده، اون‌جا رو نگاه کن.

باگراد به سختی نگاه از ستاره گرفت و به جایی که لیندی اشاره کرده بود چشم دوخت.

لیندی راست می‌گفت، برای هیجان زده شدن بسیار زود بود، آن ستاره‌ی عظیم و جثه در مقابل منظره‌ای که اکنون در مقابل چشم‌هایش بود، هیچ به شمار می‌آمد.

صدها ردیف صندلی سفید و مرمری در محوطه گذاشته بودند و مردم که گویی آرام و قرار نداشتند به جای نشستن، روی آن‌ها ایستاده بودند تا به همه جا دید داشته باشند. درست در کنار آن‌ها میز گرد غول‌آسایی بود که روی آن انواع و اقسام غذاها را گذاشته بودند، غذاهایی که باگرا در تمام طول عمرش هرگز ندیده بود.

زمین چمن پوش محوطه از اکلیل طلایی رنگی پوشیده شده بود.

درست در مقابل مردم جایگاه بزرگی درسته کرده بودند که کف آن مرمری و درخشان بود و از تمیزی برق می‌زد. بالای جایگاه تابلویی نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: هزار و پنجمین جشن دوستی.

حتی درختان اطراف نیز درخشان بودند، چنان که گویی هزاران جفت چشم براق و زیبا به مردمی که غرق شادی بودند، نگاه می‌کردند.

به نظر باگرا، چیزی که آن جشن را بی‌همتا و شگفت‌انگیز می‌کرد، حضور برایترهایی بود که بی‌هیچ جادویی اطراف خود را روشن می‌کردند و با مهربانی و عشق از مردمی که دوستشان داشتند، استقبال می‌کردند.

برای چندمین بار احساس کرد که دیوانه‌وار آن موجودات را دوست دارد.

فشار ملایمی به دستش وارد شد و صدای لطیفی در گوشش گفت:

-بیا بریم تو جمعیت، الان وقت اجرای اولین برنامه‌ی امشب.

باگرا که با عجله پشت سر لیندی حرکت می‌کرد، با حرارت پرسید:

-چه برنامه‌ای؟

-شعر! امشب پنج تا از بهترین شعرهای سرزمینمون رو می‌خونیم.

باگراد با بی‌حواسی پرسید:

-سرزمینتون؟

لیندی او را درست مقابل جایگاه متوقف کرد و با اخمی ساختگی گفت:

-ما راجع به سرزمینمون حرف نمی‌زنیم.

-اوه! درسته.

لیندی لبخندی زد و باگراد با صدای بلندی گفت:

-هی! اومدن!

سپس با چشم‌هایی که بی‌اختیار گرد شده بودند به جایگاه خیره شد.

شش برایترا قد بلند با چهره‌هایی زیبا وارد جایگاه شده و با آرایش خاصی کنار یکدیگر ایستادند.

سه نفر از آن‌ها دخترهای جوانی بودند که موهایشان در هوا می‌رقصید.

به محض شروع شدن آوازشان آه دست جمعی مردم بلند شده و همه با حالتی رویایی سرهایشان را تکان دادند.

اگر در هر شب دیگری باگراد شاهد چنین صحنه‌ای بود بی‌شک به خنده می‌افتاد، اما اکنون حتی خود او نیز درست مثل بقیه سرش را تکان داده و برای دل سپردن به آن نوای سحرآمیز چشم‌هایش را بسته بود.

یک ساعتی طول کشید تا هر پنج آواز برایترها تمام شود و وقتی آن‌ها تعظیم کنان از جایگاه بیرون می‌رفتند مردم با خشم و غضب اعتراض می‌کردند.

باگراذ نیز جزو آن دسته بود که مشتش را در هوا تکان داده و لابه کنان درخواست شعر دیگری را می‌کرد.

وقتی برایترها در جواب خواهش مردم فقط لبخند زدند، باگراذ عبوس شد. لینی با دیدن اخم‌های درهم رفته‌ی او با مهربانی گفت:

-صبر داشته باش، برنامه‌ی بعدی خیلی بهتر از اینه.

اما باگراذ که گمان نمی‌کرد هیچ برنامه‌ای به اندازه‌ی شنیدن آن شعرها لذت بخش باشد اخم‌هایش را بیش از پیش درهم کشید.

اما او خیلی زود متوجه اشتباه خود شد، درست همان وقتی که وقت اجرای دومین برنامه فرا رسید و بر طبق آن قرار بود برایترها رژه‌ی آسمانی خود را اجرا کرده و ستارگانی که ساخته بودند را به حرکت در آورند.

وقتی عنوان دومین برنامه اعلام شد مردم چنان جیغی کشیدند که گوش‌های باگراذ سوت بلند و ممتدی زد.

یکی از کسانی که صدای داد و فریادش از همه بلندتر بود جوناس و تربیتر بودند که دست در گردن یکدیگر انداخته و ظاهراً از ته دل فریاد شوق می‌کشیدند.

باگراذ به آن‌ها خندید و با دقت به اطراف نگاه کرد. فرد را نمی‌دید، خیلی دوست داشت قیافه‌ی او را هنگام اجرا ببیند اما متأسفانه در حال حاضر او را در میان آن جمعیت انبوه پیدا نمی‌کرد.

سرش را برگرداند و با قلبی که آکنده از هیجان بود به برایتراهی داوطلب نگاه کرد. در وجودش چنان شور و اشتیاقی بود که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است منفجر شود.

پس از چند دقیقه بحث و گفتگو میان برایتراها سرانجام چهل داوطلب انتخاب شده و آماده شدند. باگراذ سرتاپا چشم شده بود تا بالاخره پس از سال‌ها بفهمد آنها چطور و با چه وسیله‌ای در هوا معلق مانده و همچون قطاری سریع‌السیر در آسمان رژه می‌روند.

برایتراها کنار هم جمع شدند و صف بزرگی تشکیل دادند. اندکی و دولا شده و چشم به آسمان دوختند. و بالاخره باگراذ فهمید آنها برای رژه‌ی آسمانی خود نیازی به هیچ وسیله‌ای ندارند.

وقتی پاهای درخشانشان از زمین فاصله گرفت و همچون واگن‌های بهم‌چسبیده به هوا پریده و دورتر و دورتر شدند، نفس همه در سینه حبس شد.

هیچ کس نمی‌توانست چشم از آسمان بردارد. باگراذ که با وجود درد شدید گردنش حاضر نبود سرش را پایین بیاورد به یاد شبی افتاد که در کنار در خانه‌ی خود شاهد عبور آنها بود. درست مثل آن شب گویی قطاری درخشان، بر روی ریلی نامرئی از وسط آسمان عبور می‌کرد.

تمام وجودش از آرامش لبریز شده بود، انگار همه‌ی آرزوهای دیگرش نیز همگی باهم برآورده شده بودند. در آن لحظه هیچ چیز برایش لذت بخش‌تر از تماشای آنها نبود.

دومین برنامه نیز یک ساعت به طول انجامید و در حالی به اتمام رسید که مردم با وجود درد شدید گردنش، با فریادی کرکننده برایتراها را تشویق می‌کردند.

وقفه‌ای برای مرحله‌ی سوم ایجاد شد تا مردم بتوانند با غذاهای میز گرد خود را سیر کنند. همگی آن قدر جیخ کشیده و انرژی صرف کرده بودند که صداهایشان گرفته و خش دار، و شکم‌هایشان به قار و قور افتاده بود.

در این میان باگراذ تنها کسی بود که سرسختانه تکرار می‌کرد:

- من گرسنه نیستم، همیشه برنامه‌ی سوم هم اجرا کنن؟

اما هیچ کس به او اهمیتی نمی‌داد، مردم تقریباً به سمت میز غذا یورش بردند و باگراذ با صدای بلند غرغر کرد.

همان لحظه هیکل فرد را دید که به همراه دو نفر دیگر به میز غذا نزدیک می‌شد.

حالا که قرار بود در برنامه‌های جشن، چند دقیقه‌ای وقفه برای خوردن و آشامیدن بیافتد، او ترجیح می‌داد خود را به دوستانش برساند.

می‌خواست این را به لیندی بگوید که قبل از آن لیندی دستش را به آرامی گرفت و گفت:

-گفتی گرسنه نیستی؟

باگراذ نگاهی به دوستانش و میز غذا انداخت. راستش بدش نمی‌آمد آن غذاهای جدید را امتحان کند اما وقتی نگاهش به برق چشم‌های لیندی افتاد منصرف شده و به ناچار گفت:

-نه.

-پس با من بیا.

لیندی دست باگراد را کشید و او را کشان کشان با خود به سمت قلعه برد.

-کجا داریم می‌ریم.

-خودت می‌فهمی، عجله نکن.

لیندی خنده‌ی کوتاه و شرمگینی کرد و باگراد از سرخی گونه‌های او متعجب شد.

نمی‌دانست قصد لیندی از این کار چیست، دلش می‌خواست زودتر برگردد و درباره‌ی دو برنامه‌ی قبلی با دوستانش حرف بزند، زیرا هنوز این احساس را داشت که هیجان موجود در بدنش آنقدر زیاد است که اگر درباره‌ی آن حرفی نزند همچون بمبی منفجر می‌شود.

هر دو از روی چمن‌های خیس گذشتند و به دیوار قلعه رسیدند. تا قبل از شروع جشن آن جا کاملاً تاریک بود اما اکنون برق ستاره‌ی عظیم به آن جا نیز می‌رسید. باگراد در سایه روشن محوطه صورت گل انداخته‌ی لیندی را می‌دید. صدای صحبت و خنده‌ی مردم نیز هنوز شنیده می‌شد.

آنگاه لیندی به طور ناگهانی به او نزدیک شده و علاقه‌ی عمیقش را به او ابراز کرد. وقتی پس از چند ثانیه از یکدیگر جدا شدند، تازه باگراد به درستی فهمید که لیندی تا چه اندازه زیبا است؛ و این حقیقت نیز برایش روشن شد که برای با او بودن و به دست آوردن خوشبختی تنها چند ساعت وقت دارد.

برایترها چند ساعت دیگر برای مدتی طولانی ناپدید می‌شدند و معلوم نبود که دیگر بتواند آن دختر پاک و دوست داشتنی را ببیند.

نگاهی به برق چشم‌ها و صورت دختر که از خجالت قرمز شده بود انداخت. در دل به خودش لعنت فرستاد که چرا زودتر به این فکر نیافتاده و لیندی را در چنین

شرایط سختی قرار داده است. در هر حال شاید هر دختر عادی دیگری به جای او بود باگراد ترجیح می‌داد آخرین کسی باشد که مجبور به ابراز علاقه می‌باشد، اما لیندی فرق بزرگی با انسان‌های عادی داشت و باگراد نمی‌توانست چنین رفتار بدی با او داشته باشد.

بنابراین وقتی صدای خنده‌های اطرافشان بلندتر شده و باد خنکی وزید، موهای طلایی لیندی را از صورت درخشانش کنار زده و شروع به ابراز علاقه به او کرد. با اینکه در عمرش تجربه‌های کمی داشت، اما می‌توانست تفاوت لیندی را احساس کند، گرمای بیش از اندازه بدن و انرژی بسیار مثبتی را که با هر بار بودن با او می‌گرفت، چیز دیگری بود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود.

نمی‌دانست چند دقیقه گذشته است که از یکدیگر جدا شدند. باگراد دیگر به جشن فکر نمی‌کرد و مطمئن بود هنوز وقت زیادی دارند.

لیندی با شور و حرارت به چشم‌های باگراد نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت:
- اونا واقعا زیباان.

سپس قبل از آنکه باگراد منظور او را بفهمد، عقب عقب رفته و گفت:

-همینجا بمون، می‌خوام برم و برات هدیه‌ی با ارزشی بیارم، مطمئنم از دیدنش خوشحال میشی، برای وقتی که دیگه منو نمی‌بینی.

دست گرم لیندی از دست باگراد بیرون رفت و او در حالی که هنوز می‌خندید، عقب گرد کرده و وارد قلعه شد.

باگراد به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. با اینکه هنوز میل شدیدش برای ملحق شدن به دوستانش او را رها نکرده بود، اما بسیار کنجکاو بود که هدیه‌ی با ارزش لیندی را ببیند.

از طرفی هم فکر نمی‌کرد آمادگی چندانی داشته باشد. بی‌اراده شروع کرد به بوییدن لباس‌های جدیدش، اما دیگر عطر بدن خودش را احساس نمی‌کرد، تنها چیزی که می‌توانست استشمام کند عطر گلی بود که از لیندی به جا مانده بود. خیالش راحت شد و دستی به موهای قهوه‌ای‌اش کشید. وقتی آن‌ها را هم مرتب کرد، بار دیگر به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.

صدای گفتگوها و کشیده شدن ظرف غذا بر روی میز به گوش می‌رسید. ده دقیقه‌ای از رفتن لیندی می‌گذشت و باگراد مدام این پا و آن پا می‌کرد.

هر لحظه ممکن بود جشن دوباره آغاز شود، پس لیندی کجا مانده بود؟

باگراد نگاهی به قلعه انداخت، شاید بهتر بود خودش به دنبال او می‌رفت؟

ناگهان با یک فکر دستی به پیشانی‌اش زد و با خود فکر کرد:

-نکنه اون می‌خواست من دنبالش برم؟ شاید دوست داشت یک شب فوق العاده رو توی قلعه بگذرونیم نه توی یک جای تاریک! باگراد احمق! چطور نفهمیدی.

به سمت قلعه به راه افتاد، اما ناگهان توقف کرد. لیندی به هیچ وجه نگفته بود به داخل قلعه بروند، او هیچ اشاره‌ای نکرده بود. اگر می‌خواست با یکدیگر تنها باشند می‌توانست از او بخواهد مستقیماً به داخل قلعه بروند و هدیه‌اش را هم همان‌جا می‌داد. اما او گفته بود همین‌جا بمان، نگفته بود به قلعه بیا.

چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و باگراد کم کم نگران لیندی شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا لیندی برنمی‌گشت؟ یعنی ممکن بود اتفاق بدی افتاده باشد؟ اما مگر امن‌تر از قلعه‌ی برایتراها هم جایی بود؟ هیچ کس جرئت نداشت در چنین شبی مرتکب جرم شود.

قلب باگراد همچون سیز و سرکه می‌جوشید و چشم‌های درخشانش لبریز از نگرانی و تردید بود.

ناگهان صدای فریاد دلخراشی به گوش رسید و او را از جا پراند. صدای آن جیغ آشنا، چنان بلند و ممتد بود که باگراد اطمینان داشت به گوش تمام اهالی جشن هم رسیده است.

صدا از داخل قلعه بود.

-لیندی...

گویی نیروی راه رفتن از پاهایش گرفته شده بود. قلبش به شدت می‌زد و حالت تهوع پیدا کرده بود. نمی‌توانست تصور کند چه چیزی لیندی را تا این اندازه ترسانده است که این گونه جیغ کشیده بود.

شاید به کمک احتیاج داشت، شاید شخصی مخفیانه وارد قلعه شده بود. با این فکر عزمش را جزم کرد تا خود را به قلعه برساند و به لیندی کمک کند.

احساس کرد صدای موسیقی قطع شده و این بار به جای خنده، صدای پچ پچ بلندی به گوش می‌رسد. اهمیتی نداد، با سرعتی باورنکردنی خود را به قلعه رساند، در را با شدت باز کرد و از پله‌های مرمری بالا رفت.

می دانست که اتاق لیندی در طبقه‌ی چهارم است، بنابراین بی آنکه توقف کند از صدها پله بالا رفت. وقتی به طبقه‌ی چهارم رسید به نفس نفس افتاده بود و پهلوهایش تیر می‌کشید. با این حال دردهای جسمانی‌اش در مقایسه با حالی که با دیدن درِ باز اتاق لیندی به او دست داد، به چشم نمی‌آمدند. دیگر اطمینان داشت که کسی مخفیانه وارد اتاق شخصی او شده است، شاید قصد آزار و اذیتش را داشت.

با این فکر، باگارد دست‌هایش را مشت کرد و با خشم و عصبانیتی که هر چند سال یکبار گریبانگیرش می‌شد به سمت اتاق لیندی دوید.

با ورود او به اتاق، در با شدت به دیوار برخورد کرد و صدای مهیبی داد؛ درست مثل قلب باگارد که همچون تکه آجری فرو ریخت.

وحشت درست مثل سمی مرگبار آرام و آهسته بدنش را فرا گرفت، ترس، اندوه و ناباوری...

دیگر چه احساسی داشت؟ از دیدن آن صحنه دیگر باید چه چیزهایی را احساس می‌کرد؟

بی اراده روی زمین نشست. نه می‌توانست جلو برود و به تخت نزدیک شود و نه می‌توانست نگاه از آن منظره‌ی اندوهبار و وحشتناک بردارد.

لیندی با بدنی بی‌جان، روی تخت خوابیده و از خنجر کوچکی که در قلبش فرو رفته بود خون بیرون می‌زد.

موهای طلایی‌اش با حالتی پریشان روی تخت ریخته و بدنش با حالتی اندوهگین بی‌نور و خاموش شده بود.

چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. از پنجره‌ی باز اتاق باد سردی وزید و باگراد خود را جمع کرد.

می‌دانست که این لرزش از سرما نیست، گویی دچار نوعی تشنج شده بود؛ بدنش بی‌وقفه می‌لرزید.

نگاه آبیپاش مات و مبهوت بود. رنگش پریده و ل**ب‌هایش نیز خشک شده بود. دیگر چقدر می‌توانست آن جا بنشیند؟ باید از جا برمی‌خاست و دیگران را از این جنایت باخبر می‌کرد.

اما حتی فکر ایستادن روی پاهایش غیر ممکن بود، چه برسد به دویدن و بازگو کردن آنچه پیش آمده بود.

اصلا چه پیش آمده بود؟ او به هیچ وجه سردرنمی‌آورد. هنوز نیم ساعت هم از جدایی آن‌ها نمی‌گذشت، چطور چنین اتفاقی افتاده بود؟

در چنین مدت کمی...

اشک باگراد از گوشه‌ی چشمش چکید و تازه وقتی روی چانه‌اش جاری شد متوجه آن شد، اما حتی سعی نکرد آن را پاک کند.

چقدر طول می‌کشید تا بقیه بفهمند؟ از نظر باگراد زمان زیادی نمی‌برد، شاید دو دقیقه؛ زیرا حتی در همان حال هم صدای دویدن و پچ پچ مردم را می‌شنید.

این بار هم سعی نکرد از جا بلند شود. صدایی در سرش گفت:

-بلند شو! فرار کن! پنهان شو!

-نه...

-اگر همین‌جا بشینی اونا فکر می‌کنن که تو...

-برام مهم نیست، من... من اونو نکشتم! من نکشتم!

جمله‌ی آخر را با صدای بلندی که در اتاق خالی می‌پیچید بر زبان آورد.

صدای قدم‌های سنگین نزدیک‌تر می‌شد و او هنوز قادر نبود نگاه از آن چهره‌ی

معصوم که گویی به خوابی عمیق فرو رفته بود، بردارد.

حق لیندی این نبود، او نباید اینطور می‌مرد، او هنوز خیلی جوان بود، نباید این‌طور

می‌مرد...

این جملات تنها چیزهایی بود که باگرااد به آن‌ها فکر می‌کرد.

غم و اندوهش از حادثه‌ی دلخراشی که رخ داده بود، چنان زیاد بود که دیگر مسائل

برایش بی‌اهمیت شده بودند.

باگرااد انقدر غرق در افکارش شده بود که متوجه هجوم مردم و برایتراها به داخل اتاق

نشد. چند دقیقه طول کشید تا صدای آن‌ها را بشنود. ناله‌ها و شیون‌ها حالش را

بدتر می‌کرد.

صدای فریادهای آشنا را می‌شنید، اما قادر نبود پاسخی بدهد، انگار به دهانش قفل

زده بودند.

-جنایت! جنایت!

این کلمه بارها و بارها در سرش اکو شد. دو دست قوی او را گرفتند و از زمین بلند

کردند. نگاهش هنوز به صورت رنگ‌پریده‌ی لیندی خیره مانده بود.

آنقدر او را نگاه کرد تا دو برایترا چشمگین و قوی هیكل برش گردانده و از اتاق بیرون بردند. هنگام خروج، از گوشه‌ی چشم فرد را دید که نعره می‌زد و تقلا می‌کرد او را نجات دهد، اما چند نفر او را گرفته و نمی‌گذاشتند نزدیک شود. در کنارش جوناس و تریتر نیز ناباورانه و وحشت زده او را نگاه می‌کردند. فریادهای فرد بی‌فایده بود.

باگرا در دل گفت:

-خودت رو خسته نکن فرد.

انگار شوک مرگ لیندی باعث شده بود حتی نسبت به زندگی خودش نیز ناامید شود.

باگرا در نفهمید چطور او را کشان کشان از پله‌های مرمری پایین بردند، کی از محوطه‌ی پرشکوه و روشن گذشته و او را در انباری با زنجیرهایی محکم بستند.

دو برایترا هنگام رفتن چنان نگاهی به او انداختند که انگار موجودی کریه المنظر و دیوانه بود. تحمل سنگینی نگاه آن‌ها که یکی از هم نوعان خود را از دست داده بودند، از هر چیز دیگری سخت‌تر بود؛ حتی از شکنجه‌هایی که ساعت‌ها بعد متحمل شد.

چیزی به صبح نمانده بود. باگرا در حالی که دو دستش در بالای سرش زنجیر شده و ایستاده بود خون دهانش را تف کرد. تمام شب شکنجه شده بود، لباسش پاره و خون از تک تک زخم‌های عمیق بدنش بیرون می‌زد. صورتش که تا قبل از ورود به انبار زیبا و باطراوت بود، اکنون پر از لکه‌های خون و ل**ب‌هایش پاره و زیر چشم‌هایش کبود شده بود.

بی اراده خنده‌اش گرفت، ناگهان به این فکر افتاده بود که اگر می‌دانست برایترا
هنگام عصبانیت این چنین خشن می‌شوند هرگز پا به جشن دوستی نمی‌گذاشت.

اما از طرفی آن‌ها حق داشتند، لیندی یکی از هم‌نوعان آن‌ها بود و تقریباً همه‌ی
برایتراها او را دوست داشتند. اما اکنون او مرده بود، به قتل رسیده بود و همه گمان
می‌کردند باگرااد او را کشته است.

درست مثل تمام ساعات شب، خنده‌اش تبدیل به گریه‌ای از سر درماندگی شد. چرا
حرفی نزد؟ چرا نگفت او هرگز به لیندی صدمه‌ای نزده است؟ چرا اعتراف نکرد که
لیندی او را دوست داشته و درست قبل از مرگش علاقه‌اش را نسبت به او ابراز کرده
است؟

اما باگرااد که در تمام زمان‌هایی که مورد بازجویی دو برایترا قرار گرفته بود قاطعانه
گفته بود که او لیندی را نکشته است، آیا همین کافی نبود؟

باگرااد با خود گفت:

-کافی باشد یا نباشد چه فرقی به حال من دارد؟ من که مدرکی ندارم، همه‌ی شواهد
بر علیه من است. برایتراها در جستجوی دلیل و مدرک کافی و سرسختانه به دنبال
کشف راز این جنایت هستند؛ گفته‌های من چه ارزشی برای آن‌ها دارد در حالی که
حتی نمی‌توانم اثباتشان کنم؟

باگرااد ناامیدانه به خود گفت که قطعاً اعدام می‌شوم، پس فکر کردن به این مسائل
دیگر چه فایده‌ای دارد؟

اما باز ته قلبش آشوب بود و مدام به آن می‌اندیشید که ای کاش اینطور ناعادلانه
قضاوت نشده و به جرم ناکرده قصاص نمی‌شد.

ناگهان خشم و غضبی که از شب قبل سعی در مهار کردنش داشت فوران کرده و از ته قلب فریاد زد:

- من قاتل نیستم، من بی‌گناهم! من آزادم کنین! من قاتل نیستم، من بی‌گناهم!
بارها و بارها این کلمات را تکرار کرد، آنقدر که گلویش گرفت و دیگر نتوانست فریاد بکشد. اما هیچ کس اهمیتی به او نمی‌داد.

سکوت بیرون انبار چنان مرگبار بود که انگار همه‌ی مردم جشن فیوانا را ترک کرده بودند، هر چند که دیگر جشنی هم در کار نبود، همه چیز بهم خورده بود. برای اولین بار در هزاران سال گذشته جشن دوستی متوقف شده و برایتها یک روز بیش‌تر از موعد مقرر در دهکده‌ی برگزیده، مانده بودند.

و دلیل همه‌ی این‌ها باگرااد بود، کسی که روزی تمام آرزویش شرکت در جشن دوستی بود، اکنون حسرت می‌خورد که چرا به فیوانا آمد. اصلاً چرا دهکده‌اش را ترک کرد. اگر او لجبازی نکرده و با سرنوشتش کنار آمده بود، اکنون دو نفری که دیگر در این دنیا نبودند، هنوز نفس می‌کشیدند.

استفان و لیندی...

بیش از هر چیز فکر به آنکه خودش مقصر تمام این وقایح مصیبت بار است، رنجش می‌داد.

باگرااد سرش را بلند کرد، از لای یکی از چوب‌های پوسیده‌ی انبار به آسمان نگاه کرد که کم‌کم روشن می‌شد.

پس چرا صدایی از مردم در نمی‌آمد؟ نکند واقعا از آن جا رفته بودند؟ اما امکان نداشت به این سرعت رفته باشند. جوناس چی؟ آیا او هم با این فکر که دوستش یک جنایتکار روانی است به هراکيلتون بازگشته بود؟

از آخرین باری که دوستانش را دیده بود ساعت‌ها می‌گذشت، کاش فرصتی بود که حداقل آنچه واقعا رخ داده بود را برایشان تعریف کند.

اما بعید می‌دانست که برایتراها چنین اجازه‌ای به او بدهند، آن‌ها در سپیده دم در انبار را باز می‌کردند، او را همانطوری که آورده بودند کشان کشان بیرون برده و مستقیماً پای یک چوبه‌ی دار حاضر و آماده متوقف می‌کردند.

باگراد لحظه‌ای را تجسم کرد که از پله‌ی دار خود بالا رفته و طناب محکمی را دور گردنش می‌بندند، مرگ دردناکی بود. با این فکر تمام بدنش به لرزش می‌افتاد.

همان لحظه صدای چرخش آرام کلید در قفل بزرگ و زنگ زده‌ی انبار به گوش رسید. باگراد خشکش زد، قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد و نگاهش به در انبار خیره ماند.

برایتراها برای بردن او آمده بودند، اما چرا انقدر زود؟ مگر قرار نبود اگر هم می‌آیند بعد از طلوع خورشید باشد؟ هوا که هنوز تاریک بود.

ناگهان فکر وحشتناکی به سرش زد: برایتراها می‌خواستند او را شبانه و مخفیانه به دار آویزند، آن هم بدون محاکمه و بازجویی در مقابل مردم.

چنین چیزی خلاف قوانین بود. وجود باگراد از خشم و ناراحتی می‌سوخت و احساس می‌کرد هر چه بیشتر می‌گذرد بیش‌تر از برایتراها بدش می‌آید، از موجوداتی که روزی آن‌ها را می‌پرستید.

کسی که پشت در بود در چرخاندن قفل بسیار احتیاط می‌کرد و همین هم باعث می‌شد باگراد به حدس و گمانش مطمئن شود.

سرانجام قفل در باز شد، باگراد آب دهانش را قورت داد و مقداری خون وارد گلویش شد.

با چهره‌ای در هم کشیده به هیكل ورزیده و بی‌درخششی خیره شد که آرام و آهسته داخل شد و در را پشت سرش بست.

باگراد نمی‌توانست صورت او را ببیند، زیرا گونی کوچکی را روی صورتش کشیده بود که تنها سه سوراخ، برای چشم‌ها و لبش داشت. اما در همان نگاه اول فهمید که یک انسان است.

یک پسر جوان که آهسته به او نزدیک می‌شد. کلید انبار در دست‌هایش بود و تاب می‌خورد. باگراد آهسته پرسید:

- تو کی هستی؟

پسر با این پرسش سر جایش متوقف شد. آن گاه گونی را از سرش برداشت و...

-جوناس!

جوناس لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

- دوست نداشتم تو این وضع ببینمت.

باگراد که به شدت متعجب و سردرگم بود، دوباره پرسید:

-چطوری؟

جوناس گفت:

-آسون نبود، اونا دیشب همه‌ی مردم رو فرستادن تا برن. اما من نتونستم برگردم، از نیمه راه ازشون جدا شدم و برگشتم. برداشتن کلید هم اصلا آسون نبود، ولی خب...
-متشکرم.

باگراذ این را گفت و بلافاصله چشم‌هایش به سوزش افتاد، با این حال جلوی خودش را گرفت.

جوناس که انگار می‌دانست او چه احساسی دارد، جوری که انگار کار مهمی انجام نداده است دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- وقتی تو بری خیالم راحت میشه و منم برمی‌گردم.

باگراذ متوجه شد جوناس از نگاه کردن مستقیم به چشم‌های او خودداری می‌کند، ناگهان به یاد فرد افتاد و گفت:

-دوستام! جوناس، اونا که نرفتن، نه؟

درماندگی در لحن کلامش نهفته بود، جوناس نگاه کوتاهی به او انداخت و جواب داد:

- باید می‌رفت، ولی هر کاری کردن نتونستن فرد رو بیرون کنن. اون گفت تا آخرین لحظه کنارت می‌مونه.

باگراذ لبخندی زد و شکاف لبش باز شد و به خونریزی افتاد، اما بی‌توجه به آن ادامه داد:

-تریتیر، اون چی؟ حالش خوبه؟ اصلا چرا اونا باهات نیومدن؟

جوناس سرش را پایین انداخت، کلید را بالا آورد و گفت:

-عه، من از وقتی که جدا شدیم فرد رو ندیدم، اگه می دیدمش حتما اون رو به عنوان نیروی کمکی می آوردم؛ چون شما باید با هم از این جا برین.

باگراذ با گيجی دستی را که از زنجير آزاد شده بود، مالش داد و گفت:

-گفتی فرد رو ندیدی؟ تريترو چطور؟ آخرين بار شما رو با هم دیدم.

جوناس لحظه‌ای مکث کرد و وانمود کرد سرگرم باز کردن زنجيرهای دست چپ اوست. آن‌گاه زیر بازویش را گرفت تا او را به سمت در انبار ببرد.

اما باگراذ از جایش تکان نخورد، او که به زور سر پا ایستاده بود، سرسختانه تکرار کرد:

-پرسیدم تريترو رو ندیدی؟

جوناس باز هم جواب نداد. بلگراذ که کم کم نگران می شد می خواست فریاد بزند و سوالش را تکرار کند که خوشبختانه جوناس جلوی دهانش را گرفت و گفت:
-اون فرار کرد.

این جمله را آنقدر سریع گفت که لحظه‌ای طول کشید تا باگراذ معنی آن را دریابد. سرانجام، با حالی که انگار دنیا روی سرش خراب شده بود حرف او را تکرار کرد و گفت:

-فرار کرد؟ برای چی؟

صدایش بسیار ضعیف شده بود و اگر محوطه آنچنان در سکوت فرو نرفته بود، امکان نداشت جوناس صدایش را بشنود.

او سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت:

- درست بعد از دستگیری تو غریبش زد، به نظرم ترسیده بود، اما فرد می گفت حتما دلیل دیگه‌ای داشته.

باگرا د آب دهانش را قورت داد و پرسید:

-چه دلیلی؟

جوناس که ظاهرا درمانده شده بود، به ناچار تسلیم شده و گفت:

-فکر می‌کنه تربیتر مرتکب قتل لینی شده و بعد هم وقتی اوضاع بهم ریخت، فرار کرده و... تو حالت خوب نیست!

جوناس باگرا د را که نزدیک بود سرنگون شود گرفت و فوراً گفت:

- ولی من مطمئنم این یک شک بی‌دلیله، وقتی تو و لینی از پیشمون رفتین اون کنار من بود، پس فرصتی نداشته که بخواد لینی بیچاره رو بکشه؛ آخه اون پیش تو بود.

لحن کلام جوناس باعث شد باگرا د سرش را بلند کرده و به تندی بپرسد:

-فکر می‌کنی من کشتمش؟ آره؟ اگه اینجوریه پس چرا اومدی بهم کمک کنی؟ ولم کن!

باگرا د سعی کرد خود را از دست بازوی جوناس نجات دهد، اما جوناس که هل شده و سعی داشت منظورش را جور دیگه‌ای بیان کند گفت:

- من... نه! معلومه که اینجوری فکر نمی‌کنم، به قول خودت، اگه اینطور بود که نمی‌اومدم کمکت. من فقط می‌گم اون آخرین بار پیش تو بود و... آخه یکدفعه چی شد؟

باگرد نگاهی به چشم‌های جوناس انداخت و هنگامی که غم و ناراحتی را در آنها دید، کوتاه آمد و فقط گفت:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم چطوری اتفاق افتاد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آن‌گاه جوناس سرش را تکان داد و گفت:

- بیا فعلا درباره‌اش حرف زنیم، اول باید از این‌جا بریم بیرون، بعدشم فرد رو پیدا می‌کنیم و من شما رو از این‌جا می‌برم بیرون. بیا.

جوناس به باگرد کمک کرد تا راه برود و دستش را روی شانه‌اش انداخت. هر دو با سریع‌ترین سرعتی که امکان داشت خود را به در رساندند. قبل از خروج، باگرد آهسته پرسید:

- به نظرت عجیب نیست که اونا نگهبانی برام نداشتن؟

جوناس گفت:

-نه!

باگرد با تعجب پرسید:

-آخه برای چی؟

جوناس شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-چون هر شش تاشون رو با شربت بیهوش کننده خوابوندم و انداختم پشت انبار.

چشم‌های باگرد گشاد شد و با وحشت محسوسی پرسید:

- اون شربت تا چه مدت تاثیر داره؟

جوناس که گویی با این سوال گیج شده بود، سرش را خاراند و گفت:

-راستش، اصلا روی بطری رو نخوندم!

هر دو با نگرانی بهم نگاه می کردند که ناگهان در انبار باز شده و شخص قوی هیکلی با شدت به جوناس خورد، باگراد را روی زمین انداخت و خودش روی سینه جوناس نشست و دستش را بلند کرد تا مشت محکمی به صورتش بزند.

جوناس التماس کنان گفت:

-هی! نزن! نزن! خواهش می کنم!

اما نیازی به خواهش نبود، زیرا پسری که روی سینه اش نشسته بود به محض شناختن او مشتش را پایین آورده و با تعجب پرسید:

- تو این جا چیکار می کنی؟ مگه با بقیه نرفته بودی؟

جوناس فرد را از روی خود کنار زد و با بدخلقی گفت:

- خب برگشتم که به شماها کمک کنم، معلوم نیست؟

فرد جوابی نداد و لحظه ای با دقت به او نگاه کرد، سپس رویش را برگرداند و با دیدن صورت خونی و بدن زخمی باگراد مثل برق خودش را رساند و گفت:

-خدا روشکر که حالت خوبه.

این جمله دیگر نهایت خوشحالی فرد از زنده ماندن باگراد بود. در حالی که کمک می کرد روی زمین بنشینند فحش زشتی به برایتها داد و گفت:

-از دیشب منتظر یک فرصت بودم که پیام و نجاتت بدم.

لحنش جووری بود که انگار می‌خواست بگوید خودش زودتر از جوناس به فکر نجات او بوده است. باگراذ لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-ممنونم، همش می‌ترسیدم منو این‌جا ول کنی، ولی انگار اشتباه می‌کردم.

فرد با یک حرکت او را بلند کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

-این دفعه اولی نیست که از این اشتباه‌ها می‌کنی، ولی این بار آخرت باشه.

جوناس در طرف چپ باگراذ ایستاد و گفت:

- وقتی می‌اومدی کسی رو ندیدی؟

فرد گفت:

-جز چند تا برایتراحمق که مواظب دروازه‌ی اصلی‌ان، نه کسی رو ندیدم.

جوناس گفت:

-خوبه.

باگراذ گفت:

-چیش خوبه؟ این یعنی ما نمی‌تونیم از دروازه رد بشیم.

- در هر حال تو که نمی‌تونستی از دروازه خارج بشی، از اون‌جا به شدت محافظت

می‌شه. من شما رو از یک راه دیگه بیرون می‌برم.

فرد گفت:

-خیلی خب، حرف زدن کافیه، بیاین زودتر بریم.

فراری دادن باگراد با وجود زخم‌هایی که داشت سخت‌ترین کار ممکن بود. او از شدت درد توان راه رفتن نداشت و جوناس و فرد مجبور بودند او را با خود بکشند.

باگراد کشیده شدن پاهایش روی زمین را احساس می‌کرد، نسیم سردی که بدنش را می‌لرزاند و خیسی چمن‌های محوطه را.

چشم‌هایش از شدت بی‌حالی مدام بسته می‌شدند، صدای نفس‌های تند و کوتاه فرد و جوناس که برای نجات او می‌کوشیدند به گوش می‌رسید. بیشتر راه را در حالی طی کرد که لای پلک‌هایش بسته بودند.

هر از گاهی هم که چشم‌هایش را باز می‌کرد، به جز تاریکی چیزی نمی‌دید. آسمان هنوز روشن نشده بود و وقت کافی داشتند. و باگراد از این گریز اجباری نفرت داشت، از اینکه ناچار بود همان گونه که از وان جولد فرار کرد؛ از فیوانا نیز بگریزد، آن هم به جرم گناهی که مرتکب نشده بود.

نفرت جنون آمیزش از قاتل لیندی هر لحظه بیشتر می‌شد، به خاطر جنایت او باگراد ناچار به فرار شده بود، به خاطر او جشن دوستی خراب شده و برایترا اتفاقی را تجربه کردند که در طول قرن‌ها بی‌سابقه بود.

ناگهان فکری به سرش زد، آیا واقعا تریتر قاتل لیندی بود؟ آن مرد بی‌دست و پا و ساده؟ چنین چیزی چطور امکان داشت؟ او که از مرگ و خون وحشت داشت، چطور چنین جنایتی را مرتکب شده بود؟ و اگر هم مقصر نبود پس چرا گریخته بود؟

جایی از قلب باگراد به درد آمد، او دیگر به تریتر عادت کرده و او را همچون برادری بزرگ‌تر می‌دید. چطور بعد از آن همه وقتی که با یکدیگر گذرانده بودند تریتر چنین کاری کرده بود؟ چطور توانسته بود باگراد را که روزی از مجازاتی سنگین نجاتش داده بود، تنها بگذارد و فرار کند؟

باگراد احساس می‌کرد تحت فشار شدید روانی دارد عقلش را از دست می‌دهد، به هیچ وجه نمی‌توانست اتفاقات اخیر را هضم کند و بپذیرد و در کمال تاسف، هنوز اندک امیدی به بازگشت تریتر داشت.

مدت زیادی از دویدنشان می‌گذشت، سرانجام دستی شانه‌ی باگراد را فشرد و گفت:
-این جاست.

با بی‌حالی چشم‌هایش را باز کرد. تنها چیزی که دید حصارهایی بود که دوتا دور محوطه کشیده شده و اطرافش را خزه و بوته‌های انبوه، پوشانده بود.

فرد با لحن اتهام آمیزی گفت:

-زده به سرت؟ ما چجوری از این جا بریم بیرون؟ همه جا بسته‌ست.

باگراد نگاهی به حصار که تا عمق زمین فرو رفته بود، انداخت.

لما جوناس به سرعت حالت تدافعی به خود گرفت و گفت:

-انگار اعصاب درست و حسابی نداری، نه؟!

فرد در جواب این حرف فقط چشم‌هایش را برای جوناس درآورد، اما باگراد به خنده افتاد.

خنده‌ای کوتاه که خیلی زود به وحشت تبدیل شد.

درست چند متر جلوتر از جایی که آن‌ها ایستاده و بحث می‌کردند، بوته‌ها تکان شدیدی خوردند.

هر سه نفر با چشم‌هایی که از ترس گشاد شده بودند، خشکشان زد.

تکان بوته‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. فرد بازوی باگراد را چسبید و در کمال تعجب چاقویی را از جیبش درآورد و جلو نگه داشت. جوناس صدای عجیبی از خود درآورد و همگی نفسشان را در سینه حبس کردند.

شخصی که پشت بوته‌ها پنهان شده بود، به آرامی جلو می‌آمد و کم‌کم چهره‌ی ترسیده‌اش در معرض نوری که از قلعه می‌تابید، قرار می‌گرفت. سرتاپایش می‌لرزید و چشم‌هایش اشک آلود بود.

باگراد که در نگاه اول او را شناخته بود، با تحیری که آمیخته به خوشحالی بود گفت:
- تریتر!

تریتر همانطور که می‌لرزید به او لبخند زد اما ناگهان چشمش به فرد افتاد و با ترس یک قدم به عقب برداشت.

فرد با حالتی که انگار آماده‌ی حمله است، چاقویش را بالاتر برد و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

-تو؟

به نظر باگراد، تریتر حق داشت که نتواند جوابی بدهد، زیرا حتی او نیز از چهره و حالت فرد ترسیده بود؛ اعتراف می‌کرد که در تمام آن چند سال هیچ‌گاه او را در این حال ندیده است؛ و این بسیار عجیب و غیرعادی بود.

آن‌گاه همانطور که انتظار می‌رفت فرد به سمت تریتر حمله‌ور شد.

صدای داد و فریاد دردآلود تریتر به سرعت بلند شد و باگراد با نگرانی به قلعه نگاه کرد. هر لحظه امکان داشت صدای تریتر به بقیه برسد.

باگراد با صدای ضعیفی گفت:

-فرد، ولش کن!

اما گوش فرد بدهکار نبود، او مدام تریتر را متهم می کرد و می گفت یک قاتل فراری است و باید مجازات شود. تریتر نیز مدام یک جمله را تکرار می کرد:

- من قاتل نیستم! من فقط ترسیدم!

جوناس که انگشت اشاره اش را محکم به بینی اش چسبانده بود، آهسته گفت:

-احمق بیشعور الان همه رو بیدار می کنی!

اما وقتی دید فرد به او محلی نمی گذارد شخصا جلو رفت و به زور او را از تریتر جدا کرد.

تریتر با صورتی خونی بلافاصله کشان کشان خود را به باگراد رساند و پشت او پناه گرفت.

فرد با دیدن آن صحنه باز می خواست به او حمله کند، اما جوناس محکم او را گرفت و مانع شد.

تریتر همانطور که بازوی باگراد را چنگ زده بود، با صدای لرزانی گفت:

-ب... بذارین توضیح بدم. من فرار نکردم... من فقط ترسیدم چون... چون باهاش

دوستم منم بگیرن و شکنجه کنن، فقط همین!

باگراد نفس های داغ تریتر را در جایی نزدیک گوشش احساس می کرد و از آنجایی که

صدایش بسیار بلند و گوش خراش بود و به طور واضح شنیده می شد، خیلی زود تا

ته ماجرای او را فهمیده و آهسته گفت:

-باشه، باشه آرام باش، من باور می‌کنم.

- تو غلط می‌کنی!

فرد این را گفت و باز خیز برداشت که خود را به تریترا برساند اما جوناس این بار با خشونت او را تکان داد و گفت:

- این دیوونه بازی‌ها رو بذار کنار! اگر اون قاتل بود که با پای خودش برنمی‌گشت. اون فقط ترسیده بود.

جوناس نگاهی به تریترا انداخت و ادامه داد:

-اون بیچاره فقط از شکنجه شدن فرار کرد، نه از دوستش. می‌بینی که، اون منتظر اومدن باگرا بود، مگه نه؟

تریترا از پشت باگرا دیوانه‌وار سرش را تکان داد.

باگرا که با هر دو دست کبودش از تریترا در مقابل فرد محافظت می‌کرد، آهسته گفت:

-فرد، بهش نگاه کن، اون نمی‌تونه قاتل باشه. خواهش می‌کنم تمومش کن.

فرد که هنوز از شدت عصبانیت سرخ بود، با افسوس سرش را تکان داد و لگد محکمی به حصارها زد و صدای مهیبی بلند شد.

باگرا یک آن خیال کرد جوناس قصد لگد زدن به فرد را دارد، اما خوشبختانه او به چنگ زدن به صورت خودش اکتفا کرد و لابه کنان گفت:

- تو رو به خدا عجله کنین، داره صبح میشه، باید از این جا برین بیرون.

بعد از این جمله هر سه نفر برگشتند و به فرد نگاه کردند و بالاخره او ناچار شد دست از یكدندگی برداشته و قبول کند که تریتر بی‌گناه است. آنگاه سرش را تکان داد و از جوناس پرسید:

-چجوری باید از این‌جا بریم بیرون؟ این حصارها خیلی محکمه.
جوناس گفت:

-آره هست، ولی با این، مشکل حل میشه.

بعد از آن قیچی کوچکی را که بسیار تیز و برنده به نظر می‌آمد از جیبش درآورد و گفت:

-برین کنار.

سپس مشغول بریدن حصار شد.

فرد پرسید:

- اون قیچی باغبونی؟

جوناس که سخت در تلاش و تقلا بود، فقط گفت:

-اوهوم!

فرد بار دیگر پرسید:

-خب، فکر نمی‌کنی جز بریدن چند تا ساقه کاربرد دیگه‌ای نداشته باشه؟

جوناس که به خاطر تلاش بسیار سرخ شده بود، جواب داد:

-نه!

معلوم بود که فرد دارد از دست جوناس حرص می‌خورد، اما با دیدن نگاه باگرا د دیگر بحث نکرد و در سکوت منتظر ماند.

تریتر هنوز به دست باگرا د چسبیده بود و با نگرانی به پشت سرش نگاه می‌کرد. خوشبختانه از قلعه صدایی شنیده نمی‌شد، با این حال دیگر چیزی به روشنایی روز نمانده بود و هر لحظه امکان داشت برای آنها برای بردن باگرا د بیایند.

فرد زیر ل**ب گفت:

-بجنب!

-آهان! درست شد!

حصار بریده شد، اما فرد به جای تشکر لگد محکمی به پای جوناس زد و گفت:

-چه خبرته؟ همه رو بیدار کردی.

اما جوناس به او توجهی نشان نداد، او مستقیم به سمت باگرا د رفت و پیشانی او را بوسید و چند لحظه او را در آغوشش نگه داشت.

فرد و تریتر از دیدن این صحنه مبهوت مانده بودند، اما باگرا د خوب می‌دانست دلیل رفتارهای جوناس چیست، او داشت از باگرا د خداحافظی می‌کرد.

جوناس صورت باگرا د را برادرانه با دست‌هایش گرفت و گفت:

-آشنایی با تو بهترین اتفاق عمرم بود، اگر این اتفاق‌ها نمی‌افتاد من می‌خواستم تو رو به خونمون دعوت کنم، حتی فکر می‌کردم بشه یک دختر خوب برات پیدا کنیم و تو برای همیشه تو هراکيلتون بمونی.

باگراد آهسته خندید، اما در دلش به بخت بد و سرنوشت تاسف انگیزش لعنت فرستاد.

او یکی از دست‌های کبودش را روی دست جوناس گذاشت و گفت:

-وقت گذروندن با تو برای منم بهترین لحظه‌های عمرم بودن. اگه روزی این اتهام از من پاک بشه، برمی‌گردم... میام به هراکيلتون، حتی با همون دختری ازدواج می‌کنم که تو برام انتخاب کنی.

جوناس و باگراد به یکدیگر لبخند زدند و فرد با لحن سردی گفت:

-دیگه وقت رفتنه.

جوناس سرش را تکان داد و از باگراد جدا شد. سپس او را به فرد و تریتیر سپرد و در حالی که آرام آرام از آن‌ها دور می‌شد گفت:

-شاید یک روز دوباره همدیگر و ببینیم، اگر هم نشد... خب، امیدوارم موفق بشین.

باگراد که احساس دلتنگی کشنده‌ای را در دلش حس می‌کرد، گفت:

- این کارت رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

آن‌گاه آخرین نگاه را به یکدیگر انداختند. جوناس به سمت دروازه‌ی اصلی حرکت کرد و فرد، باگراد و تریتیر از زیر حصار گذشته و پشت بوته‌ها پنهان شدند.

خارج شدن از محوطه تا حدودی خیالشان را راحت می‌کرد، با این حال هنوز خیلی به برایت‌های خشمگین نزدیک بودند.

پس از چند لحظه باگراد از فرد پرسید:

-اینکه داره از دروازه‌ی اصلی خارج میشه اشکالی ایجاد نمی‌کنه؟

باگراد می‌ترسید تا قبل از رسیدن خبر فرارش به گوش برایترا، جوناس نتواند از فیوانا بگریزد و در آن صورت حتما به خاطر فراری دادن باگراد دستگیرش می‌کردند. اما به نظر نمی‌آمد که این موضوع باعث نگرانی فرد شده باشد، زیرا به تندی پاسخ داد:

-چه اهمیتی داره؟ اگه انقدر واسه‌ی خداحافظی معطلمون نکرده بود زودتر از این‌ها از این دهکده‌ی لعنتی خارج می‌شدیم و لازم نبود... آخ!

با ضربه‌ی محکمی که به سر فرد خورد هر سه با نگرانی برگشتند، اما خوشبختانه به جای صورت درخشان چند برایترا انتقام جو، جوناس را دیدند که برگشته و به فرد چشم غره می‌رفت.

او با عصبانیت سقلمه‌ای به شکم فرد زد و گفت:

-آدم پشت سر کسی که نجاتش داده حرف نمی‌زنه.

سپس با غضب نگاهش را از او، به صورت باگراد که به خنده‌ی دلنشینی مزین شده بود، انداخت و گفت:

-خیلی از دیدنم خوشحال نشو چون باید زودتر برم.

این حرف به هیچ وجه روی حالت چهره‌ی باگراد تاثیری نداشت، برعکس باعث شد لبخندش وسیع‌تر شده و با شور و اشتیاق بپرسد:

-پس برای چی برگشتی؟

جوناس که در آن هوای سرد سرخ شده بود و دندان‌هایش بهم می‌خورد، ناگهان جدی شد و گفت:

-یادم رفت یک چیزی رو بهتون بگم.

-چی رو؟

-یک موضوع مهم، باید بهتون هشدار می‌دادم.

فرد پرسید:

-هشدار درباره‌ی چی؟

جوناس نگاهی به فرد انداخت و با لحن عجیبی گفت:

-هشدار درباره‌ی مسیر فرارتون، می‌خواستم بگم شما باید از همون مسیری که اومدیم برگردین.

باگراک پاک گیج شده بود، اما قبل از آنکه سوالی بپرسد فرد با لحن کنایه آمیزی گفت:

-آفرین پسر باهوش! واقعا هشدار مهمی بود، اما فکر نمی‌کنی که اگر از همین مسیر برگردیم اونوقت برایتها با چندتا تیر سوراخ سوراخمون می‌کنن؟

تریترا از ترس لرزید اما جوناس قاطعانه گفت:

-اهمیتی نداره!

فرد با خشم می‌خواست چیزی بگوید که جوناس بی‌توجه به او صورت باگراک را به طرف خودش برگرداند همانطور که مستقیم در چشم‌های آبی‌اش نگاه می‌کرد، با لحن بسیار جدی که از او بعید بود، گفت:

-باگراک، با دقت به حرف‌های من گوش کن، فقط تویی که اهمیت این مسئله رو می‌فهمی.

باگرد که از حالت چهره‌ی جوناس تعجب کرده و کاملاً به جدیت موضوع پی برده بود، بی‌توجه به غرغر فرد، با اطمینان سرش را تکان داد.

جوناس بسیار آرام و شمرده گفت:

- همین جایی که هستین می‌مونین، اونقدر که برایتها از پیدا کردنتون ناامید بشن و برگردن. اونوقت به راحتی می‌تونین از مسیری که اومدیم برگردین.

بهم گوش کنین، همتون!

جوناس با سرش به فرد و تریتر اشاره کرد و بی‌توجه به چهره‌ی بی‌تفاوت فرد آهسته‌تر از قبل، جوری که انگار می‌ترسید صدایش به شخص ناشناسی برسد، گفت:

-هر اتفاقی هم که افتاد از مسیر سمت چپ نمیرین، حتی اگه برایتها خیلی بهتون نزدیک شدن، حتی اگه موفق به گرفتنتون شدن، از مسیر سمت چپ نمی‌رین، این رو یادتون نره.

با تمام شدن حرف‌های جوناس، حتی فرد نیز ابروهایش را بالا برده و با تعجب پرسید:

-چی؟

باگرد که به اندازه‌ی او تعجب کرده بود، گفت:

-آخه چرا؟ چرا نباید از راه سمت چپ بریم؟

جوناس نگاهی به آسمان که دیگر کاملاً روشن می‌شد انداخت و با بی‌قراری گفت:

-وقت نیست تا براتون توضیح بدم، فقط بهم اعتماد کنین باشه؟ هر اتفاقی افتاد از راه سمت چپ نرین، اونجا یک سرزمین نفرین شده‌ست، از اون جا نرین. دیگه دیر شده، من باید برم، باگراد...

جوناس دست باگراد را به آرامی فشرد، نگرانی در چهره‌اش محسوس بود. سپس آهسته در گوش او گفت:

-نذار فکر پیش شماها بمونه، قانعش کن.

باگراد خوب می‌دانست منظور جوناس چیست، بنابراین بی‌آنکه واقعا از ماجرا سردرآورده باشد، سرش را با اطمینان تکان داد.

شک نداشت که جوناس تنها کسی است که صلاحشان را می‌خواهد. آن دو برای آخرین بار برادرانه یکدیگر را در آغوش کشیدند. جوناس ضربه‌ی دوستانه‌ای به بازوی تریتز نیز زد و حتی با فرد دست داد.

سپس از جا برخاست و دوان دوان، در یک چشم برهم زدن از آن‌ها دور و دورتر شد تا سرانجام در پشت انبوهی از درخت‌های محوطه گم شد.

باگراد تا مدت‌ها به مسیر رفتن او خیره نگاه می‌کرد، تا زمانی که هوا کاملا روشن شده و جنب و جوش زیادی را در اطراف قلعه حس کردند.

تریتز که مثل بید می‌لرزید و خود را جمع کرده بود، گفت:

- اونا فهمیدن...

-فرد گفت:

-هییس!

باگراد با نگرانی سرش را برگرداند، از پشت بوته‌ها عبور مداوم درخششی را می‌دید. بی‌تردید برایتها متوجه غیبت او شده بودند.

-هی! برگرد عقب!

فرد یقه‌ی باگراد را کشید و او را به خودش چسباند.

هر سه نفر چنان به یکدیگر چسبیده بودند که تشخیصشان مشکل بود. وجود بوته‌های مقابل و پشت سرشان نیز تا حدود زیادی باعث پنهان ماندنشان می‌شد.

با این وجود پس از گذشت چند ساعت و بالا آمدن خورشید، برخلاف تصور، برایتها از یافتن باگراد منصرف نشده و از آن‌جا نرفته بودند. باگراد نیز این را خوب می‌دانست که اگر آن‌ها کمی بیشتر به گشتن ادامه بدهند، به نتیجه می‌رسند، اما دوست نداشت دانسته‌هایش را به زبان بیاورد، زیرا بیان کردن این موضوع به جز ترساندن تریتر و خشمگین کردن فرد نتیجه‌ی دیگری نداشت.

از ظهر گذشته بود اما هوا همچنان سرد بود و از آن گذشته هر سه نفر گرسنه و خسته بودند. وضع باگراد از دو نفر دیگر بسیار بدتر بود، زیرا او از شب قبل چیزی نخورده و به جای آن ساعت‌ها شکنجه شده بود.

باگراد ضعف و بی‌حالی را که هر لحظه در وجودش بیشتر و بیشتر می‌شد، احساس می‌کرد. سرش روی شانه‌ی فرد افتاده و هر چند لحظه یک بار مجبور بود به تریتر اطمینان بدهد که هنوز زنده است.

صدای خشمگین برایتها لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، فرد نیز زیر گوش او مدام غر می‌زد و تهدید می‌کرد که اگر تا یک ساعت دیگر برایتها نروند او را کشان کشان از مسیر سمت چپ می‌برد.

به نظر باگراد وضعیتشان اصلا خوب نبود و علی رغم هشدارهای جوناس شاید ناچار می شدند به زودی آن جا را ترک کنند. هر چند که او تمام تلاشش را می کرد که مجبور به انجام این کار نشوند.

نزدیک غروب بود که برایترها به آن ها بسیار نزدیک شده و صدایشان به طور واضح شنیده شد. از قرار معلوم آن ها تصمیم داشتند تا قبل از غروب آفتاب اطراف بوته ها و حصارهای دورتادور محوطه را نیز بگردند و این به آن معنی بود که آن ها فقط چند دقیقه وقت داشتند.

در همین زمان بود که تهدیدهای فرد شدیدتر شده و سرانجام او تصمیمش را گرفته و قاطعانه گفت:

- هر چی صبر کردیم کافیه، اگه به حرف اون جوناس احمق گوش نداده بودیم تا حالا بیشتر راه رو رفته بودیم، در ضمن شاید کسی رو هم پیدا می کردیم که به زخمات برسه.

باگراد آهسته گفت:

- به جوناس نگو احمق، اون ما رو نجات داد، تا دم رفتن هم تلاش کرد که ما رو از خطر آگاه کنه.

فرد با عصبانیت گفت:

-چه خطری؟ حتی خود اون هم نمی دونست داره از چی حرف می زنه، سرزمین نفرین شده! کی چنین مزخرفی گفته؟

-اون بدون دلیل حرفی نمی زنه.

فرد با صدایی که هر لحظه بلندتر می شد، گفت:

-واسه چی انقدر ازش طرفداری می کنی؟

-چون دوستمه!

-ما هم دوستاتیم!

-درسته!

این خونسردی باگرا، فرد را دیوانه می کرد و چیزی نمانده بود مشتتی به صورت او
بزند که ناگهان تریتر بازوی باگرا را چسبید و گفت:

-ساکت! گوش کنین!

لحن تریتر باعث شد فرد و باگرا دست از جر و بحث برداشته و به صداهای اطراف
گوش بسپارند.

-انگار دارن نزدیک میشن.

صدای تریتر می لرزید. ولی باگرا گفت:

-خیلی هم نزدیک نیستن!

فرد با خشم گفت:

-نه خیلی، فقط اونقدری که اگه دست دراز کنن می تونن گردنت رو بشکنن.

باگرا جوابی نداد و فقط اخم کرد، ظاهراً حاضر نبود کوتاه بیاید، او به توصیه‌ی
جوناس عمل می کرد.

اما فرد هم کسی نبود که از تصمیمش منصرف شود، او از جا برخاست و دست
باگرا را گرفت و کشید. می خواست وادارش کند روی پاهایش بایستد، اما باگرا از
جایش تکان نخورد.

فرد آهسته گفت:

-لجبازی نکن، اگه دست اونا بهت برسه می کشتن.

-شاید هم نکشن.

-خودت هم می دونی که داری مزخرف میگی، تو یکی از هم نوعاشون رو کشتی.

باگراد با عصبانیت گفت:

- من لیندی رو نکشتم.

فرد بلافاصله جواب داد:

-آره، ولی من دارم از فکری که تو سر اونا می چرخه حرف می زنم، از نظر اونا تنها متهم حاضر و آماده تویی.

باگراد تکرار کرد:

- من کسی رو نکشتم.

-اهمیتی نداره، پاشو!

باگراد سرسختانه تکرار کرد:

-نه!

با بلندتر شدن صداهای داخل محوطه، فرد دوباره دست او را کشید و سعی کرد او را وادار به ایستادن کند، اما باگراد از جایش تکان نخورد. با اینکه پشتش از ترس چوبه‌ی دار و مرگ تیر می کشید، اما همچنان تصمیم داشت به توصیه‌ی جوناس عمل کند.

او گفته بود حتی اگر به دست برایتها اسیر شدند هم راه سمت چپ را انتخاب نکنند، پس مطمئنا قضیه خیلی جدی بود. او نباید تکان می خورد، او باید مقاومت می کرد. هر چند که بسیار سخت بود، فرد جوری دستهایش را می کشید که احساس می کرد عضله های دستش کش می آیند.

صداها نزدیک و نزدیک تر شد و چیزی نمانده بود که یک برایتر قوی هیکل آنها را گیر بیندازد که فرد تصمیم آخر خود را گرفته و با یک ضربه ی محکم به سر باگرا د او را بیهوش کرده و روی کولش انداخت.

سپس او و تریترا تا جایی که توان داشتند شروع به دویدن کرده و از فیوانا و محل برگزاری هزار و پنجمین جشن دوستی دور شدند.

و درست پس از رفتن آنها، برایترا بوته ها را کنار زده و فریادزنان گفت:

-این جا هم نیست، هیچ کدومشون نیستن، فرار کردن!

برایترا بوته ای را کنار زده بود که تا دقایقی پیش آنها در پشتش پنهان شده بودند.

(تک پا)

با احساس سوزش شدیدی در پشت سرش، چشمهایش را باز کرد. صورت زرد تریترا را که در چند سانتی متری صورتش بود، تیره و تار می دید.

تریترا با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

باگرا د جواب نداد، در واقع توانی برای صحبت کردن نداشت. اکنون علاوه بر جای شکنجه ی برایترا، محل ضربه ای که فرد به سرش زده بود نیز تیر می کشید.

هنوز احساس سستی و بی حالی می کرد، در لحظات اول خیال کرد به خاطر آن ضربه‌ی سنگین چنین حالتی دارد، اما با گذشت چند دقیقه متوجه شد ضعفش به خاطر گرسنگی است.

تقریباً بیست و چهار ساعت از آخرین باری که غذا خورده بود، می گذشت. باگراد با بی حالی سرش را تکان داد و چشم چرخاند. وقتی فرد را در آن اطراف ندید، به زحمت دهانش را که همچون کویری خشک بود باز کرد و پرسید:
-فرد کجاست؟

صدایش چنان گرفته و خش دار بود که تریترا را متعجب و وحشت زده کرد.

او به آرامی سر باگراد را در آغوشش گرفت و نجواکنان گفت:

-رفته یک سر و گوشه‌ی آب بده، انگار یک صدایی شنیده بود. راستش این جا، این جا یک جوریه. خوب شد که بیدار شدی! من، من اصلاً حس خوبی ندارم.

تریترا بعد از گفتن این جمله با حالتی معذب اطرافش را از نظر گذراند، ظاهراً به شدت ترسیده و هراسان بود و تنها چیزی که خیالش را راحت می کرد حضور باگراد بود.

باگراد نیز مانند او نگاهی به اطرافش انداخت، به جز بیابان و بوته‌هایی که به طور پراکنده در اطرافشان روییده بود، چیزی نمی دید.

آب دهانش را که انگار به تلخی می زد، قورت داد و صادقانه گفت:

- منم همین طور. اما برای وارد نشدن به این راه تمام تلاشم کردم، دیدی که؟

باگراد اشاره‌ای به سرش کرد و آرام خندید. اما تریتر نخندید، در چشم‌های او نگرانی و عذاب وجدان محسوس بود.

درحالی که بغض کرده و چیزی نمانده بود به گریه بیافتد، گفت:

- من متاسفم، خواستم جلوش رو بگیرم ولی...

-اشکالی نداره.

باگراد دوباره خندید و چشم‌های درشت تریتر پر از اشک شد.

باگراد نگاهی به صورت شکسته‌ی او انداخت و تعجب کرد که چطور در اولین دیدار متوجه معصومیت و سادگی که در چشم‌های آن مرد بود، نشده است.

اگرچه حالت برآمده‌ی چشمش اندکی غلط انداز بود، اما باگراد خیلی وقت پیش به آن نتیجه رسیده بود که تریتر ذاتا مرد مهربان و خوش قلبی است.

دیری نیابید که سر و کله‌ی فرد نیز پیدا شده و با دیدن باگراد چهره‌ی خسته و کلافه‌اش از هم باز شد.

-به هوش اومدی؟

باگراد با بی‌حالی جواب داد:

-اوهوم! البته با اون ضربه‌ای که تو به سرم زدی هر کس دیگه‌ای بود تا حالا مرده بود. اینکه من زنده‌ام نشون می‌ده خیلی جون ساختم.

-متاسفم، ولی برای متقاعد کردنت چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

از لحن فرد معلوم بود که به هیچ وجه از کارش پشیمان نیست، همین هم موجب می‌شد باگراد خشمگین‌تر شود، اما خب اگر هم می‌خواست نمی‌توانست با او دعوا کند؛ زیرا احساس می‌کرد با حرف زدن همانقدر انرژی هم از بدنش بیرون می‌رود.

شب از نیمه گذشته بود، هر سه نفر کنار بوته نشسته و در فکر فرو رفته بودند. البته باگراد از شدت گرسنگی و خستگی روی پای تریتر افتاده و او با نگرانی پیشانی داغش را نوازش می‌کرد.

فرد نیز با حالتی عصبی پایش را تکان می‌داد و مرتب باگراد را صدا می‌زد و تا وقتی جوابی از او نمی‌شنید از صدا زدنش منصرف نمی‌شد.

او و تریتر برای باگراد بسیار نگران بودند. شب فرا رسیده بود و آن‌ها هنوز نتوانسته بودند از آن بیابان که خاک تیره‌اش بوی بدی می‌داد، خارج شوند.

باگراد حس کسانی را داشت که به آستانه مرگ نزدیک شده‌اند. دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد، برعکس تمام بدنش بی‌حس و سبک شده بود؛ درست مثل کسانی که روح از بدنشان خارج می‌شود.

یک لحظه فکر کرد چه قدر بد می‌شود که در آن بیابان و چنان مفتضحانه بمیرد. باگراد، پسر جوانی که برای آینده‌اش آرزوهای دور و دراز و خیال‌های فراوان داشت، در انتها با دو دوست کمابیش وفادارش در بیابانی ناشناخته، جان می‌سپارد.

-مسخره است!

باگراد با صدای بسیار ضعیفی این را گفت اما فرد صدایش را شنید و پرسید:

-چی مسخره است؟

باگراد کمی جا به جا شد. با تکان او تریتر نیز در خواب تکان مختصری خورد و صدای خرناسش به هوا رفت. تازه متوجه شد که چند دقیقه است حرکت دست او را روی پیشانی‌اش احساس نمی‌کند.

با صدایی آهسته، جوری که مزاحم خواب او نشود جواب داد:
-هیچی.

فرد دیگر حرفی نزد، اما باگراد بی‌مقدمه پرسید:

-فرد، تو حالت خوبه؟

-آره.

-اما من احساس می‌کنم از وقتی از فیوانا بیرون اومدیم تو یکم عصبی هستی.
فرد پرسید:

-مگه تا حالت دیدی که من از چیزی عصبی نباشم؟

باگراد برای پاسخ به این سوال کمی فکر کرد، سپس گفت:

-نه خب، تا حالا ندیدم.

-درسته.

فرد این را گفت و ساکت شد، ظاهراً علاقه‌ای به صحبت درباره‌ی این موضوع نداشت، اما باگراد مطمئن بود که رفتار او عجیب شده است. با اینکه فرد همیشه از چیزی عصبانی و ناراضی بود، اما باگراد مطمئن بود که هیچ‌گاه او را این شکلی ندیده است.

آن شب فرد بیشتر از آنکه عصبانی باشد، ناراحت به نظر می‌رسید. باگراد فکر کرد:

-شاید هم به خاطر من ناراحته، شاید فکر می‌کنه من واقعا دارم می‌میرم و اون
مجبوره تنهایی برام یک قبر بکنه و دفنم کنه.

با فکر به قبر و سردی درون آن تنش لرزید، بنابراین سعی کرد فکرش را منحرف کند.
بار دیگر شروع به صحبت کرد و گفت:

-فرد، اگه یک سوال ازت بپرسم قول می‌دی راستش و بگی؟
چند ثانیه سکوت برقرار شد، بالاخره فرد گفت:
-اوهوم.

باگراد که منتظر جواب او بود، بلافاصله پرسید:

-اگه من بمیرم تو چیکار می‌کنی؟

-دفنت می‌کنم!

-عه... من جدی پرسیدم.

فرد با خونسردی گفت:

- منم جدی جوابت رو دادم، به نظر تو با یک آدم مرده چیکار می‌کنن باگراد؟

باگراد برخلاف میلش گفت:

-دفنش می‌کنن.

-درسته، ولی این کار وقت می‌بره، پس اگه قصد داشتی بمیری قبلش بهم بگو.

- تو عصبانی هستی؟

فرد نگاه خشمگینی به باگراذ انداخت و چشم‌های مشک‌اش برق زد، سپس در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد پرسید:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

باگراذ چهره‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت و گفت:

- من فکر می‌کنم هستی ولی... لازم نیست ناراحت بشی چون من قصد مردن ندارم.

فرد دوباره صاف نشست و گفت:

-خوبه.

باگراذ دوباره شروع کرد و باعث شد فرد نفسی از سر کلافگی بکشد:

-راستش من نمی‌خوام، ولی فکر نمی‌کنم با

این وضع بتونم بیشتر از این دووم بیارم.

وقتی فرد به او اعتنایی نکرد، باگراذ ادامه داد:

-پس اگه مردم الماسم مال تو.

-کدوم الماس؟

بالاخره فرد رضایت داد تا به او نگاه کند. باگراذ دست در جیبش کرد و الماس ریز و

بلوری را درآورد و کف دست فرد گذاشت.

- این همون الماسی هست که اون شب...

-آره، خودشه.

فرد لحظه‌ای به الماس‌ها و سپس به باگراذ خیره نگاه کرد.

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-باگراد، داری وصیت می‌کنی؟

- یک همچین چیزی.

فرد دستی را که با آن الماس را داشت به سینه‌ی باگراد کوبید و گفت:

-شرمنده، من این‌جا کاغذ و قلم ندارم، درضمن تو هم چیزی واسه‌ی بخشیدن نداری.

باگراد گفت:

-ولی این الماس...

فرد با عصبانیت گفت:

- من حاضر نیستم چیزی که واسه اون برایت‌های لعنتی هست رو پیش خودم نگه

دارم، اگر هم قرار باشه بمیری مطمئن باش به محض دفن کردنت می‌ندازمش دور.

-اما...

باگراد می‌خواست حرفی بزند، اما فرد کف دستش را چنان محکم روی دهان او کوبید

که نفسش بند آمد.

او در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت:

-توی لعنتی قرار نیست بمیری، پس خفه شو!

پس از گفتن این جمله دستش را برداشت و پشتش را به او کرد و تا زمانی که باگراد

از شدت خستگی و درد به خواب برود، رویش را برنگرداند.

صبح روز بعد با درد وحشتناک سرش از خواب بیدار شد. وقتی به زور و زحمت لای پلک‌هایش را باز کرد صورت فرد و تریتر را دید که با نگرانی او را نگاه می‌کردند.

با بی‌حالی پرسید:

- چی شده؟

تریتر با ترس و لرز گفت:

-داشتی توی خواب ناله می‌کردی.

باگراذ جوابی نداد، دو روز گرسنگی او را از پا درآورده بود. سنگینی نگاه فرد را احساس می‌کرد و می‌دانست که او فکر می‌کند هر لحظه ممکن است بهترین دوستش را از دست بدهد.

خودش هم امید چندانی نداشت. انگار حقیقتا داشت به مرگ و پایان زندگی‌اش نزدیک می‌شد.

ناگهان صدای تریتر را از دوردست‌ها شنید که گفت:

-کجا داری میری؟

- باید یک کاری کنم، اون اینجوری دووم نمیاره.

-می‌خواهی چیکار کنی؟

-چیکار می‌تونم بکنم؟ میرم این اطراف و بگردم شاید چیزی برای خوردن پیدا کنم.

-خیلی خب، منم میام.

- یکی باید مراقب باگراذ باشه، پس بشین سر جات و...

تریتر با جسارت خاصی گفت:

- اما تنهایی کاری از دستت بر نمیاد، اگر منم پیام می‌تونیم دوتایی بگردیم و زودتر به نتیجه برسیم. جای باگراذ پشت این بوته‌ها امنه.

سکوت برقرار شد، باگراذ با همان چشم‌های بسته می‌توانست حدس بزند که فرد در حال فکر کردن است. خود او هم با وجود آنکه از تنها ماندن در آن شرایط وحشت داشت، اما با تریتر موافق بود.

سرانجام فرد راضی شد، البته او رضایتش را با صدای بلند اعلام نکرد و باگراذ از فشرده شدن دست‌هایش توسط آن دو متوجه شد که با هم برای نجات او تلاش خواهند کرد.

تریتر سرش را به آرامی روی زمین گذاشت و بوی بد مشام باگراذ را پر کرد، سپس دستی به سرش کشید و گفت:

-زود برمی‌گردیم.

صدای دویدن و دور شدن قدم‌هایی به گوش رسید. یک آن خیال کرد هر دو برای یافتن غذا از آن جا رفته اند، اما بعد شخصی دستش را به آرامی روی صورتش کشید و گفت:

-طاقت بیار.

باور نمی‌کرد که این دست نوازش و لحن مهربان متعلق به فرد باشد، اما قبل از آنکه بتواند جوابی به ابراز احساسات او بدهد، فرد هم دوید و در یک صدم ثانیه از او دور شد.

باگراد حس عجیبی داشت، همش خیال می کرد فرد می خواهد چیزی به او بگوید، از وقتی که از وان جولد فرار کرده بودند کماکان این فکر در سرش می چرخید. اما آن لحظه از چیز دیگری گیج و سردرگم شده بود، در لحن فرد پشیمانی و ندامت محسوس بود. اما پشیمانی برای چه؟ یعنی واقعا فرد خیال می کرد قرار است او را از دست بدهد و به خاطر بداخلاقی هایش پشیمان بود؟

یعنی واقعا او در آستانه‌ی مردن بود؟

با وجود آنکه از زمان حبس شدنش در انباری بارها به مرگ فکر کرده بود، اما باز هم به یاری دوستانش امیدوار بود.

اما اکنون چه؟ به نظر می رسید دیگر از دست هیچ کس کاری بر نمی آید. شاید بهتر بود فرار نمی کرد، شاید بهتر بود به دست برایتراها کشته می شد.

پلک هایش سنگین و سنگین تر می شدند، انگار حقیقتا به خوابی عمیق و همیشگی فرو می رفت. همان لحظه بود که تک تک لحظات زندگی اش از مقابل چشم هایش گذشت، مرگ مادرش، آغاز دوستی اش با فرد، مرگ استفان و فرارش از وان جولد، مسافرخانه‌ی تاد و دوستانش، جوناس...

با یادآوری او لبخند زد، افتادن اسکارلت در کوهی از برفهای انباشته شده بر روی زمین، برایتراها، جشن دوستی و لیندی...

هر چه فکر کردن به جوناس به او حس خوبی می داد، اندیشیدن به لیندی او را پر از احساس گناه و عذاب وجدان می کرد. برای چند لحظه دقایق کوتاهی را که با او گذرانده بود به خاطر آورد و به تلخی اندیشید:

-ای کاش باهات می‌اومدم لیندی، در اون صورت هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. تو نمی‌مردی، منم ناچار نمی‌شدم از دست موجوداتی که از بچگی آرزوی دیدنشون رو داشتم فرار کنم. ای کاش می‌تونستی بهم بگی کی اون بلا رو سرت آورد، ای کاش...

ناگهان صدای تیزی به گوش رسید و قلب باگراد از شدت ترس با سرعتی سرسام آور تپید. در تمام عمرش صدایی به آن وحشتناکی نشنیده بود. آن صدا تلفیقی از صدای خرخر حیوانات و لهجه آدمیان بود، اما هیچ کدام از آن دو نبود. انگار شخصی در گوشش با زبانی بیگانه صحبت می‌کرد.

باگراد که چشم‌هایش بسته بود جرئت تکان خوردن نداشت. هنوز صدای نفس‌های آن موجود را احساس می‌کرد، نفسی که بوی بد تعفن می‌داد.

به سرعت حالت تهوع به سراغش آمد زیرا آن موجود سرش را از او دور نمی‌کرد، و در کمال وحشت لحظه‌ای بعد دستش را از زیر لباس او رد کرده و ستون فقراتش را لمس کرد.

نفس باگراد در نمی‌آمد. قلبش تیر می‌کشید و قادر نبود او را از خودش دور کند. حرکت انگشت‌های دراز و گاه کشیده شدن ناخن‌های آن موجود را روی پوستش احساس می‌کرد.

در ابتدا خیال کرد که یک حیوان است، اما با احساس انگشت‌هایش دریافت که او بی‌شک یک انسان است.

نمی‌فهمید که آن شخص تک و تنها در آن بیابان چه کار دارد و چی از جان او می‌خواهد، اما چیزی که بیشتر باعث نگرانی و وحشتش از آن غریبه می‌شد حرکت مداوم دست‌هایش بود.

احساس می‌کرد تمام بدنش به خاطر حرکت انگشت دراز او منقبض و خشک شده است. دیگر نمی‌توانست بیشتر از آن تحمل کند، لای یکی از پلک‌هایش را به زور باز کرد، اما چیزی ندید زیرا آن شخص برای بررسی بدن او خم شده و جوری بینی‌اش را بالا می‌کشید و دندان‌هایش را بهم می‌زد که انگار به دنبال چیزی می‌گردد.

بی‌حرکت ماندن بیشتر از آن جایز نبود، آن انسان هر که بود باید دست از سرش برمی‌داشت. اما قبل از آنکه باگراذ بتواند با داد و فریاد او را از خود دور کند صدای نفرت‌انگیز حبس شدن نفسش را شنیده و با فهمیدن نیت او نفس خودش نیز حبس شد.

آن انسان دستش را روی استخوان پشت او گذاشته بود و با حالت بیگانه‌ای خوشحالی می‌کرد. جوری که انگار خوراک لذیذی یافته باشد.

سپس سرش را جلو برد و دندان‌های تیزش را نمایان ساخت، اما قبل از آنکه به هدفش برسد باگراذ از جا پرید و با دیدن صورت و پاهای او فریادی از ترس سر داد و همانطور که نشسته بود عقب عقب رفت تا هر چه بیشتر از او دور باشد.

آن موجود که هیچ معلوم نبود انسان است و یا حیوان، مرد است و یا زن، بدنش پوشیده از موی سیاه بود و به جز یک پارچه که دور کمرش پیچیده شده بود لباس دیگری بر تن نداشت.

چشم‌هایش ریز و عمودی بودند و به جای بینی دو سوراخ کوچک و به جای ل**ب یک خط باریک داشت که یک عالمه دندان تیز از آن بیرون زده بود.

اما وحشتناک‌ترین عضو او پاهایش بودند. یک پای انسان مانند که به کمرش متصل بود و به جای پنج انگشت، ده انگشت داشت و ظاهراً آن موجود هم برای ایستادن روی آن مشکلی نداشت.

باگراد چنان از دیدن پاهای او مات و حیران مانده بود که یادش رفت باید فرد را صدا بزند و یا حداقل پا به فرار بگذارد. هر چند که توانایی گریختن هم نداشت، اما باید تمام تلاشش را می‌کرد.

آن موجود که ظاهراً محروم ماندن از استخوان‌های باگراد آزرده‌اش کرده بود شروع به خرخر و ناله کرد و باگراد حدس زد که او دارد با خودش صحبت می‌کند.

این بهترین فرصت برای فرار بود، تمام قدرتش را جمع کرد و روی پاهای لرزان‌ش ایستاد و شروع به دویدن کرد و در همان حال شروع به صدا زدن فرد کرد. اما غذا نخوردن، بیشتر از آنکه تصور می‌کرد روی سرعتش تاثیر گذاشته بود و صدایش نیز آنقدر بلند نبود که به گوش فرد برسد.

باگراد به عقب برگشت و نفس راحتی کشید، یک آن خیال کرد که آن موجود تک پا دست از سرش برداشته است، اما او سخت در اشتباه بود، زیرا ناگهان هیبت منفورش از پشت بوته‌هایی که پشتش دراز کشیده بود پدیدار شده و در حالی که به سادگی روی یک پایش می‌دوید به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

باگراد با دیدن آن صحنه سعی کرد سریع‌تر بدود، اما به ثانیه نکشید که تک پا به او رسیده و چنان ضربه‌ای به پشتش زد که تعادلش را از دست داد و به پشت روی زمین افتاد.

به محض افتادن صدای فریادش به هوا برخاست و خواست برگردد و خود را از دسترس تک پا دور کند، اما حتی قبل از آنکه بخواهد به تصمیمش بیشتر فکر کند تک پا خود را روی او انداخته و دست‌هایش را محکم گرفت و پیچاند؛ جوری که صدای جابه جایی و بعد شکستن استخوان‌های دستش به گوش رسید.

دردی که در بدنش پیچید چنان زیاد بود حتی نتوانست فریاد بزند، انگار دستی نامرئی جلوی دهانش را گرفته بود و مانع خارج شدن صدا از گلویش می‌شد. به نفس نفس افتاده بود و در آن هوای سرد زمستانی عرق می‌ریخت. اشک‌هایش به طور غیر ارادی از چشم‌های آبی‌اش جاری بود.

دعا می‌کرد که آن موجود حداقل حالا دست از سرش بردارد و لازم نباشد دردی بیشتر از آن را تحمل کند، اما متاسفانه او دست بردار نبود و ظاهراً عقیده‌ی شیطانی دیگری در سر داشت.

او این بار دستش را روی استخوان پای او گذاشت، باگراد با احساس فشار دست او با درماندگی خود را روی زمین کشید اما حتی یک سانت هم جا به جا نشد. دیگر نیرویی برای مبارزه نداشت، هر لحظه ممکن بود استخوان‌های پایش خرد شود. چشم‌هایش را بسته و آرزو می‌کرد هر چه زودتر بمیرد و درد جان‌کاهش به پایان برسد.

اما در آخرین لحظات، درست قبل از آنکه استخوان پایش توسط دست قدرتمند تک پا بشکند، صدای نعره‌ای به گوش رسید و به همراه آن صدای خرخر دلهره آور و ممتدی بلند شد، مقداری خون روی زمین پاشیده شد و ثانیه‌ای بعد، تک پا روی زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. از جای ضربه‌ی چاقویی که فرد به او زده بود، خون سیاه بیرون می‌زد.

باگراد در حالی که هنوز نیمه بیهوش بود و هوشیاری کمی داشت، دوست داشت برگردد و با ناجی همیشگی‌اش رو به رو شود، اما نتوانست.

دست‌هایش هنوز به طرز بدی به روی زمین افتاده و استخوان شکسته‌اش از زیر پوستش کاملاً نمایان بود.

شخصی دستش را دور کمرش گذاشت و به آرامی او را برگرداند.

-باگراد...

صدای فرد که لبریز از ناباوری و ترس بود در گوشش همچون زنگ خطری به صدا در آمد و بارها تکرار شد.

باگراد هنوز از درد نفس‌هایش تند و کوتاه و پیشانی‌اش از عرق خیس بود.

-چه بلایی... سرت... اومده...

فرد این را گفت و قطره‌های اشک از چشم خودش هم سرازیر شد. باور آنکه فرد هم بتواند گریه کند بسیار سخت بود و باگراد در آن لحظه برای دلداری بهترین دوستش هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز آنکه درست قبل از بسته شدن چشم‌هایش لبخند بی رمقی به او بزند.

آنگاه تسلیم درد و سنگینی پلک‌هایش شده و قبل از آنکه مرگ و زندگی خود را به دست سرنوشت بسپارد، با تمام وجود گوش شد تا صدای گریه‌های فرد و فریادهای آشنای تریتر و یک فرد ناشناس را خوب به خاطر بسپارد. شاید آن صداها آخرین صداهایی بودند که در زندگی‌اش می‌شنید.

(آرامگاه ائوروپه)

مدتی از هوشیار شدنش می‌گذشت، شاید ده دقیقه. صداهای اطراف را می‌شنید، گرمای مطبوعی که در آن مکان جریان داشت و نرمی و لطافت لحافی که تا روی گردنش را پوشانده بود. خوشحال بود که هنوز زنده است و می‌تواند تمام این‌ها را با تمام وجود درک کند.

درد دست‌هایش بسیار کم‌تر از زمانی بود که آن موجود نفرت‌انگیز با بی‌رحمی و قساوت قلب پیچانده بود. با یادآوری صدای شکستن استخوان دست‌هایش لرزش خفیفی کرد.

هنوز همه چیز را به طور واضح به یاد داشت، جوری که انگار هرگز از آن بیابان خارج نشده است.

اما می‌دانست که امکان ندارد هنوز روی همان زمین سرد، با آن خاک بد بو باشند، زیرا تغییر مکان را کاملاً احساس می‌کرد. سعی کرد لای پلک‌هایش را باز کند و به اطرافش نگاهی بیندازد، اما پلک‌هایش چنان به یکدیگر چسبیده بودند که انگار سال‌ها خوابیده بود.

همان لحظه صدای ناشناسی گفت:

-داره بیدار میشه.

صدایی آشنا در جواب مرد ناشناس گفت:

-آره، خودم دیدم که تکون می‌خوره.

شخصی در گوشش گفت:

-باگرا؟ صدای منو می‌شنوی؟

تریتر با هیجان خاصی گفت:

-اون داره تکون می‌خوره، بالاخره.

-چی؟!!

فرد آمرانه گفت:

-هیس! ساکت باشین!

باگراد که از صداهای اطراف گیج شده بود، خوشحال شد که فرد آن‌ها را ساکت کرده است. سپس ل**ب‌های خشکش را از هم باز کرد و بی آنکه چشم‌هایش را باز کند، گفت:

- من بیدارم.

-خب؛ خوبه.

باگراد صدای پایی را شنید که دور شد، سپس با صدای گرفته‌ای گفت:

- من نمی‌تونم چشم‌هام رو باز کنم.

نه فرد، نه تریتتر جوابی ندادند، ظاهراً دلیلی برای این حالت به ذهنشان نمی‌رسید. پس از چند لحظه صدای برخورد چندین جام بلند شد و آنگاه همان مرد ناشناس در پاسخ به پرسش او گفت:

- به خاطر خواب زیاد و دارویی هست که بهت دادم، چند دقیقه‌ی دیگه می‌تونی، مطمئن باش. چی؟!

باگراد که تعجب کرده بود، پرسید:

-چی، چی؟

ضربه‌ای به دستش خورد و فرد نجواکنان در گوشش گفت:

-ولش کن، اون یک جور تیک عصبی داره.

باگراد که تازه متوجه موضوع شده بود، سرش را تکان داد و پرسید:

-شما کی هستین؟

-اسمم لیام و... من فعلا کار دارم، دوستات بقیه‌اش رو برات توضیح میدن.

سپس از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

باگراد با تعجب گفت:

-اون دیگه کیه؟

سپس از زیر پلک‌هایش چهره تار و مبهم فرد را دید که شانهای بالا انداخت و گفت:

-مگه تا حالا شده یک آدم حسابی به ما برخورد کنه؟

باگراد لبخندی زد و جوابی نداد، زیرا گمان می‌کرد فرد به طور غیر مستقیم به تریترا

اشاره دارد. سعی کرد بحث را عوض کند و پرسید:

-بعد از اینکه بیهوش شدم چه اتفاقی افتاد؟

تریترا ناله‌ی خفیفی کرد و فرد روی تخت نشست و گفت:

-لیام به موقع به دادمون رسید، آخه اون تک پا چند تا رفیق عصبانی داشت که

داشتن می‌اومدن سراغمون.

-پس اسمش تک پاست. اما آخه اونا چی‌ان؟

-تا جایی که من فهمیدم جزو یک قبیله‌ی قدیمی و باستانی‌ان که به خاطر ریخت

نحسشون توی سرزمینشون حبس شدن.

تریترا فوراً در تصحیح حرف فرد شروع به صحبت کرد و باگراد رویش را به سمت او

برگرداند:

- البته منظورش اینه که پیر این دهکده به کمک یک جادوگر طلسمی رو اجرا کرده

که اونا نفرین شده باقی بمونن و نتونن از سرزمینشون فرار کنن.

باگراد نفسش را حبس کرد و گفت:

- به نظر من که بهترین راه رو انتخاب کردن، حتی از تصور اینکه اونا بین مردم بگردن می ترسم. حالا این طلسم مطمئن هست؟

فرد گفت:

-لیام گفت که هست، اما خب فکر کنم خودشون اونقدر مشکل دارن که وقتی برای نگرانی برای بقیه نداشته باشن.

باگراد پرسید:

-مگه اونا چه مشکلی دارن؟

تریتیر جواب او را داد و باگراد این بار توانست صورت زرد او را که پر از چروک بود، واضح ببیند:

-راستش بعضی از مردهای این دهکده یکهو غیب میشن و چند وقت بعد لاشه‌ی درب و داغونشون نزدیک دهکده پیدا میشه، این مال وقتی که اون بیچاره‌ها برای شکار میرن بیرون و گیر چند تا تک پای گرسنه می افتن.

فرد با لحن سردی گفت:

-شاید بهتر باشه بگی مال وقتی که حس شجاعت کاذب بهشون دست می ده و خودشون رو به کشتن میدن.

باگراد که از اطلاعات وسیع آن‌ها راجع به دهکده و اتفاقاتی که برای مردم آن جا افتاده بود، شگفت زده شده بود، پرسید:

-انگار شما خیلی راجع به این موضوع با هم حرف زدین، نه؟

تریترا با ناراحتی گفت:

- راستش تو این چند روزی که تو بیهوش بودی کار دیگه‌ای جز صحبت کردن با هم نداشتیم.

فرد غرغرکنان گفت:

- البته اگه اون چند باری که لیام مجبورمون کرد به مرغ‌هاش غذا بدیم و بذاریم کنار. اما در کل تو این مدت جامون راحت بود و مشکلی نداشتیم.

باگرااد که بسیار جا خورده و مضطرب شده بود، پرسید:

-مگه چند وقته که من بیهوشم؟

فرد با خونسردی گفت:

-دو هفته.

برق از سر باگرااد پرید و فریاد زد:

-چی؟

فرد با خشم او را سر جایش نشانده و گفت:

- به نفعته زیاد تکون نخوری، اون دست‌ها هنوز کاملاً خوب نشدن.

باگرااد که زبانش بند آمده بود، گفت:

-اما... اما آخه چطوری؟

تریترا گفت:

- خب وقتی لیام صدامون رو شنید و اومد به کمکمون، وضعت اصلا خوب نبود. در واقع، من اصلا فکر نمی کردم که... که تو زنده بمونی.

باگراذ که ناراحتی و غم را در لحن کلام او حس کرده بود، لبخندی زد و فرد اضافه کرد:

-استخوان دستت تقریبا خرد شده بود، جای شکنجه هاتم به خونریزی افتاده بود، دو روز غذا نخوردن هم ضعیفت کرده بود. به قول تریترا، من که امیدی بهت نداشتم، ما شانس آوردیم که لیام سر و صدا رو شنید، آخه ما نزدیک دهکده بودیم و خوشبختانه اونم برای شکار از خونش خیلی دور شده بود. باگراذ نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر می کردم شکار کردن خیلی خطرناکه، پس اون چجوری...؟

فرد گفت:

-فکر کنم اون با بقیه یک کم فرق داره، موقع خارج شدن از خونش کلی تجهیزات با خودش می بره، از همه مهم تر هم اینکه تک پاها رو خوب می شناسه.

-فکر نمی کردم همچین موجوداتی واقعا وجود داشته باشن. راستی، اونا چی می خورن؟

ناگهان در خانه باز شد و لیام وارد شد و گفت:

-غذای اصلیشون استخوان آداماست، اما فکر کنم از تو حسابی خوششون اومده بود، چون تا نزدیکی دهکده تعقیبمون کردن. در حالت عادی وقتی چند تا آدم کنار هم باشن، فرار رو بر موندن و کشته شدن ترجیح میدن، حتی بعضی وقتها فقط برای سرگرمی آدم می کشن.

باگراد دوباره لرزید و سعی کرد این حرکت غیر ارادی بدنش را به سرمایی که وجود نداشت، نسبت دهد.

تریتر با ترس و لرز گفت:

- یعنی احتمال داره اونقدر از باگراد خوششون اومده باشه که تا این جا هم بیان؟

باگراد نگاه غضبناکی به تریتر انداخت و لیام با صدای بلندی خندید و گفت:

- فکر نمی‌کنم. دیگه لازم نیست همه‌ی شب رو راجح به اونا حرف بزنین، بیاین غذاتون رو بخورین.

باگراد که تا آن لحظه سرگرم حرف زدن بود، تازه بوی خوش سوپ گوشت را استشمام کرد و احساس کرد شکمش به قار و قور افتاده است.

میدخواست از رخت خواب بلند شود که فرد او را هل داد و گفت:

- تو همین جا بشین، من غذات رو میارم.

باگراد که دوست داشت با آن‌ها غذا بخورد، اخم‌هایش را درهم کشید و سر جایش نشست.

بعد از شام هر کدام در گوشه‌ای نشسته و خیلی طول نکشید که فرد و تریتر گفتند که خسته‌اند و هر دو به تنها اتاق لیام رفته و در را باز گذاشتند.

باگراد هم درست مثل آن‌ها خسته بود اما دوست نداشت دوباره بخوابد. دو هفته خواب و استراحت مطلق به قدر کافی وحشتناک بود.

وقتی همه جا در سکوت فرو رفت و همه پراکنده شدند تازه فهمید که دست‌هایش هنوز تیر می‌کشد و جای بعضی از زخم‌هایش درد می‌کنند؛ اما هیچ کدام طوری نبود که نتواند تحمل کند.

باگرد صاف خوابید و به سقف چوبی خانه نگاه کرد، اما در واقع به آن نگاه نمی‌کرد؛ فکرش جای دیگری بود.

فکرش پیش جوناس و جشنی بود که به خاطر او نیمه تمام مانده بود. آهی کشید و سعی کرد فکرش را از لیندی به سمت دیگری منحرف کند، زیرا فکر کردن به او روحش را آزار می‌داد.

تلاش کرد به جایی که اکنون در آن بود بیندیشد، اما ذهنش همچون کاغذ سفیدی خالی بود.

هنوز سوال‌های بسیاری داشت که دلش می‌خواست از لیام بپرسد، راجح به آن دهکده و نفرینی که فرد و تریترا از آن صحبت کرده بودند.

زیر چشمی نگاهی به لیام انداخت که روی صندلی راحتی مقابل آتش دیواری نشسته و مشغول کتاب خواندن بود.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس به سختی از جایش برخاسته و به طرف او رفت. تازه وقتی بدنش از زیر لحاف بیرون آمد متوجه شد که لباس‌هایش نیز عوض شده‌اند. هنوز قادر نبود دست‌هایش را تکان بدهد و در آن لحظه شبیه یک آدم آهنی حرکت می‌کرد.

وقتی به لیام رسید او خیلی زود متوجه حضور باگرد شد. سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، سپس لبخندی زد و گفت:

-بعد از دو هفته استراحت مطلق توقع نداشتم امشب خوابت ببره. بیا، بیا بشین.

لیام صندلی را جلوی او کشید و کتابش را با صفحات باز روی پایش گذاشت.

باگراد نگاه گذرای به کتاب انداخت و روی صندلی نشست.

قبل از آنکه شروع به صحبت کند، چند لحظه‌ای به نیم رخ آن مرد نگاه کرد، به نظر می‌رسید که لیام حتی از تریتیر نیز مسن‌تر باشد، زیرا بیش‌تر موهایش سفید شده و ریش کمی داشت. برعکس تریتیر که با وجود چند موی سفید در سرش صورتش صاف و بدون ریش بود.

بینی لیام گوشتی و ل**ب‌هایش تقریبا کلفت بود، چشم‌های عسلی‌اش نیز بی‌اندازه ریز بودند و هیكل تنومند و قد بسیار بلندی داشت.

باگراد گلپوش را صاف کرد و بالاخره پس از کمی فکر کردن برای انتخاب جمله‌ای مناسب، با صدای آرامی به او گفت:

-شما جون ما رو نجات دادین. فرد و تریتیر بهم گفتن که اوضاعم خیلی بد بود و تنها مراقبت‌های شما باعث شد به زندگی برگردم. می‌دونم دیره ولی، ازتون واقعا ممنونم، من زندگیم رو بهتون مدیونم.

لیام که تا آن لحظه با لبخند به او نگاه می‌کرد، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اه قابلی نداشت پسرم، مطمئنم این سرنوشت شما بوده که من اون روز تصمیم به شکار بگیرم و بعد صدای داد و بیدادتون رو بشنوم.

باگراد دوباره لبخند زد، اما خیلی زود نگرانی و ترس جای آن را گرفت و نجواکنان بی‌مقدمه پرسید:

- اونا چجور موجوداتین؟

لیام با صدای بلندی گفت:

- تک پاها؟ پس راجح به اونا چیزی نشنیدی نه؟ آره، باید حدس می‌زدم. مردم دنیا فراموش کردن که دهکده‌ای به اسم فلتون وجود داره. ما این‌جا هر روز با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنیم، اما هیچ کس نیست که بابت شجاعت و صبوریمون بهمون پاداش بده. درسته، من همه‌ی این چیزها رو می‌فهمم؛ هم من، هم مردم بیچاره‌ام.

لیام ناگهان خیلی عصبی و ناراحت شده بود، بنابراین باگرا د به او چند دقیقه فرصت داد تا آرام شود. سپس وقتی سرخی صورتش از بین رفت و آرامشش را به دست آورد، با ملایمت از او پرسید:

- چرا از این‌جا فرار نمی‌کنی؟

لیام که از این حرف چندان خوشش نیامده بود، با ناخشنودی گفت:

- دهکده‌ای که توش به دنیا اومدیم و ترک کنیم؟ درست مثل آدم‌های ترسو و بزدل؟ هرگز!

ما دیگه با این شرایط کنار اومدیم، حالا دیگه یاد گرفتیم که از هم محافظت کنیم، چند سالی میشه که اوضاع خیلی بهتر شده. با وجود تله‌هایی که براشون گذاشتیم، اونا جرئت نمی‌کنن از سرزمین نفرین شده‌ی خودشون بیرون بیان.

لیام با اطمینان و غرور حرف می‌زد، اما باگرا د می‌توانست خستگی و دلخوری او از وضع زندگی‌اش را در لحن کلامش حس کند. تعجبی نداشت، خود او هم شک نداشت زندگی در آن شرایط بسیار سخت است و خوابیدن هنگام شب در حالی که

هر لحظه باید نگران ورود احتمالی تک پاها باشند تقریبا محال و بسیار شکنجه آور است.

شاید به همین خاطر بود که لیام هر شب تا دم دم‌های صبح بیدار می‌ماند و مطالعه می‌کرد، (این نکته را فرد به او گفته بود). شاید او می‌ترسید که تک پاها وارد دهکده شوند.

سکوتی طولانی برقرار شد، در آن مدت صدایی به جز ترق و تروق چوب‌های زیر آتش شنیده نشد. سرانجام باگرااد تصمیم گرفت بحث را از تک پاها منحرف کرده و پرسش‌هایش را به وقت دیگری موکول کند؛ زیرا فکر کردن به آن‌ها حتی خودش را نیز می‌ترساند. آن‌گاه با اشاره به کتابی که روی پای لیام بود، پرسید:

- شما این‌جا کتاب هم دارید؟

خیلی زود حالت چهره‌ی لیام تغییر کرده و با روی باز جواب داد:

- البته! این کتاب‌ها از بزرگانمون به ارث رسیده، منم یک کتابخونه‌ی بزرگ از اجدادم به ارث بردم، هر شب یکی از اونا رو انتخاب می‌کنم.

اگرچه این صدمین باری هست که این کتاب خاص رو می‌خونم.

باگرااد دوباره نگاهی به جلد سیاه و نوی کتاب انداخت و گفت:

- مگه این چجور کتابیه؟

لیام با حالتی تحسین آمیز دستی به جلد کتاب کشید و گفت:

- این کتابیه که نشون میده هنوز امید و خوشبختی وجود داره.

باگرد چیزی از حرف او نفهمید، و ظاهراً لیام هم تمایلی نداشت موضوع را کمی بیشتر برای او باز کند، زیرا از جا برخاسته و دستی به شانه‌ی باگرد زد و گفت:

-اگر بیداری بخونش، مطمئنم که زندگیت رو عوض می‌کنه، اونوقت تو هم مثل من جور دیگه‌ای به زندگی نگاه می‌کنی. باور کن، اگر اینطور نبود که من حالا این‌جا و تو این خونه و دهکده زندگی نمی‌کردم. شب بخیر!

لیام دوباره محکم به شانه‌ی باگرد زد و در کمال تعجب در آن هوای سرد زمستانی از خانه خارج شد.

باگرد که هاج و واج مانده بود، نگاهی به صفحه‌های گاهی و کثیف کتاب انداخت و چشمش به نقاشی سیاه و سفیدی افتاد که عکس یک الماس بزرگ و درخشان را نشان می‌داد. در زیر عکس مطلبی را نوشته و زیرش خط کشیده بودند:

-با وجود روشنایی بیش از اندازه‌ی درونش، در تاریک‌ترین نقطه از جهان پنهان است!

باگرد دوباره و چند باره این جمله را خواند اما معنای آن را نفهمید. چه چیزی پنهان شده بود؟ آن الماس بزرگ؟ اما برای چی؟ معنای حرف‌های لیام چه بود؟ خوشبختی و امید به زندگی چه رابطه‌ای با آن الماس داشتند؟

باگرد هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید، زیر عکس هم مطلب دیگه‌ای به جز چند خط ریز دیگر نوشته نشده بود. اما در آن‌جا هم جواب پرسش‌هایش را نگرفت. آن‌جا فقط نوشته شده بود:

-بزرگترین الماس جهان، به ارزش و قدمتی چند صد هزار ساله در غاری مخفی شده است که روزی ائوروپه، ملکه‌ی سرزمین میلا در آن چشم از جهان فرو بست.

بعد از آن، باگراد هر چه گشت در هیچ جای کتاب مطلب تازه‌ای درباره‌ی آن الماس نیافت، اما پس از خواندن چندین و چند افسانه‌ی قدیمی و باستانی بالاخره منظور لیام را از خوشبختی و امید فهمید.

با اینکه هیچ جا به آن الماس معروف اشاره‌ای نشده بود، (باگراد حدس می‌زد که نویسندگان کتاب قصد داشتند فکر خواننده را از الماس منحرف کنند، چنان که گویی گمان می‌کردند اشاره به الماس آن‌ها را تحریک می‌کند.) اما در تمام صفحات کتاب یک جمله مرتب تکرار می‌شد:

-اگر شما خود را انسانی خوب و دانا می‌دانید، تنها برای به دست آوردن خوشبختی و امید می‌توانید لمسش کنید!

و جالب این‌جا بود که نویسنده هیچگاه اسمی از الماس نمی‌برد، انگار به شدت برای آن نگران و مضطرب بود.

باگراد تا نزدیک صبح بیشتر از نیمی از کتاب را خواند و با داستان‌ها و حکایت‌هایش سرگرم شد. (لیام هنوز به خانه برنگشته بود.) اما در تمام آن چند ساعت این فکر در سرش می‌چرخید که آن الماس مرموز در کدام غار قرار دارد و راز واقعی او چیست. چطور لمس کردن آن می‌توانست موجب خوشبختی شود؟

خوشبختی! چیزی که باگراد با آن مایل‌ها فاصله داشت، پیش از ترک وان جولد شاید فقط کمی، اما پس از گریز از فیوانا، گویی هرگز قرار نبود روی خوشی و آرامش را ببیند. اما آن شب حس عجیبی داشت، حسی که به او می‌گفت که شاید این یک فرصت است! شاید با پیدا کردن و لمس آن الماس بتواند شانسی دوباره برای خوشبخت زندگی کردن پیدا کند.

باگراد باید تمام تلاشش را می‌کرد، باید آن الماس را پیدا می‌کرد و برای آخرین بار شانسش را امتحان می‌کرد. اما از کجا؟ در کتاب از قصد هیچ نشانی از محل دقیق آن غار نداده بودند. شاید آن‌ها خیال می‌کردند بعضی‌ها از این فرصت استفاده کرده و آن الماس با ارزش را می‌دزدند!

از نظر باگراد هیچ بعید نبود. اما او که الماس را برای خودش نمی‌خواست، او فقط به دنبال خوشبختی بود، دنبال راهی برای فراموش کردن تلخی‌هایی که از سر گذرانده بود.

وقتی آفتاب طلوع کرد و انوار طلایی‌اش از پنجره‌ی خانه وارد شدند، تصمیمش را گرفت. باید جای الماس را پیدا می‌کرد، به هر قیمتی که بود.

شاید لیام نشانی از آن غار داشت، شاید او محل مرگ ائوروپه و آرامگاهش را بلد بود. باید از او می‌پرسید، باید این راه را امتحان می‌کرد. اما نزدیک صبح بود و هنوز سر و کله‌ی لیام پیدا نشده بود.

شاید باز هم به شکار رفته بود، در این صورت تا دو سه ساعت دیگر پیدایش نمی‌شد.

باگراد که به شدت خسته و بار دیگر سردردش شروع شده بود، تصمیم گرفت بخوابد و زمانی که بیدار شد جواب سوال‌هایش را از زیر زبان لیام بیرون بکشد.

بنابراین از جا برخاست و کتاب را جوری روی صندلی‌اش گذاشت که انگار شیئی گران قیمت است.

سپس زیر تخت خواب چوبی و گرم و نرمش خزید و چشم‌هایش را بست.

(الماس)

نزدیک ظهر بود که با تکان‌های خشونت آمیز دستی از خواب بیدار شد.

به زور لای پلکش را باز کرد و با دلخوری گفت:

-چرا اینجوری می‌کنی؟

فرد پوزخندی زد و گفت:

-داشتم بیدارت می‌کردم.

-این چه وضع بیدار کردنه؟ ناسلامتی من مریضم.

فرد روی تخت و نشست و گفت:

- تو مریض نیستی، الان دیگه فقط چند تا کبودی مختصر داری و دست‌ها
شکسته است.

باگراد روی تخت نشست و ضربه‌ای به بازوی او زد و گفت:

-پس سوءتغذیه‌م رو چی میگی؟

فرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فقط دو روز غذا نخورده بودی، در ضمن دیشب هم نصف میز شام رو تو خوردی!

باگراد با شنیدن این جمله ناخودآگاه به خنده افتاد و وقتی خنده‌اش شروع شد به
سختی می‌توانست آن را کنترل کند. جووری می‌خندید که حتی فرد را هم به خنده
انداخت.

آن دو تا چند دقیقه خندیدند و بعد در حالی که باگراد جای کبودی روی شکمش را
می‌فشرد، پرسید:

-لیام و تریتز کجان؟

فرد گفت:

-رفتن به یکی از مردهای دهکده کمک کنن، انگار پای چند تا از بره‌هاش توی یخ گیر کرده.

باگرا د سرش را تکان داد.

فرد گفت:

-به نظرت تو این هوای سرد می‌تونیم راه بیافتیم؟

باگرا د با بی حواسی گفت:

-کجا؟

اخم‌های فرد درهم رفت و گفت:

-خب معلومه، به سفر هیجان انگیز جنابعالی ادامه می‌دیم. مگه هزار دفعه نگفتی

که دوست داری تجربه کنی؟

باگرا د آهی کشید و گفت:

-بعد از اتفاقات جشن؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-فکر نمی‌کنم دیگه انگیزه‌ای تو وجودم مونده باشه.

فرد گفت:

-تو لیندی رو نکشتی!

باگراد به فرد نگاه کرد، رنگ صورتش ناگهان پریده بود، انگار یادآوری آن شب حتی برای او نیز سخت و دشوار بود.

-می دونم که من نکشتمش، این تنها چیزی هست که بهش اطمینان دارم.

فرد که کم کم عصبانی می شد، پرسید:

-پس مشکلت چیه؟

باگراد صادقانه گفت:

-خودمم نمی دونم.

چند ثانیه هیچ کدام حرفی نزدند، سرانجام فرد گفت:

-پس می خوای تا آخر عمر تو این دهکده مخفی بشی؟

باگراد سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و فرد گفت:

- خوبه، پس دو روز دیگه راه می افتیم. می ریم سمت دهکده‌ی بعدی، اون جا ما رو

نمی شناسن، شاید بتونیم چند روزی همون جا بمونیم.

باگراد از این حرف بسیار متعجب شد، زیرا فرد هیچ گاه تمایلی برای ورود به

دهکده‌ای جدید از خود نشان نمی داد. حدس می زد که این کارش فقط برای بالا بردن

روحیه‌ی او است و بسیار از فرد متشکر بود.

باگراد لبخندی زد و گفت:

-پس دیدن اقوامت چی میشه؟

فرد با دیدن نیشخند باگراد دلخور شد و گفت:

-مزخرف نگو! خودت خوب می‌دونی که من اون حرف رو زدم تا راضی شی باهات بیام.
باگراد خندید و گفت:

-آره می‌دونم، البته بعد از اینکه از هراکیلتون خارج شدیم این رو فهمیدم.

فرد که برخلاف همیشه مهربان و خوش اخلاق شده بود، گفت:

-ما با هم دوستیم یادت رفته؟ من هیچ وقت تو نیمه‌ی راه ولت نمی‌کنم.

باگراد که پس از هفته‌ها تمام دلخوری‌اش از فرد از بین رفته بود، بازوی او را فشرد.

با دیدن چشم‌های مشکی‌اش که در آن لحظه لبریز از محبت بود ناگهان این فکر به سرش زد که ماجرای الماس و شانس دوباره را برای او تعریف کند.

شاید حالا که آرام و خونسرد بود، برخلاف همیشه می‌توانست او را درک کند.

بنابراین پس از یکی دو دقیقه فکر کردن، باگراد با عجله همه چیز را برای فرد تعریف کرد تا قبل از آنکه سر و کله‌ی لیام و تریتر پیدا شود بتواند با او مشورت کند.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، فرد دستی به صورت صافش کشید و گفت:

-فکر می‌کنی واقعیت داره؟ الماس و ملکه ائوروپه...

باگراد با اطمینانی متزلزل گفت:

-فکر کنم که داره، وقتی تو مهمونخونه بودیم یک چیزایی راجع به سرزمین میلا شنیده بودم، جوناس می‌گفت شاید سال بعد جشن دوستی اون‌جا برگزار بشه.

فرد با شنیدن این حرف اخمی کرد و گفت:

-خب، اگر این موضوع واقعیت داشته باشه به امتحانش می‌ارزه؛ اما با توجه به اینکه او الماس مخفیه، فکر نمی‌کنی پیدا کردنش یک کم سخت باشه؟

باگراږا گفٲ:

-برای همین می خوام با لیام صحبت کنم. البته نمی خوام بهش بگم که خیال دارم الماس رو پیدا کنم، همین که بدونم سرزمین میلا از کدوم سمته کافیه. توی کتاب نوشته بود که غار ائوروپه درست قبل از رسیدن سرزمین میلاست.

فرد پرسید:

- به نظرت تا اون جا چقدر راهه؟

باگراږا لبخند بی رمقی زد و گفت:

-خیلی زیاد، تو صفحات اول خوندم که اون جا خیلی خیلی دوره.

فرد ل**ب هایش را جمع کرد و باگراږا ناگهان نیشخندی زد و گفت:

- می خوای یک چیز جالب راجع به اون سرزمین بدونی؟

به قیافه ی فرد نمی آمد که تمایلی داشته باشد، با این حال سرش را تکان داد.

باگراږا گفٲ:

-اون جا همیشه بهاره.

فرد با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه اونا فصل دیگه ای به جز بهار ندارن، میلا تمام مدت سال هوای خنک و آفتابی داره و درخت هاش پر از شکوفه است.

-جالبه!

باگراږا گفٲ:

-آره، به نظر منم فوق العاده ست.

همان لحظه در خانه باز شد و ليام و تريٲر كه هر كدام بره‌اي كوچك را در آغوش داشتند وارد شدند.

تريٲر كه نيشش تا بناگوش باز بود، با خوشحالي گفٲ:

-هي بچه‌ها! امشب يك شام حسابي داريم!

باگراږا با ډيدن حالت چهره‌ي تريٲر خنډيد و در حالي كه از تختش بلند مي‌شد گفٲ:

-عاليه!

وقتي ليام و تريٲر در پشت ديوار چوبي خانه ناپډيد شدند تا پوست بره را بگنند، باگراږا در گوش فرد گفٲ:

-امشب همه‌ي چيزهائي كه بايد بدونيم رو از ليام مي‌پرسم، اگه همه چيز خوب پيش بره، پس فردا از اين جا مي‌ريم.

شام آن شب يكي از لذيذترين غذاهايي بود كه باگراږا در تمام عمرش خورده بود. حتي بهتر و خوش طعم‌تر از غذاهايي كه در فيوانا وجود داشت.

گوشت بره‌اي كه ليام و تريٲر كباب كرده بودند چنان خوشمزه بود كه باگراږا تا مرز انفجار خورد و نوشيد و زماني كه از روي صندلي‌اش بلند مي‌شد، حس مي‌كرد ده كيلو به وزنش اضافه شده است.

او از ليام تشكر ويژه‌طاي كرد و تريٲر را براي دستپخت عالي‌اش تشويق كرد.

سپس او و فرد دوباره روی تخت نشسته و مشغول صحبت شدند. وقتی تریتر برای شستن ظرفها از خانه بیرون رفت، فرد سقلمه‌ای به باگراذ زد و گفت:

-الان وقتشه، برو باهاش صحبت کن!

باگراذ نگاهی به لیام انداخت که پوست بره را در دیگ بزرگی می‌ریخت و گفت:

- به نظرم الان وقتش نیست، الان سرش شلوغه.

فرد لبش را مثل زمانی که شخصی وراجی می‌کند، کج کرد و گفت:

-داره پوست بره رو توی دیگ خالی می‌کنه، به نظرت خیلی کار سخته؟

باگراذ صادقانه گفت:

-نه نیست، ولی فکر نمی‌کنی بهتر باشه بذاریم برای یک وقت دیگه؟

-نه، من فکر می‌کنم که تو دلت یک مشت محکم می‌خواد، شاید هم دوست داری

دست‌هات رو دوباره بشکنم ها؟

باگراذ نگاه سرزنش آمیزی به فرد انداخت، سپس تسلیم شده و گفت:

-خیلی خب، پس تو همین جا بمون و من میرم باهاش صحبت می‌طکنم.

فرد از جا برخاست و گفت:

-نه، بهتره من برم تو اتاق تا اون بهمون شک نکنه، اینجوری طبیعی‌تره.

بعد چشمکی به باگراذ زد و پس از گفتن شب بخیر به لیام وارد اتاق شد و در را

پشت سرش بست.

به محض رفتن او، باگراد نفس عمیقی کشید و آرام آرام به لیام که روی زمین نشسته بود، نزدیک شد.

طبق معمول لیام متوجه حضور او شد و گفت:

-نیازی به کمک نیست، دیگه کارم تموم شده.

باگراد گفت:

-عه چه بد، پس باید زودتر می‌لومدم.

و بلافاصله قیافه‌ای به خود گرفت که انگار از اینکه به موقع برای کمک نرسیده، ناراحت است.

لیام حواسش خیلی به او نبود، پس از همان چند کلمه‌ای که گفت، بی توجه به باگراد دیگ را بلند کرد و از خانه بیرون برد.

باگراد می‌خواست پشت سر او برود، اما لیام خیلی زود به داخل خانه برگشت و محکم به او برخورد کرد.

-چرا این جا ایستادی؟

-آخه... می‌خواستم باهات صحبت کنم. منتظرم کارت تموم بشه.

لیام همانطور که دست خیسش را با شوارش پاک می‌کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

-خب الان کارم تموم شده، بیا ببینم چی می‌خوای بگی.

لیام از کنار باگراد گذشت و روی صندلی مقابل آتش دیواری نشست. باگراد نیز همچون کنه‌ای پشت سر او رفت و روی صندلی کنارش جا گرفت.

لحظه‌ای به در و دیوار خانه نگاه کرد، جوری که انگار صحبتش چندان هم مهم و ضروری نیست، سپس لبخند تصنعی زد و گفت:

-راستی من دیشب نصف اون کتاب رو خوندم، همونی که دیشب دستت بود.

چهره‌ی لیام درست مثل شب قبل که راجع به کتاب‌هایش صحبت کرده بودند، باز شد و گفت:

-عالیه، حتما خیلی ازش خوشت اومد، نه؟

لحن کلام لیام نشان می‌داد که باگراذ باید از آن کتاب خوشش می‌آمد، بنابراین باگراذ بی معطلی جواب داد:

-آره، اون کتاب واقعا فوق العاده بود.

لیام پیروزمندانه گفت:

- می‌دونستم ازش خوشت میاد.

باگراذ با لحن چاپلوسانه‌ای شروع به تعریف و تمجید از کتاب کرد. هر چه بیشتر می‌گفت لیام بیشتر خوشش می‌آمد و این دقیقا همان چیزی بود که باگراذ می‌خواست. پس از نیم ساعت که به تعریف از کتاب و حُسن‌های داشته و نداشته‌اش گذشت، بالاخره باگراذ دل را به دریا زد و با لحن عادی که کمی گیجی ساختگی را با آن قاطی کرده بود، گفت:

- اما راستش می‌دونی چیه؟ من... من یک چیزی رو نفهمیدم.

لیام جامی که در تمام مدت حرف زد نشان از آن می‌نوشتید، بالا آورد و گفت:

-چی رو نفهمیدی؟

-اینکه، اینکه بالاخره آرامگاه زیبا و باشکوه ملکه ائوروپه دقیقا کجاست؟ چون اون یک زن بزرگ و فرهیخته بود و به نظرم نباید محل آرامگاهش انقدر گمنام و مجهول باشه.

باگرد از قصد بحث ملکه ائوروپه را وسط کشیده و با تکریم و احترام بسیار درباره‌ی او صحبت کرده بود، زیرا در طول صحبتشان متوجه شد که لیام ارزش زیادی برای آن زن قائل است.

سرانجام همانطوری که باگرد حدس می‌زد لیام برافروخته شد و فوراً گفت:

- کی گفته آرامگاه ملکه‌ی عزیز مجهول و گمنامه؟

باگرد قیافه‌ی تاسف انگیزی به خود گرفت و گفت:

-خب، آخه در تمام طول کتاب حرفی از اون به میون نیومد و این به نظر من یک توهین بزرگه که...

-نه! نه! اشتباه می‌کنی. دلیل نوشته نشدن محل دقیق آرامگاه چیز دیگه‌ست، وگرنه همه‌ی طرفداران ملکه می‌دونن که آرامگاه ایشون در جهت شمالی و نزدیک کوه آووندا!

باگرد که با شنیدن جمله‌ی آخر او ناخودآگاه نیشش باز شده بود، گفت:

-واقعا؟

لیام جامش را محکم تکان داد و با حرارت خاصی گفت:

-آره، معلومه! فقط طرفداهای نزدیک بانوی من می‌دونن که آرامگاه دقیقا کجا قرار داره!

باگراد نوشیدنی لیام را که روی صورتش پاشیده شده بود با آستینش پاک کرد و در حالی که به زور جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، گفت:

-پس فقط طرفدارای نزدیک ایشون می‌دونن، درسته؟

لیام که از بس نوشیدنی خورده بود، زبانش سنگین شده بود با لحن کشداری گفت:
-درسته!

باگراد این بار برای جلوگیری از خنده‌اش ناچار شد خم شود و وانمود کند که مچ پایش کمی درد دارد.

وقتی دولا شد بی‌صدا خندید. ظاهراً لیام اصلاً متوجه نبود که آدرس دقیق آرامگاه ملکه‌ی عزیزش را لو داده است.

وقتی بار دیگر صاف نشست لیام چهره‌ی مظلومانه‌ای به خود گرفت و گفت:

-حالا فهمیدی که ملکه‌ی من خیلی هم محبوب و معروفه؟

باگراد که ناگهان از بدجنسی خودش شرمنده شده بود، خنده‌اش را خورد و سعی کرد چهره‌ی خوشحالی به خود بگیرد. سپس ضربه‌ای به بازوی لیام زد و گفت:

-آره، فهمیدم. این... این واقعا عالیه!

ظاهراً لحن کلام باگراد لیام را گول زده بود، زیرا لبخند وسیعی زد و گفت:

-پس می‌خوریم به سلامتی بانوی عزیزم!

سپس جامش را لاجرعه سر کشید و دندان‌های زردش را به نمایش گذاشت.

باگراد چند دقیقه‌ی دیگر هم کنار او نشست و چند سوال غیر ضروری از او پرسید تا به چیزی شک نکند. زیرا گمان می‌کرد که اگر به سرعت بحث درباره‌ی ملکه را رها کند ممکن است لیام به نیت او پی ببرد.

اما خوشبختانه صحبت آن‌ها به خوبی پیش رفت و وقتی باگراد برای استراحت و خوابیدن به سمت تختش حرکت می‌کرد، جواب سوال‌هایش را از او گرفته بود.

اکنون تنها کاری که باید انجام می‌دادند این بود که فردا مقداری غذا و نوشیدنی آماده کنند و پس فردا به سمت محل آرامگاه ملکه ائوروپه راه بیافتند.

باگراد چشم به سقف خانه دوخت و با خود فکر کرد که این دیگر آخرین شانس او است، اگر حتی لمس آن الماس هم نتواند تکانی به زندگی وحشتناکش بدهد، پس مرگ بهتر از ادامه دادن به این زندگی نفرت‌انگیز است.

همانطور که سخت در فکر فرو رفته بود، به پهلو چرخید و سعی کرد بخوابد. همان موقع شخصی در تاریکی گفت:

-چی؟!-

باگراد یک آن از جا پرید، اما بعد به یاد تیک عصبی لیام افتاد و بار دیگر سرش را روی بالش گذاشت و لبخند زد. وقتی از آن جا می‌رفتند احتمالاً دلش برای لیام هم تنگ می‌شد. با اینکه تنها دو روز از آشنایی‌اش با او می‌گذشت (زیرا باگراد در دو هفته‌ای که در خانه‌ی لیام بودند، بیهوش بود.) اما در هر حال لیام کسی بود که جان او و دوستانش را نجات داده و در خانه‌اش را به روی آن‌ها باز کرده بود.

هر چه بیشتر می‌گذشت پلک‌هایش سنگین‌تر می‌شد، نرمی و گرمای لحاف هم بسیار لذت بخش بود. چیزی نگذشت که خواب و خستگی‌اش او را تسلیم کرده و بی‌توجه به زق زق دست شکسته‌اش به خواب عمیق و بی‌رویایی فرو رفت.

باگراد با تکان محکمی از خواب پرید، جوری که در لحظه‌ی اول خیال کرد از تخت به روی زمین افتاده است. اما وقتی نگاهی به دور و برش انداخت متوجه شد که هنوز روی تخت خوابیده و لحاف تمام بدنش را پوشانده است.

باگراد با گیجی به سقف خانه چشم دوخت و با خود گفت که حتماً باز هم تیک عصبی لیام شروع شده و صدای بلندش باعث بیدار شدنش شده است. با این احتمال خیالش کمی راحت شد و می‌خواست دوباره چشم‌هایش را ببندد که ناگهان با دیدن نوری که روی سقف خانه افتاد به سرعت روی تخت نشست و خواب کاملاً از سرش پرید.

قلبش شروع به تند تند تپیدن کرد و دست‌هایش یخ کرد. آن نور چند لحظه‌ای روی سقف باقی ماند و باگراد با نگاهش آن را تعقیب کرد، ولی بعد ناپدید شد. اما فرصتی پیش نیامد که باگراد بخواهد برای رفتن آن نور نفس راحتی بکشد، زیرا ناگهان صدای داد و فریادی از بیرون خانه آمده و بلافاصله در اتاق باز شد و فرد و تریترا با چهره‌هایی گیج و وحشت زده بیرون پریدند.

تریترا با ترس و لرز پرسید:

- چی... چی بود؟ صدای چی بود؟

باگراد که مات و مبهوت مانده بود سرش را به نشانه‌ی بی اطلاعی تکان داد و به فرد خیره شد.

آن دو چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند و سپس هر دو نفر هم زمان از جا پریدند و پشت پنجره ایستادند و به بیرون خانه نگاه کردند.

هر دو با دیدن آن صحنه نفسشان را در سینه حبس کردند، اما تریتر بی تعارف نعره‌ی بلندی زد و روی زمین افتاد.

باگراد مثل همیشه حق را به او داد، حتی خودش هم اگر آنقدر شوکه نبود حتما داد و فریاد به راه می‌انداخت. نمی‌توانست چیزی که مقابل چشم‌هایش بود را باور کند. آنقدر سردرگم شده بود که فقط ضربه‌ی محکم فرد و فریادش توانست او را از بهت و حیرت بیرون بیاورد:

- بیا! تحویل بگیر! اینم از برایت‌های عزیزِی که خیال می‌کردی ولت می‌کنن و برمی‌گردن به همون جهنمی که بودن. خوب نگاه کن! اون لعنتی‌ها برای گرفتنت حتی از تک پاها هم گذشتن!

باگراد حس کرد پرده‌ی گوش‌هایش از صدای بلند فرد به لرزش افتاده است، اما در آن لحظه قادر به انجام هیچ کاری نبود.

او همانطور با ناباوری به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد که ناگهان فرد چانه‌اش را با خشونت به سمت پنجره برگرداند و دوباره فریاد زد:

-خوب نگاه کن! خوب! شاید دوست داشته باشی باز هم به اون لامپ‌های مهتابی لعنتی ملحق بشی!

باگراد که این بار کمابیش به عمق فاجعه پی برده بود دست فرد را پس زد و با صدای
ضعیفی گفت:

-حالا باید چیکار کنیم؟

فرد در جواب این سوال چنان چشم غره‌ای به او رفت که حتی تریتر نیز وحشت زده
سعی کرد از او دور بماند.

همان موقع در خانه با شدت باز شد.

تریتر به خیال اینکه برایتی وارد خانه شده است، دست‌هایش را مقابل باگراد باز
کرد و فریاد زد:

-نه! نمی‌ذارم ببرینش!

باگراد که از دفاع او متعجب شده بود سرک کشید تا ببیند چه کسی در آستانه‌ی در
ایستاده است. سرانجام فرد با لحن سردی گفت:

-زیاد به خودت فشار نیار تریتر، اون لیامه!

بلافاصله هر سه نفر نفس راحتی کشیدند و با نگرانی از لیام پرسیدند:

-چه خبر شده؟

لیام بدون آنکه جوابی بدهد، با صورتی سرخ و برافروخته، با خشم و غضب به آن‌ها
نزدیک شد. لحظه‌ای هر سه نفر را از نظر گذراند و سپس نگاهش روی باگراد متوقف
ماند.

باگراد آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد مستقیم به چشم‌های او نگاه
کند.

لیام ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی باگراد زد و گفت:

-این رو من باید از تو بپرسم.

فرد بلافاصله جلو پرید تا جواب ضربه‌ی لیام را بدهد اما باگراد جلوی او را گرفت و با صادقانه‌ترین لحن ممکن به لیام گفت:

-باور کن که اشتباه می‌کنی، من اون کار رو نکردم!

لیام پوزخندی زد و گفت:

-پس می‌دونی اون‌ها چرا دنبالتن، آره؟

باگراد که می‌دانست دروغ گفتن فایده‌ای ندارد، گفت:

-آره، می‌دونم. به جرم قتل یک برایترو.

لیام آهسته تکرار کرد:

- به جرم قتل یک برایترو! درست، یکی از اون‌ها بهم گفت که تو اون دختر رو کشتی...

-اون این کار رو نکرد!

لیام توجه‌ی به فرد نشان نداد و به چشم‌های آبی باگراد خیره ماند. لحظه‌ای او را برانداز کرد و آهسته گفت:

- اونا ازم خواستن که اگر اون پسر رو دیدم بهشون بگم، گفتن که بهم پاداش میدن.

باگراد آب دهانش را که از شدت ترس و دلهره تلخ شده بود قورت داد اما حرفی نزد، زیرا فکر می‌کرد که لیام حتی اگر این کار را انجام بدهد، حق دارد.

لیام یک قدم نزدیک تر شد و سینه به سینه‌ی او ایستاد. صدایش را پایین تر آورد و گفت:

-می‌دونی که می‌تونم تو و دوستات رو لو بدم.

باگراَد که هنوز با یک دست جلوی فرد را گرفته بود، آهسته سرش را تکان داد و با ناامیدی گفت:

-می‌دونم.

لیام سرش را تکان داد و باز هم به او خیره ماند. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه او یک قدم به عقب رفت و گفت:

-اما من این کار رو نمی‌کنم!

تریترا با خوشحالی پرسید:

-واقعا؟

لیام جواب او را نداد، هنوز به باگراَد نگاه می‌کرد.

باگراَد که در چند ثانیه اول فکر کرده بود که درست نشنیده است، آهسته پرسید:

-چی؟

گویی لیام فقط منتظر واکنش او بود، زیرا فوراً جواب داد:

- من این کار رو نمی‌کنم.

سپس عقب گرد کرد و پشت دیوار چوبی خانه از دیدرس آن‌ها خارج شد. بلافاصله پس از رفتنش صدای برخورد چند جام و بشقاب به گوش رسید.

فرد و باگراد و تریتر بلاتکلیف ایستاده و گیج شده بودند. همان لحظه نوری بر روی سقف خانه افتاد و فرد، باگراد را عقب کشید و گفت:

- از پنجره فاصله بگیر!

آن‌ها چند لحظه‌ی دیگر هم منتظر لیام ماندند، هر لحظه امکان داشت برایترا برای پیدا کردن باگراد وارد خانه شوند، اما خوشبختانه همان لحظه لیام با یک بقچه‌ی بزرگ برگشته و آن را به طرف تریتر پرت کرد و گفت:

-عجله کنین! باید از این جا برین!

صدای تلق و تولوقی از درون بقچه به گوش رسید و باگراد بی اراده تکرار کرد:

-چی؟

لیام همانطور که یقه‌ی او را گرفته و به سمت در پشتی خانه هدایت می‌کرد، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-آهای پسر! تو داری منو مسخره می‌کنی؟

باگراد که همچون پسر بچه‌ی خطاکاری در دست گوشتالوی لیام اسیر بود، صادقانه گفت:

-نه!

لیام او را به طرف فرد هل داد و گفت:

-پس انقدر نگو چی، چی! این تیک عصبی فقط مخصوص لیام، فهمیدی چی گفتم؟ خیلی خب، حالا زود باشین، اونا خیلی زود میان این جا تا همه‌ی خونه‌ها رو بگردن! زود باشین برین!

فرد دستش را روی دستگیره‌ی فلزی در گذاشت، اما باگراد از جایش تکان نخورد و گفت:

-خونه‌ها رو می‌گردن؟ تک تک خونه‌ها رو؟ اما... اما امکان نداره. اونا باید برگردن به سرزمینشون، باید برگردن، مگه نه؟

لیام که بی‌قراری در صدایش محسوس بود، از آن‌جا نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

-پسر جون دوستات بهم گفته بودن که خیلی در این مورد ساده‌ای، اما فکر نمی‌کردم که تا این حد احمق باشی!

هنوز خیلی مونده تا برایتها رو بشناسی، اونا تا پیدات نکنن ولت نمی‌کنن. برعکس بقیه‌ی مردم که فکر می‌کنن اونا موجودات پاک و مقدسی‌ان، اما من همیشه می‌دونستم که اونا حتی از تک پاها هم خشن‌تر و بی‌رحم‌ترن. اونا تا آخر دنیا دنبالت میان، می‌فهمی؟

لیام شانه‌ی باگراد را که از شنیدن حرف‌هایش در رابطه با برایتها، مبهوت مانده بود تکان داد و گفت:

-پس زودباش برو، با آخرین سرعت و توانی که داری از این‌جا فرار کن، از طریق جنگل برین به جایی که هرگز دست اونا بهتون نرسه، زود باشین! برین!

لیام دوباره آن‌ها را هل داد و این بار فرد به حرف او گوش کرده و در پشتی را باز کرد، اما قبل از آنکه از خانه خارج شود لبخند کم‌رنگی به او زد و گفت:

-بابت همه چیز ازت ممنونم!

سپس از خانه بیرون رفت، بعد از او تریتر نیز با ناراحتی ضربه‌ی محکمی به شکم بزرگ لیام زد و او را به خنده انداخت. (ظاهراً این شوخی بین خودشان بود.) آن‌گاه او نیز پشت سر فرد بیرون رفت. اکنون تنها با‌گرا‌د مانده بود که نمی‌دانست چگونه باید بابت زحمات آن مرد از او تشکر کند. ظاهراً لیام هم فکر او را خوانده بود، زیرا لبخند دلگرم‌کننده‌ای به او زد و گفت:

- برو، امیدوارم خداوند نگهدار تو و دوستانت باشه.

سپس به او دست داد و به سمت بیرون خانه راهی‌اش کرد. با‌گرا‌د که از این رفتن ناگهانی و اجباری ناراحت بود، سرش را با اطمینان برای او تکان داد و به عنوان آخرین جمله گفت:

- من اون دختر رو نکشتم، قسم می‌خورم.

لیام لحظه‌ای به او خیره ماند، در چشم‌هایش اندکی تردید بود اما خوشبختانه خیلی زود رفع شده و در حالی که دیگر کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید، گفت:

- می‌دونم! برای همین هم بهت کمک می‌کنم. حالا دیگه برو، برو.

با‌گرا‌د آخرین نگاه را به او انداخت و گفت:

- به امید دیدار.

سپس دوید و میان دار و درخت‌های پشت خانه ناپدید شد.

لیام پس از رفتن او لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

- موفق باشی، پسر.

آنگاه برگشت تا آثار حضور چند مهمان در خانه‌اش را پنهان کند و برایترهای احمق را به جایی که از آن آمدند، راهی کند.

(سیاران کت)

باگراد با آخرین توان دوید و خود را به فرد و تریترا که پای درختی نشسته بودند، رساند. آسمان هنوز تاریک بود و این نشان می‌داد هنوز خیلی به صبح مانده است. باگراد به محض نشستن، سرش را عقب برد و نفس عمیقی کشید. بخار غلیظی از دهانش خارج شد و در هوا ناپدید شد. او آهسته پرسید:

-حالا چیکار کنیم؟

فرد با عصبانیت گفت:

-این دومین باری هست که اینو می‌پرسی، محض اطلاعات من هیچی نمی‌دونم، بهتره از مغز متفکر گروهمون بپرسی!

فرد با سر به تریترا اشاره کرد و باگراد اخم‌هایش را درهم کشید. فرد دیگر عادت کرده بود که هر موضوعی را به سادگی تریترا ربط بدهد.

اگرچه تریترا هم متوجه کنایه فرد نشد، او در حالی که هنوز وحشت زده به نظر می‌رسید، آهسته گفت:

-حالا چیکار کنیم؟

باگراد نگاه سریعی به فرد انداخت و قبل از آنکه او هوس کند دق و دلی‌اش را سر تریترا خالی کند، گفت:

-نمی‌دونم، شاید بهتر باشه انقدر این‌جا بمونیم تا اونا برگردن.

فرد بی‌هوا ضربه‌ای به شانه‌ی باگراد زد و با عصبانیت گفت:

-احمق! چند دفعه باید بهت بگویم که اونا بر نمی‌گردن؟

باگراد از کوره در رفت و او نیز ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی فرد زد و گفت:

- این بار آخری بود که بهم گفتی احمق، فهمیدی؟

فرد تمسخرآمیز در جواب او گفت:

-آره، آخه اگه من نگم بقیه نمی‌فهمن که در این زمینه چقدر خنگی!

باگراد دهانش را باز کرد تا ادب و نزاکت را کنار گذاشته و فحش زشتی به فرد بدهد

که تریتر در یک حرکت ناگهانی جلوی دهان او را گرفت و التماس کنان گفت:

-تو رو خدا بس کن! انقدر رو این موضوع اصرار نکن، حق با فرده!

اگر جا داشت ابروهای باگراد از شدت تعجب حتی از آن هم بالاتر می‌رفت و دهان

فرد بیشتر از آن باز می‌شد. آیا این تریتر بود که این گونه از حرف‌های فرد دفاع

می‌کرد؟

باگراد گیج شده بود اما ظاهراً تریتر به این موضوع اهمیت نمی‌داد. او برای اولین بار

سعی داشت کسی را از اشتباه در بیاورد و نقشی بیشتر از یک مرد ساده و بی‌دست

و پا را ایفا کند.

او با چشم‌های آبی بسیار درشتش به باگراد زل زد و آهسته و شمرده ادامه داد:

- تو داری راجع به برایتراها اشتباه می‌کنی، اونا اون جووری که تو کتاب‌ها نوشته شده

نیستن، اونا به هیچ وجه پاک و دل رحم نیستن.

یعنی، شاید یک کم مهمون نواز و شاد و شنگول باشن اما... به موقعش هم بدجنس و شرورن.

تریتر دستش را به آرامی پایین آورد و گفت:

-فرد حق داره که عصبانی بشه، منم حق دارم.

چشم‌های باگراد گرد شد و تریتر بلافاصله در تصحیح حرفش گفت:

- البته من از دست تو عصبانی نمیشم، چون تو جز چند تا کتاب چیز دیگه‌ای راجع به اونا نشنیده بودی. با توجه به این که مدت‌ها تو یک دهکده‌ی دورافتاده و مسخره حبس بودی...

فرد سرفه‌ی وحشتناکی کرد و تریتر با ناراحتی بحث را عوض کرده و در پایان حرف‌هایش فقط گفت:

- تو نباید به اونا اعتماد کنی، عه... همین!

باگراد که از شنیدن این حرف‌ها شگفت زده و متحیر شده بود، نگاهش را از صورت غمگین تریتر به چهره‌ی درهم رفته‌ی فرد انداخت و دیگر حرفی نزد.

حس عجیبی داشت، انگار کاخ آرزوهایش ناگهان فرو ریخته بود. برایترها موجودات بدی بودند؟ واقعا همینطور بود؟ باگراد با خود گفت که حتما همینطور است وگرنه چه دلیلی داشت که بعد از دو هفته باز هم سر و کله‌شان پیدا شده و به دهکده‌ای هجوم بیاورند؟

اما آن‌ها یکی از هم نوعان خودشان را از دست داده بودند! باگراد به خود نهیب زد:

-اما این دلیل همیشه با آدم‌های بی‌گناه این طوری رفتار کنن و نصفه شب بهشون حمله کنن و بابت چیزی که حتی روحشون ازش خبر نداره بازجوییشون کنن! این بار آخریه که از اونا دفاع می‌کنی!

باگراذ چشم‌هایش را برهم فشرد و بابت تمام لحظاتی که با عشق از آن موجودات صحبت می‌کرد، به خودش لعنت فرستاد. کاش هیچ وقت گول نوشته‌های کتاب‌ها را نمی‌خورد و به دنبال خوبی و پاکی که هرگز در برایتها وجود نداشت، راه نمی‌افتاد. اکنون خود را بیشتر از هر زمان دیگری مقصر مرگ استفان و لیندی می‌دانست، اگر به سرنوشتش راضی می‌شد...

-هی! انگار همین الان یک چیزی دیدم!

باگراذ و فرد از جا پریدند و فرد با نگرانی از تریتتر پرسید:

- چی شد؟ چی دیدی؟

تریتتر با صورتی که عین گچ سفید شده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یک چیزی، انگار....

باگراذ آهسته پرسید:

-انگار یک چیزی روشن شد؟ آره؟ تو نور رو دیدی؟

او و فرد هر دو به تریتتر خیره ماندند و سرانجام او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

باگراذ بلافاصله برخاست، دست فرد را گرفت و او را نیز بلند کرد و گفت:

-بلند شین! باید بریم! اونا ریختن توی جنگل!

فرد فحش رکیکی داد و تریتتر مانند برق گرفته‌ها از جا پرید.

فرد گفت:

-اون لعنتی‌ها دست بردار نیستن! از کجا فهمیدن؟

باگراذ گفت:

-نمی‌دونم، فعلا بیاین از این‌جا بریم.

هر سه شروع به دویدن کردند. باد سرد و گزنده با قدرت به صورتشان می‌خورد و آن‌ها همچنان با سرعت از وسط جنگل عبور می‌کردند. هوا گرگ و میش بود و چیزی به صبح نمانده بود. چند دقیقه بی‌وقفه دویدند و زمانی که جنگل بار دیگر در تاریکی فرو رفت، ناگهان باگراذ توقف کرد.

فرد که خم شده و پهلوهایش را می‌مالید، با عصبانیت گفت:

-پس چرا وایستادی؟ هنوز خیلی ازشون دور نشدیم.

تریتر گفت:

-راست میگه، برایترها خیلی باهوشن، به همین راحتی ردمون رو گم نمی‌کنن، بیا
بریم...

سپس دست او را با تمام توان کشید.

باگراذ به زور دستش را از دست او بیرون کشید و در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد، گفت:

- باشه، باشه. فقط یک لحظه صبر کنین.

سپس در جیب‌هایش مشغول گشتن شد. فرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-داری چه غلطی میدکنی؟

باگرد تکرار کرد:

- یک لحظه صبر کن!

باز مشغول جستجو در جیب‌هایش شد و سرانجام آن را پیدا کرد. الماس ریز و بلوزی که برایترا در شب رژه‌ی آسمانی خود به او هدیه داده بودند.

فرد با دیدن الماس با عصبانیت گفت:

-باورم همیشه هنوز اون لعنتی رو پیش خودت نگه داشتی! نکنه هر شب قبل از خواب اون رو می‌بوسیدی و بعد می‌خوابیدی؟

تریترا با نگرانی لبخند زد و گفت:

-باگرد، بندازش دور و بیا از این جا بریم، تو که هنوز...

باگرد قاطعانه گفت:

-نه!

فرد و تریترا لحظه‌ای با تعجب او را نگریستند، آن‌گاه باگرد در برابر چشم‌هایش حیرت زده‌ی آن‌ها آهسته گفت:

-برین به جهنم!

ظاهراً مخاطبش برایترا بودند، زیرا لحظه‌ای بعد الماس را به دورترین نقطه‌ی ممکن پرتاب کرده و گفت:

-خیلی خب، کارم تموم شد، حالا بیاین بریم.

او باز شروع به دویدن کرد و وقتی فرد و تریترا او را همراهی نکردند، برگشت و فریاد زد:

-جنین دیگه!

با صدای فریاد او هر دو از جا پریدند و در حالی که لبخند رضایت آمیزی به ل**ب داشتند، پشت سرش شروع به دویدن کردند.

بعد از یک ساعت دویدن بی‌وقفه با توقفهای کوتاه، هر سه از نفس افتادند. با اینکه اکنون خورشید در آسمان بالا آمده و مدت‌ها از شب می‌گذشت اما برایتها همچنان در تعقیب آنها بودند.

دیگر هیچ کدام نای دویدن نداشتند. پهلوهای باگرا چنان تیر می‌کشید که انگار سیخی در آن فرو کرده باشند. زق زق ناخوشایند دست‌هایش نیز شروع شده بود، زیرا هنگام دویدن بی‌اراده تکان خورده و به این سو و آن سو تاب می‌خورد.

تریترا در حالی که دولا شده و عرق سرد از پیشانی‌اش سرازیر بود، با لکنت گفت:

- به... به نظرتون... گممون کردن؟

باگرا با نگرانی به مسیر پشت سرشان نگاهی انداخت و گفت:

- امیدوارم گم کرده باشن، من یکی که بیشتر از این نمی‌تونم بدوم.

تریترا با لحن التماس آمیزی گفت:

-شاید واقعا گممون کردن، همیشه همین‌جا استراحت کنیم؟

باگرا جواب او را نداد و در عوض به نیم رخ متفکر فرد خیره ماند، ظاهرا منتظر بود تا او نیز اظهار نظر کند.

اما مدتی طول کشید تا فرد دست از فکر برداشته و شروع به صحبت کند. او رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید. با صدای گرفته‌ای گفت:

- من فکر نمی‌کنم موندن تو جنگل کار خوبی باشه، برایتها این‌جا رو خوب بلدن، ولی ما نه. ممکنه ما بارها اشتباه کنیم و یک مسیر رو چند بار بریم، ولی اونا وقت رو تلف نمی‌کنن؛ اونقدر می‌گردن تا پیدامون کنن.

باگرد به سرعت حرف او را تایید کرد، زیرا این دقیقا همان چیزی بود که خودش نیز دقیقا پیش به آن فکر می‌کرد. تریتر هم چاره‌ای به جز موافقت نداشت چون حتی خودش هم می‌دانست که فکر فرد و باگرد در بدترین شرایط هم بهتر از او کار می‌کند.

بدین ترتیب هر سه نالان و خسته به سمت راه خروجی جنگل حرکت کردند. یک ساعتی طول کشید تا بالاخره درخت‌های اطراف کم‌تر شده و سرانجام از جنگل خارج شدند.

خورشید در آسمان بالا آمده و از هر وقت دیگری سوزان‌تر بود. باگرد حتی همان لحظه هم می‌توانست نزدیک شدن به فصل بهار را احساس کند، دیگر چیزی به پایان زمستان سرد و سوزناک آن سال باقی نمانده بود.

وارد محوطه‌ای باز شدند که پر از سنگ ریزه بوده و صدمتر آن طرف‌تر نیز دره‌ای عمیق قرار داشت که در آن رودخانه‌ای بزرگ و خروشان جریان داشت.

آسمان کاملا صاف و ابرها سفید و به شکل‌های زیبایی درآمده بودند.

باگرد نفس عمیقی کشید و با حسرت خاصی گفت:

-کاش می‌شد تا آخر عمر همین‌جا زندگی کرد.

تریتر سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و فرد گفت:

-فعلا که همیشه. بیاین استراحت کنیم، چند ساعتی طول می کشه تا بفهمن از جنگل خارج شدیم.

باگرد روی تخت سنگی نشست و در حالی که زانوهایش را می مالید، گفت:

- به نظرتون این فکر به ذهنشون نمی رسه که شاید ما از جنگل خارج بشیم؟

فرد کنار او نشست و به سادگی گفت:

-چرا، احتمالا می رسه.

تریتر که برعکس رنگ پوستش که همیشه زرد بود، در آن لحظه مثل ارواح سفید و

مات شده بود، گفت:

- خب، پس ممکنه...

-ممکنه چند نفر رو بفرستن این جا؟

باگرد با نگرانی این را پرسید. فرد کفشش را درآورد و تکان داد تا سنگ ریزه هایی که

وارد آن شده بودند بریزد، سپس بار دیگر کفشش را به پا کرد، از جا برخاست و

همانطور که به دره نزدیک می شد، شانهای بالا انداخت و گفت:

-ممکنه.

باگرد و تریتر نگاه نگرانی رد و بدل کردند.

باگرد گفت:

-پس نباید خیلی این جا بمونیم، باید زودتر راه بیافتیم سمت شمال.

فرد کمی خم شد تا به رودخانه ای که در داخل دره جریان داشت نگاه کند و گفت:

-اوهوم.

ظاهرا توجه چندانی به باگرد نداشت و منظره‌ی داخل دره توجهش را جلب کرده بود.

باگرد نگاه از او گرفت و با اشاره به بقچه‌ای که تریتر در آغوش داشت، پرسید:

-اون داخل چیه؟

تریتر با صدای او به خود آمد و گفت:

-نمی‌دونم.

سپس بقچه را تکان داد و باعث شد صدای مهیب بهم خوردن جام و بشقاب به گوش برسد.

تریتر چند بار دیگر بقچه را تکان داد تا شاید بفهمد آن تو چه می‌تواند باشد، اما در نهایت در بقچه را که با گره بسته شده بود باز کرد. با دیدن چیزی که داخل بقچه بود، چهره‌اش باز شد و گفت:

-لیام برامون کلی غذا و نوشیدنی گذاشته. این جا رو، این همون شربتیه که خیلی از مزه‌اش خوشم اومده بود. دستش درد نکنه!

باگرد لبخند زد و تکه نانی که تریتر به سمتش گرفته بود را برداشت و گفت:

-دستش درد نکنه. مرد خوبی بود، امیدوارم بازم ببینیمش.

- منم همینطور. بیا، اینم بگیر.

باگرد نان دیگری را که تریتر در دستش گذاشته بود به سمت فرد گرفت و گفت:

-اون تو به چی نگاه می‌کنی؟ بیا یک چیزی بخور، لیام سنگ تموم گذاشته.

فرد همچنان خم شده و با دقت به پایین نگاه می‌کرد، پس از چند دقیقه بالاخره رویش را برگرداند و گفت:

-این جا خیلی عمیق، فکر نمی‌کنم اگر کسی از این جا سقوط کنه زنده بمونه.

باگردان فرد را در هوا تکان تکان داد و گفت:

-مرگ وحشتناک، امیدوارم کسی به این سرنوشت دچار نشه.

فرد دوباره گفت:

-اوهوم.

و راه افتاد که به سمت باگردان برود، اما ناگهان پایش روی بوته‌ی لزجی که در آن اطراف زیاد دیده می‌شد لغزیده و تعادلش را از دست داد.

قلب باگردان در سینه فرو ریخت اما خیلی زود خیالش راحت شد، زیرا در کسری از ثانیه به نظر رسید که فرد دوباره تعادلش را حفظ کرده است، اما لحظه‌ای بعد او تلوتلو خوران عقب عقب رفته و در برابر چشم‌های باگردان که از ترس گشاد شده بود، با سر به درون دره سقوط کرد.

-نه!

صدای فریاد باگردان چنان بلند بود که در تمام محوطه پیچید. او و تریتر که با دستپاچی بقیچه را به هوا پرتاب کرده بود، با تمام سرعت دویدند و از آن بالا به پایین نگاه کردند.

باگردان که تا قبل از آن احساس می‌کرد تیری قلبش را سوراخ کرده است، با دیدن منظره‌ی مقابلش فقط کمی از ترس و وحشتش کم شد.

فرد در نهایت خوش شانسی، به جای افتادن روی سنگ و صخره‌های دره، داخل آب رودخانه افتاده و دست و پا می‌زد. ظاهراً تلوتلو خوردنش باعث شده بود در هوا چرخیده و با فاصله‌ی خیلی زیاد از صخره‌ها، توی آب بیافتد.

باگراد با دیدن او که دست و پا می‌زد تا از غرق شدن خود جلوگیری کند، نعره زد:
-فرد! دست و پا نزن! تکون نخور! من الان میام!

سپس با آخرین توان شروع به دویدن کرد تا از پله‌های کج و کوله‌ای که برای پایین رفتن از دره ساخته بودند، خود را به فرد برساند.

صدای پای تریتر را از پشت سرش می‌شنید، اما حتی بر نمی‌گشت که ببیند فاصله‌اش با او چقدر است، زیرا خودش چنان با سرعت می‌دوید که انگار کنترلش را از دست داده بود.

وقتی به پله‌ها رسید، با احتیاط، اما با عجله از آن‌ها پایین رفت و تقریباً خود را روی سنگ‌های نزدیک رودخانه پرت کرد.

لباسش در برخورد با سنگ‌های دندان‌دار و تیز پاره شد و درد زخم‌های قدیمی‌اش تازه شد. اما بدتر از همه‌ی آن‌ها دستش بود که با آن برخورد، صدای تق ملایمی داد و درد آن نفسش را بند آورد.

-آخ!

این تنها کلمه‌ای بود که از دهانش بیرون آمد و سپس خم شد و ل**ب‌هایش را از شدت درد گاز گرفت.

خیلی زود تریتر خود را به او رساند و گفت:

-حالت خوبه؟

باگراد می‌خواست بگوید آره تا او را از نگرانی درآورد، اما متوجه شد که تریتر بدون ثانیه‌ای مکث از کنار او عبور کرده و در کمال تعجب خود را داخل آب رودخانه انداخته است.

دهان باگراد از تعجب باز مانده بود، با اینکه خودش و فرد هیچ گاه شنا کردن را یاد نگرفته بودند، اما از قرار معلوم تریتر به خوبی این کار را بلد بود. او به طرز کاملاً حرفه‌ای دست‌هایش را در آب بالا و پایین می‌برد و پاهایش همچون ماهی در آب تکان می‌خورد.

تنها چند دقیقه طول کشید تا او فرد را که تمام صورتش کبود شده و آب از سر و صورتش چکه می‌کرد از رودخانه بیرون آورده و تا نزدیکی باگراد روی زمین بکشد. وقتی او و فرد که سر تا پا خیس بودند، روی زمین ولو شدند، باگراد خود را به فرد رساند و چون قادر نبود دست‌هایش را تکان بدهد، خودش را در آغوش او انداخت. هنوز نفس نفس می‌زد و قلبش دیوانه‌وار می‌تپید. فکر از دست دادن فرد لحظه‌ای او را کاملاً دیوانه و پریشان کرده بود. حالا که او را سالم و سلامت می‌دید، دلش نمی‌خواست که حتی لحظه‌ای از او جدا شود.

پس از چند ثانیه متوجه شد که فرد دستش را روی سرش می‌کشد. این موضوع کمابیش باعث تعجبش شد، زیرا همیشه گمان می‌کرد فرد از آن دسته از آدم‌ها است که تحمل اینجور محبت‌ها را نداشته و حتماً طرف مقابل را با انزجار از خود دور می‌کند. اما در آن لحظه او داشت باگراد را با نوازش دلداری می‌داد.

باگراذ فورا سرش را بلند کرد و در حالی که روی زمین نشسته و روی فرد خم شده بود، با لحن دردناکی پرسید:

-حالت خوبه؟

فرد که کم کم رنگش به حالت طبیعی خود برمی گشت، خندید و گفت:
-بهتر از این نمیشه.

باگراذ نخندید، اما دستش روی پیشانی او کشید و آهسته گفت:
-نزدیک بود...

فرد دستش را روی پهلویش فشار داد و گفت:

-آره، نزدیک بود برای همیشه از دستم خلاص شی.

باگراذ بی آنکه کوچک ترین لبخندی بزند، بی ملاحظه ضربه‌ی محکمی به صورت او زد و گفت:

-خفه شو!

فرد باز خندید و این بار سرش را به طرف چپ برگرداند. تریتر هنوز در کنار او دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود، آب از سر و صورتش چکه می کرد.
فرد آهسته گفت:

- تو جون منو نجات دادی.

ابروهای باگراذ بالا پرید، لحن فرد جوری بود که انگار تریتر را بابت این کار سرزنش می کرد. باورش نمی شد حالا که جانش را به او مدیون است، به جای تشکر باز هم چنین رفتاری را در پیش بگیرد.

تریتیر چشم‌های آبی از حدقه درآمده‌اش را باز کرد، سپس لبخندی زد و با لحن پدران‌های گفت:

- معلومه که نجات دادم، مطمئنم که اگر تو هم بودی همین کار رو برای من می‌کردی.

فرد بلافاصله جواب داد:

- من شنا بلد نیستم!

تریتیر روی زمین نشست و خیلی کوتاه خندید و گفت:

- خب، اما اگر بلد بودی که این کار رو می‌کردی، نه؟

باگراذ نگاهی به چشم‌های فرد که در آفتاب می‌درخشید انداخت. در کمال تاسف تردیدی نداشت که فرد هرگز چنین کاری نمی‌کرد.

باگراذ بعد از مدت‌ها باز از او عصبانی شد، اما حرفی نزد.

فرد هم لحظه‌ای مکث کرد و همانطور که باگراذ انتظار داشت، گفت:

- آره، می‌کردم.

فرد حقیقت را نگفته بود، و باگراذ این را از حالت چهره‌ی او فهمید. اما تریتیر که ساده‌تر از این حرف‌ها بود لبخند محبت آمیزی به فرد زد و از جا برخاست و گفت:

- بقچه رو اون بالا ول کردم، بیاین بریم.

سپس سلانه سلانه به سمت پله‌ها راه افتاد.

باگراذ صبر کرد تا او کاملاً دور شود، سپس به فرد گفت:

- تو دروغ گفتی!

فرد بی آنکه روی زمین بنشیند، در همان حال با بی حوصلگی پرسید:

-منظورت چیه؟

باگراذ فورا گفت:

- تو نجاتش نمی دادی.

-خب، که چی؟ به نظرت لازم بود که اونم این رو بدونه؟

باگراذ گفت:

- تو خیلی نامردی!

فرد به تندى سرش را برگرداند و با عصبانیت گفت:

-خفه شو!

باگراذ که به هیچ وجه حاضر به عقب نشینی نبود، گفت:

-نمی شم! اینم بدون که تو یک نمک شناسِ احمقِ از خودراضی هستی! تو یک...

اما دیگر نتوانست جمله اش را کامل کند زیرا فرد در یک حرکت ناگهانی که در آن

حال و روز از او بعید بود، خود را روی باگراذ انداخته و ظاهراً تصمیم داشت با او

کشتی بگیرد!

اما ظاهراً از وضع دست های او خبر نداشت و وقتی فریاد باگراذ از درد به هوا

برخاست، با دستپاچگی خود را کنار کشید و با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

باگراذ می خواست حرف بزند، اما آنقدر درد داشت که نتوانست.

همان لحظه صدایی فریاد زنان گفت:

-هی! شماها حالتون خوبه؟

باگراذ خیال کرد تریتر متوجه دعوی آنها شده و راه رفته را برگشته است، اما وقتی رویش را برگرداند متوجه شد که او از پله‌ها بالا رفته و از دید آنها خارج شده است.

آن صدا تکرار کرد:

-پرسیدم شما پسر حالتون خوبه؟

وقتی دوباره صحبت کرد باگراذ متوجه شد که صدایش کاملاً ناآشنا و غریبه است.

او و فرد رویشان را به سمت عقب برگرداندند و پسری را دیدند که دوان دوان به آنها نزدیک می‌شد. وقتی به آنها رسید باگراذ تازه توانست صورت شاداب و پرتراوتش را ببیند.

او پسری جوان با پوست سفید و شفاف بود که موهایش را با حالتی برازنده بالا زده و با ژست خاصی دستش را لای آنها می‌کشید.

رنگ موهایش بلوند روشن بود، اما چشم‌هایش ریز و سیاه بودند. بینی‌اش متوسط و ل**ب‌های باریکی داشت.

فرد نگاه ناخوشایندی به پسر انداخت و به سردی گفت:

-ما خوبیم.

پسر اشاره‌ای به سر و وضع او کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

-مطمئنی؟

فرد مانند مجسمه‌های سنگی گفت:

-مطمئنم.

باگراد که تا آن زمان ساکت بود، با لحنی بسیار ملایم‌تر از فرد از او پرسید:

-تو کی هستی؟

پسر با همان لحن نیش داری که کفر هر کسی را درمی‌آورد، جواب او را داد:

- من مال همین جام، این‌جا زندگی می‌کنم. فکر کنم شما باید خودتون رو معرفی کنین.

باگراد حس کرد دست فرد در کنارش مشتش شده است. او دیگر کاملاً نشسته و خصمانه به آن پسر نگاه می‌کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس باگراد دست‌های دردناکش را در آغوش گرفت و گفت:

-اسم من باگراد، اینم دوستم فرد.

پسر نیم‌نگاهی به فرد انداخت و سپس با گستاخی پرسید:

-باگراد؟! تا حالا نشنیده بودم!

باگراد با درماندگی زیر ل**ب گفت:

-خودمم نشنیده بودم.

پسر خندید، البته لبخندش بیشتر شبیه پوزخند بود. سپس به آن‌ها نزدیک شد، با هر دو دست داد و بار دیگر از آن‌ها فاصله گرفت.

از نظر باگراد دست دادنش جوری بود که انگار آن‌ها آلوده و کثیف‌اند.

او دستش را به کمرش زد و گفت:

-اسم منم سیاران کت!

جوری این را گفت که انگار پادشاه سرزمین میلا است.

باگرد از لحن او خنده‌اش گرفت، اما فرد به هیچ وجه راضی به نظر نمی‌رسید و از هر

وقت دیگری در آن چند روز عبوس‌تر بود.

باگرد از جا برخاست، لبخندی زد و پرسید:

-فامیلیت، کت هست؟

سیاران سرش را تکان داد و گفت:

-نه.

لبخند باگرد جمع شد و گفت:

-پس فامیلیت چیه؟

سیاران شانه‌اش را بالا انداخت و بی هیچ حالت خاصی گفت:

-هیچی، فقط سیاران کت!

فرد که اکنون پشت باگرد ایستاده بود، در گوشش گفت:

-اون خُله!

باگرد سقلمه‌ای به شکم فرد زد.

همان لحظه صدای ضعیفی از دوردست‌ها گفت:

-هی بچه‌ها! پس چرا نمیاین؟

باگراډ سرش را بلند کرد و از همان جا نعره زد:

-همون جا بمون تریتر، الان میایم!

سیاران پرسید:

- اون دیگه کیه؟

قبل از آنکه فرد بخواهد با توهین به تریتر، جواب این سوال را بدهد، باگراډ فوراً گفت:

-دوستمونه!

-آهان. خب، شما این جا چیکار می‌کنین؟

باگراډ و فرد نگاهی رد و بدل کرده و سرانجام باگراډ گفت:

-سفر می‌کنیم.

سیاران با پوزخند گفت:

-بدون هیچ کوله پشتی؟

باگراډ به یاد کیفش که در قلعه‌ی برایتراها جا مانده بود آهی کشید و گفت:

-کوله‌ام رو گم کردم.

سیاران سری تکان داد و گفت:

-پس سفر می‌کنین، خب حالا کجا می‌خواین برین؟ برنامه‌تون چیه؟

فرد جلو رفت تا آن پسر فضول را به همان جایی که آمده بود راهی کند، اما باگراډ جلوییش را گرفت و گفت:

-فعلا تنها چیزی که می‌خوایم دور شدن از جنگله، راستش از دیشب تا حالا اون‌جا سرگردونیم.

سیاران گفت:

-اگه می‌خواین از جنگل خارج شین، پس باید از دره هم دور بشین. باید از راه رودخونه برین، بهتره به اون دوستت بگی بیاد پایین.

فرد گفت:

-باگراذ برو اون رو بیار پایین.

باگراذ رویش را به سمت فرد برگرداند و با حرص گفت:

- اون اسم داره، درضمن چون تو رو هم نجات داده.

فرد اخمی کرد و گفت:

- من که تشکر کردم، کافی نیست؟

باگراذ گفت:

-نه، نیست.

سپس با خشونت تنه‌ای به او زد و در حالی که روی زمین می‌نشست گفت:

- من با این دست‌هام نمی‌تونم از پله‌ها بالا برم، خودت زحمتش رو بکش.

فرد به او نزدیک شد، لگدی به پایش زد و گفت:

-دست‌هات شکسته، پاهات که سالم.

باگراذ با بی‌اعتنایی گفت:

-موقع بالا رفتن تکون می‌خورن، اونا باید ثابت بمونن تا استخوان‌های لعنتیم ترمیم بشن. پس اگه میشه یک لطفی بکن و کسی که از غرق شدن نجات داده رو صدا کن تا زودتر از این‌جا بریم. اون لعنتی‌ها هنوز توی جنگلن و دارن دنبال ما...
با لگد محکمی که به پهلویش خورد حضور سیاران را به یاد آورده و سرفه‌ی مصنوعی کرد.

فرد با خشم به او چشم غره رفت و به سیاران گفت:

-آخه ما دیشب توی جنگل با چند تا راهزن برخورد کردیم.

سیاران سرش را تکان داد، اما به نظر نمی‌آمد که حرف او را باور کرده باشد.

فرد راه افتاد تا از پله‌ها بالا برود، اما بسیار آرام قدم‌هایش را برمی‌داشت گویی از تنها گذاشتن آن‌ها اکراه داشت.

پس از یک ربع که فرد تمام تلاشش را می‌کرد تا معطل کند و دیرتر به بالای دره برسد، بالاخره از نظر ناپدید شده و سیاران و باگرا با یکدیگر تنها شدند.

تا چند دقیقه هیچ کدام حرفی نزدند. باگرا مقابل رودخانه نشست و به جوش و خروش آب چشم دوخته بود.

- یک ذره ترسناکه، مگه نه؟

با شنیدن صدای سیاران کنار گوشش از جا پرید و تازه متوجه شد که او کنارش نشسته است.

دوباره رویش را برگرداند و گفت:

-آره، هست. ولی قشنگیش باعث میشه آدم نتونه چیز دلهره آوری که بین موج‌هاش پنهان کرده رو ببینه.

سیاران ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-پس تو جزو دسته‌ی آدم‌های خوبی، آره؟

باگرد با گیجی گفت:

-نفهمیدم، یعنی چی؟

سیاران پوزخندی زد و گفت:

- خب دنیا آدم‌ها رو به سه دسته تقسیم می‌کنه، سیاه، خاکستری، سفید. تو سفیدی!

باگرد خندید و گفت:

-آره خب، هستم.

سیاران با حالتی بسیار جدی گفت:

- من بدون شوخی گفتم.

باگرد که هنوز لبخندی بر ل**ب داشت، گفت:

-ممنونم.

- باید از خودت تشکر کنی.

باگرد نگاهی به نیم رخ عجیب او انداخت و گفت:

-خود تو جزو کدوم دسته‌ای؟

سیاران شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، شاید خاکستری شاید سفید. ولی مطمئن باش که سیاه نیستم.

باگرد گفت:

-مطمئنم که نیستی.

-از کجا مطمئنی؟

باگرد مثل او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، همینجوری گفتم!

سیاران نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت، سپس هر دو هم زمان زیر خنده زدند.

همان موقع صدای پایی به گوش رسید و فرد گفت:

-خوش می‌گذره؟

باگرد با خنده رویش را به عقب برگرداند. نور آفتاب مستقیم به صورتش می‌خورد و باعث می‌شد چشم‌های درخشانش بسیار روشن‌تر و زیباتر از همیشه به نظر بیاید.

-آره، چقدر دیر کردین.

تریتیر نگاهی به سیاران انداخت و سرش را برای او تکان داد، سپس به باگرد گفت:

-همه‌ی غذاها پخش و پلا شده بودند، مجبور شدیم همشون رو جمع کنیم،
بیشترشون سالمن.

تریتیر کنار باگرد نشست و بقچه را همچون نوزادی در آغوش گرفت.

فرد هم جلو آمد و به زور میان سیاران و باگراذ نشست. باگراذ که بین تریترو و فرد فشرده شده بود و به زور می توانست خود را تکان بدهد، گفت:

-عه... قراره تا شب همین جا بشینیم؟

ناگهان سیاران از جا پرید و باعث شد فرد تعادلش را از دست بدهد و اگر باگراذ او را نگرفته بود روی زمین می افتاد.

سپس با هیجان گفت:

-لازم نیست همین جا بشینیم، با من بیاین تا این اطراف رو نشونتون بدم، خیلی خوش می گذره.

باگراذ و تریترو هم زمان گفتند:

-عالیه!

اما فرد با عصبانیت چشم غره‌ای به آنها رفت و گفت:

-اصلا هم عالی نیست! ما وقتی برای تلف کردن نداریم. باید زودتر راه بیافتیم.

سپس چشم‌هایش را مستقیماً به چشم‌های باگراذ دوخت و با خشم زمزمه کرد:

-مگه نه؟

باگراذ که ناگهان به یاد الماس و آرامگاه ملکه ائوروپه افتاده بود، لحظه‌ای مکث کرد و

سپس با اکراه گفت:

-عه... آره. فرد راست میگه، ما وقت نداریم.

تریترو که تا قبل از آن بسیار خوشحال و سرزنده شده بود، با این حرف ناامید شده و

گفت:

-آخه برای چی؟ ما که الان هیچ راهی...-

باگراد با نگاه معناداری او را وادار به سکوت کرد و با لحن دوستانه‌ای به سیاران گفت:

- از پیشنهادات ممنونم، اما ما ترجیح می‌دیم بدون وقفه به سفرمون ادامه بدیم.

سیاران دستی میان موهای بورش کشید و گفت:

-خب، اصرار نمی‌کنم، ولی می‌تونم تا خارج شدن از دهکده‌ی بعدی همراهیتون کنم.

باگراد که از این پیشنهاد جدید خوشحال شده بود، دهانش را باز کرد تا از او تشکر

کند اما فرد با لحن بدی در جواب او گفت:

- تو کار و زندگی نداری؟

صورت سیاران با شنیدن این حرف سرخ و برافروخته شد، اما او به خوبی توانست بر

عصبانیتش غلبه کند و با همان لحن گفت:

-امروز کار خاصی ندارم، درضمن بعد از مدت‌ها چندتا دوست جدید پیدا کردم، از

همراهیتون خوشحال می‌شم.

فرد می‌خواست بهانه‌ی دیگری بتراشد اما باگراد او را کنار زد و با خوشرویی گفت:

- ما هم خوشحال می‌شیم.

بنابراین هر چهار نفر مسیر باریک کنار رودخانه را در پیش گرفته و کم کم از دره و

جنگلی که برایتها در جستجوی آنها بودند، دور شدند.

از ظهر گذشته بود که توقف کوتاهی کرده و مشغول غذا خوردن شدند. فرد در

گوشه‌ای نشسته و در حالی گوشتش را به دندان می‌کشید، مدام اطراف را می‌پایید و

با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرید.

سیاران و باگراذ روی تخته سنگی کنار رودخانه نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کردند. تریتز نیز که از شدت اضطراب و ترس دلپیچه گرفته بود دوان دوان رفت تا کارش را در جایی همان نزدیکی انجام بدهد.

باگراذ که از هم صحبتی با سیاران لذت می‌برد، لبخندی زد و گفت:

-تنها زندگی کردن اذیت نمی‌کنه؟

سیاران سرش را با بی‌خیالی تکان داد و گفت:

-اصلا واسم مهم نیست، من زندگی خودم رو دارم، به کسی احتیاجی ندارم.

باگراذ با سرش حرف او را تایید کرد و گفت:

-درسته ولی داشتن خانواده مهمه. چرا هیچ وقت تشکیل خانواده ندادی؟

سیاران از او پرسید:

-خب، بگو ببینم خود تو تشکیل خانواده دادی؟

باگراذ با ناراحتی گفت:

-موضوع صحبتمون من نبودم!

سیاران تایید کرد و گفت:

-آره، ولی تو اول جواب سوال منو بده تا منم جوابت رو بدم.

باگراذ کمی فکر کرد و صادقانه گفت:

- من هیچ وقت عاشق هیچ زنی نشدم، پدر و مادرمم... خب اونا رو تو بچگی از دست

دادم. تنها خانواده‌ی من در حال حاضر فرده.

سیاران لبخندی زد و گفت:

- پس اون دوستت چی؟

سیاران به تریتر که پاچه‌ی شلوارش را پایین می‌کشید و قدم زنان به آن‌ها نزدیک می‌شد، اشاره می‌کرد.

باگرد نگاهی به آن مرد ساده دل و بی‌آلایش که همیشه با حماقت‌هایش باعث تمسخر فرد و شدیدتر شدن علاقه‌ی او می‌شد، انداخت و گفت:

-خب، راستش رو بخوای الان دیگه اونم برام ارزش زیادی داره.

سیاران گفت:

-پس همیشه گفت که هنوز یک خانواده داری.

باگرد به فرد و تریتر که حالا کنار یکدیگر نشسته بودند نگاه کرد و لبخندی روی ل**ب‌هایش نشست.

چند ثانیه سکوت برقرار شد آنگاه باگرد ضربه‌ی آرامی به بازوی سیاران زد و گفت:

-هی! من جوابت رو دادم، حالا نوبت توئه. فکر نکن یادم رفته.

سیاران نیشخندی زد و گفت:

- منم نخواستم از یادت ببرم.

سپس نگاهی به آسمان صاف و آفتابی آن روز انداخت و گفت:

-من...

اما هنوز صحبتش را شروع نکرده بود که فرد فریاد زد:

-حرف زدن بسه، بیاین باید قبل از غروب خورشید به دهکده‌ی بعدی برسیم.

باگراد سریع از جا برخاست. به محض برگشتن تریتر را دید که به طور نامحسوسی به دره‌ی بالای سرشان اشاره می کرد.

باگراد سرش را بلند کرد و با دیدن روشنایی‌های متحرک قلبش در سینه فرو ریخت. برایتراها خیلی سریعتر از آنچه فکرش را می کرد از خارج شدن آنها از جنگل باخبر شده بودند و حالا سراسر دره را جستجو می کردند. اگر همانطور پیش می رفتند طولی نمیطکشید که به رودخانه می رسیدند.

با دیدن آن موقعیت او نیز در تایید حرف فرد گفت:

-آره! راست میگه، تا شب نشده باید به دهکده‌ی بعدی برسیم.

سیاران با شک و تردید نگاهی به آنها انداخت و گفت:

-خیلی خب باشه، ولی حتی اگر تمام روز رو راه بریم بازم تا قبل از شب به دهکده‌ی بعدی نمی رسیم.

باگراد آستین او را کشید و گفت:

-مهم نیست، بیا بریم!

بار دیگر به راه افتادند. البته این بار بسیار سریعتر از قبل، جوری که خیلی زود همگی به نفس نفس افتادند.

سیاران با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-لازمه که انقدر تند بریم؟

اما هیچ کس جواب او را نداد، تا زمانی که خورشید در پشت کوه‌های اطراف غروب کرده و همه جا در تاریکی فرو رفت.

پس از چند ساعت پیاده روی، سیاران روی علف‌های کوتاه و بلند اطراف جاده‌ی خاکی نشستند و گفت:

- من نمی‌تونم بیشتر از این راه بیام.

او پهلوهایش را می‌مالید و گیج و عصبی بود. باگراد و فرد و تریتو برگشتند و به او که با خشم چشم غره می‌رفت نگاه کردند.

فرد با عصبانیت گفت:

-مزخرف نگو، فقط یک ساعت راه تا دهکده مونده، خودت گفتی!

سیاران مشتی علف را کند و او نیز با عصبانیت گفت:

-درسته خودم گفتم، ولی می‌دونین چیه؟ من گفته بودم که تا دهکده‌ی بعدی همراهِیتون می‌کنم تا گم نشین، اما نگفته بودم که کل مسیر رو پشت سرتون می‌دوم! من اصلاً نمی‌فهمم این همه عجله برای چیه؟ شماها دارین از چی فرار می‌کنین؟

سیاران با چشم‌هایی تنگ شده به آن‌ها خیره شد. فرد خشمگین به نظر می‌رسید و تریتو رنگ به صورت نداشت. در میان آن‌ها تنها باگراد بود که خونسردی‌اش را حفظ کرده و همانطور که به او نزدیک می‌شد، لبخند زنان گفت:

-حرف بی‌خود نزن، ما از کی باید فرار کنیم؟

سپس دستی به شانه‌ی او زد و کنارش نشست.

سیاران گفت:

- من نمی‌دونم، ولی شماها رفتارتون مشکوکه.

فرد قاطعانه تکرار کرد:

-مزخرف نگو!

سپس او نیز در طرف دیگر سیاران نشست. تریتر بقچه به دست نیز در کنار باغراد جا گرفت.

هر چهار نفر خسته و کوفته بودند و دلشان پر می‌زد که فقط چند ساعت بخوابند.

سرانجام سیاران موضوع را در میان گذاشت و گفت:

-چطوره چند ساعتی بخوابیم؟

فرد فوراً گفت:

-نه! بهتره راه بیافتیم که زودتر...

اما باغراد میان حرف او پرید و گفت:

- سیاران راست میگه، اینجوری نمی‌تونیم ادامه بدیم. درضمن دست‌های منم وضع خوبی ندارن.

سیاران نگاهی به دست‌های باغراد که بی‌حرکت در آغوشش بود، انداخت و پرسید:

-چه بلایی سر دست‌هات اومده؟

باغراد از شدت درد آهی کشید و گفت:

- در کمال بدشانسی گیر یک تک پای عصبانی افتادم.

چشم‌های سیاران ناگهان گشاد شد و گفت:

-شوخی می‌کنی! خب پس... چجوری جون سالم به در بردی؟

- یکی از مردهای دهکده به کمکمون اومد.

سیاران که هنوز بهت زده بود، گفت:

-باورم نمیشه، پس خیلی شانس آوردین!

فرد به طعنه گفت:

-آره، خیلی!

سپس روی زمین دراز کشید، دستش را زیر سرش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

سیاران نگاه از او گرفت و آهسته پچ پچ کرد:

-انگار اون خیلی نرمال نیست، نه؟

باگراد با شنیدن این حرف ناخودآگاه به یاد این جمله افتاد:

-انگار اعصاب درست و حسابی نداره، نه؟

و به طرز دردناکی چهره‌ی دوست داشتنی جوناس را به خاطر آورد.

آه عمیق دیگری کشید و برعکس همیشه بی آنکه لبخند بزند، گفت:

- اون همیشه همین جوریه.

سیاران اشاره‌ای به سمت راست باگراد کرد و گفت:

- اون چی؟

باگراد برگشت و تریتر را دید که به پهلو چرخیده و دارد استراحت می‌کند.

با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- اون مرد ساده و خیلی خوبیه.

سیاران گفت:

-یعنی فرد نیست؟

باگراد به تندى گفت:

-معلومه که هست. اما گاهی وقت‌ها خودخواهی‌ها و بداخلاقی‌هاش روی خوبی‌هاش سایه می‌ندازه. با این حال... اونم آدم خوبیه.

سیاران پرسید:

- از کی اون رو می‌شناسی؟

- درست یادم نیست، یعنی خب... فرد همیشه بوده دیگه.

- یعنی می‌خوای بگی مثل برادرته؟

باگراد لحظه‌ای مکث کرد، در جواب دادن به این سوال کمی تردید داشت. در واقع فرد همیشه کنار او بود، حمایتش می‌کرد و همیشه هوای او را داشت، اما واقعیت این بود که باگراد هیچ‌گاه او را به چشم یک برادر ندیده بود.

- چی شد؟

با صدای سیاران به خود آمد و متفکرانه پاسخ داد:

- من هیچ وقت همچین فکری نکردم، راستش تنها چیزی که می‌تونم راجع به فرد بگم اینه که اون صمیمی‌ترین دوستمه.

سیاران گفت:

-خیلی خب، پس معلوم شد که...

ناگهان صدای ضعیفی با بی حوصلگی گفت:

-آگه تجدید خاطره تون تموم شده بگیرین بخوابین، خوشم نمیاد وقتی خوابم دو نفر بالای سرم حرف بزنین!

فرد این را گفت و این بار دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

باگراد و سیاران سکوت کرده و نگاهی به یکدیگر انداختند و لبخند زدند. آنگاه هر دو نفر روی علف‌های نرم و نم‌دار دراز کشیده و چشم‌هایشان را بستند.

باگراد خوابش نمی‌برد، در واقع حرف‌های سیاران درباره‌ی فرد او را در فکر فرو برده بود.

لای پلکش را باز کرد و به نیم رخ فرد نگاه کرد. قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌درفت و چشم‌هایش بسته بود و پلکش کوچک‌ترین لرزشی نداشت. ظاهراً به خواب عمیقی فرو رفته بود.

باگراد به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت و به آن فکر کرد که چرا هیچ‌گاه حمایت‌های فرد را به حساب احساس برادری‌اش نگذاشت؟

چرا هیچ‌گاه این فکر به ذهنش نرسید که شاید او سعی داشت به عنوان یک برادر در کنارش باشد و به همین خاطر هیچ‌گاه حاضر به ترکش نبود.

باگراد لبخندی زد و چرخید و دست دردناکش را به آرامی روی موهای مشکی و کوتاه او کشید.

ل**بهای فرد از هم باز شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-باگراذ؟

باگراذ از شنیدن صدای او حسابی جا خورد، زیرا تا آن لحظه گمان می‌کرد فرد به خواب عمیقی فرو رفته است. با این حال او نیز با صدای آهسته‌ای جواب داد:

-بله؟

-اگر واقعا می‌خوای دست‌ها ت دوباره مثل روز اولشون بشن، مثل آدم برگرد و بخواب. ما صبح زود باید حرکت کنیم.

سپس چرخید و پشت به او خوابید.

باگراذ با این حرکت نه عصبی شد، و نه ناراحت. دیگر خیلی خوب فرد را شناخته بود، تنها کاری که او کرد این بود که دوباره لبخند زد و طاق باز خوابید و چشم‌هایش را بست.

نیم ساعت بعد او و سه نفر دیگر به خوابی عمیق فرو رفتند، در این بین تنها یک نفر تا نزدیک‌های صبح بیدار ماند و یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشت.

(نقشه)

صبح زود با صدای فریاد فرد از خواب پریده و بار دیگر به راه افتادند. همگی جوری پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند که انگار استخوانی نداشتند که آن‌ها را سر پا نگه دارد.

سیاران در تمام مدت از فرد گله می‌کرد و ظاهراً حسابی از پیشنهاد خود پشیمان شده بود. تریتر نیز غر می‌زد و می‌گفت که هنوز خوابش می‌آید. حتی خود فرد نیز تمام مدت خمیازه می‌کشید و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت.

وضع باگراذ طبق معمول از همه‌ی آن‌ها بدتر بود اما مثل همیشه تنها کسی که اعتراض نمی‌طکرد، خود او بود.

وقتی به دهکده‌ی بعدی که سنت برنو نام داشت رسیدند، هیچ کدام غیر از خواب به چیز دیگری فکر نمی‌کردند.

نگهبان دروازه‌ی اصلی دوستی قدیمی با سیاران داشت و در نتیجه آن‌ها به راحتی به عنوان مهمان پذیرفته شده و وارد شدند.

وقتی پا به دهکده گذاشتند باگراذ خاطرات شیرینش از دهکده‌ی هراکیتون را به یاد آورد و آه کشید. در واقع او دیگر بیش از اندازه در طول روز آه می‌کشید و حسرت می‌خورد.

طولی نکشید که به مسافرخانه‌ی کوچک و حقیر دهکده رسیدند.

از نظر باگراذ دهکده‌ی سنت برنو بسیار کوچک‌تر و عادی‌تر از هراکیتون بود. حتی مردمانش نیز بسیار تندخوتر و شکاک‌تر از مردم مهمان نواز هراکیتون بودند. (این را وقتی فهمید که به محض وارد شدن همه نگاه چپی به او و دوستانش انداختند و نیم ساعت طول کشید تا صاحب مسافرخانه سوابق سیاران را بررسی کرده و مطمئن شود که او واقعا با نگهبان دروازه دوست است.)

وقتی بالاخره هر چهار نفر با خستگی از پله‌ها بالا رفتند تا به کوچک‌ترین و کثیف‌ترین اتاق مسافرخانه بروند، سیاران گفت:

-خوبه، حالا یک چند ساعتی رو می‌تونم راحت بخوابم.

سپس دستش را لای موهایش کشید و جلوتر از بقیه وارد اتاق شد.

فرد و تریتز نیز وارد شدند. باگراذ از آنها عقب‌تر بود و می‌خواست بعد از تریتز وارد اتاق شود که ناگهان چشمش به مردی افتاد که شکم بزرگش را بالا انداخته و در حالی که نقشه‌ای در دست داشت، همراه با زن زیبایی وارد اتاق بغلی آنها شد.

دیدن آن زن و مرد به هیچ وجه چیز عجیبی نبود که توجه او را به خود جلب کند، اما جمله‌ی آخری که آن زن گفت باعث شد گوش‌های باگراذ تیز شده و ناگهان نقشه‌ی خطرناکی را در ذهنش بکشد.

آن زن در حالی که موهای بلوندش را با ناز و اغواگری کنار می‌زد، به همسرش گفته بود:

-گفتی این تنها نقشه‌ی تمام سرزمین‌های اطرافه؟ عالیه! پس حالا که توی بازی بردیش می‌تونیم با قیمت خیلی بیشتری بفروشیمش!

آن گاه هر دو وارد اتاق شده و در را پشت سرشان بستند.

باگراذ با شنیدن این حرف فوراً دستی به جیبش کشید، اما آنها خالی بودند. او کیسه‌ی طلا را در قلعه جا گذاشته بود، مثل خیلی چیزهای دیگری که در اتاق جا مانده بودند و دیگر هرگز دستش به آنها نمی‌رسید.

نفسی از سر کلافگی کشید. چاره‌ی دیگری نداشت، برای به دست آوردن آن نقشه شاید مجبور می‌شد آن را بدزدد. تا قبل از آن اگر پولی داشت حتماً بهای آن را پرداخت می‌کرد، اما اکنون...

در کمال بدشانسی راه دیگری نداشت. با آن نقشه احتمال پیدا کردن آرامگاه ملکه
اُوروپه خیلی بیشتر از آن بود که با حدس و گمان و با تکیه به گفته‌های لیام پیش
بروند.

بنابراین باگراد تصمیمش را گرفت و چشم‌هایش را بست و سرش را تکان داد تا
احساس عذاب وجدان رهایش کند.

سر فرد ناگهان از داخل اتاق بیرون آمد و گفت:

- پس چرا نمی‌ای؟

باگراد چند لحظه جوابی نداد و به چشم‌های مشکلی او که از خستگی سرخ شده
بودند خیره ماند.

شاید بهتر بود موضوع را با او در میان بگذارد، اما نه! این کار کلی وقت می‌گرفت و از
طرفی فرد در آن لحظه خسته‌تر و کلافه‌تر از آن بود که او را در چنین نقشه‌ی
خطرناکی که هیچ کجایش درست از آب در نمی‌آمد، همراهی کند.

بهتر بود او را به حال خود بگذارد و خودش دست به کار شود. باید به بهانه‌ی خرید
نوشیدنی یا هر چیز دیگری از رفتن به اتاق امتناع می‌کرد.

- من خسته نیستم! میرم پایین که یک چیزی بخورم.

فرد کاملاً از اتاق خارج شد و گفت:

- تو که تا ده دقیقه‌ی پیش ایستاده خوابت می‌برد، حالا چی شده؟

باگراد تردیدی نداشت که بدترین راه را برای متقاعد کردن فرد انتخاب کرده است، او
مشکوک شده بود. با این حال لبخند زورکی زد و گفت:

-خب، گفتم شاید بد نباشه قبل از خواب یک چیزی بخورم.

فرد گفت:

- ما با هم صبحانه خوردیم.

باگراد که کم کم از دست او عصبانی می‌شد، ل**ب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-فرد؟

-بله؟

- من نمی‌خوام بخوابم!

سپس او را به داخل اتاق هل داد و در را بست. به محض آنکه از بیرون نیامدن فرد مطمئن شد، پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد و منتظر فرصتی ماند تا آن زن و مرد برای خوردن چیزی از اتاقشان بیرون بیایند.

او روی یکی از صندلی‌های داخل مسافرخانه نشست و منتظر ماند. هنوز یک ربع از نشستنش نگذشته بود که متوجه شد صاحب مسافرخانه و چند تن از دوستانش به طرز بدی او را نگاه می‌کنند.

انگار که موجودی عجیب الخلقه و یا خلافتکاری جانی بود. سعی کرد نگاه از آن‌ها بگیرد و خود را با نوشیدنی کف آلودش مشغول کند، اما این کار در حالی که چند جفت چشم خیره خیره نگاهش می‌کردند بسیار سخت و دشوار بود.

پس از یک ساعت که زیر نگاه آن‌ها پوست لبش را می‌جوید و تلاش می‌کرد چشم‌های خسته‌اش را باز نگه دارد، بالاخره آن مرد شکم گنده از پله‌ها پایین آمد و پس از صحبتی کوتاه با صاحب مسافرخانه، از در اصلی بیرون رفت.

باگراد از رفتن او چندان خوشحال نشد، زیرا اطمینان داشت که هنوز همسرش در اتاق است.

به هیچ وجه قصد نداشت با یک زن درگیر شده و یا او را بترساند و به زور چیزی را تصاحب کند، بنابراین تصمیم گرفت انقدر آن جا بنشیند تا او نیز از پله‌ها پایین بیاید. حتی اگر لازم می‌شد نقشه را فراموش می‌کرد، اما حاضر نبود حتی ناخواسته آسیبی به آن زن برساند.

اما خوشبختانه چند دقیقه‌ی بعد جای هیچ نگرانی برای او نماند، زیرا آن زن زیبا نیز خیلی زود از پله‌ها پایین آمده و تنها برای خرید یک نوشیدنی به پیشخوان چوبی نزدیک شد.

باگراد با علم بر آنکه گرفتن نوشیدنی تنها چند دقیقه وقت می‌گیرد و آن زن خیلی زود به اتاقش برمی‌گردد، سرش را با تاسف تکان داد.

ناخودآگاه به او خیره مانده و در ذهنش دنبال راهی برای ورود به اتاق می‌گشت که ناگهان در کمال تعجب آن زن چشمکی به باگراد زد و با حالت خاصی به او اشاره کرد.

باگراد یک آن گمان کرد که آن زن می‌خواهد درباره‌ی چیزی به او اشاره کند، اما مطمئناً این حدس احمقانه‌ای بود زیرا آن زن به چیزی اشاره نمی‌کرد، بلکه مستقیماً می‌گفت که با من بیا!

برق از سر باگراد پرید و خیلی زود فهمید که آن زن نگاه خیره‌اش را چیز دیگری تعبیر کرده است.

با این فکر با ناخشنودی ابروهایش را درهم کشید و می‌خواست نگاه از او بگیرد که ناگهان

فکری به ذهنش رسیده و به جای این کار، به آرامی سرش را برای آن زن تکان داد. بعد از این حرکت، آن زن لبخند خاصی زده و در حالی که دو نوشیدنی را محکم در دست داشت از پله‌ها بالا رفت.

باگراد به سرعت از جا پرید و دنبال او رفت. با اینکه این کار در نظرش بسیار نفرت‌انگیز بود اما چاره‌ی دیگری به فکرش نمی‌رسید.

او به آن نقشه برای رسیدن به خوشبختی نیاز داشت، در حالی که آن زن و مرد فقط به دنبال پول بودند و به چیز دیگری اهمیت نمی‌دادند. این کار برای نجات زندگی‌اش بود...

وقتی به پاگرد اول رسید، لحظه‌ای مکث کرد و به در اتاقشان نگاهی انداخت، سپس پشت سر زن وارد اتاق شخصی او و همسرش شد و در را بست.

با دیدن آن منظره چشم‌هایش گشاد شد و آب دهانش را قورت داد. هیچ دلش نمی‌خواست که به همسر مردی دیگر با آن سر و وضع این گونه نگاه کند، اما بی‌توجه به خواست دلش جلوتر رفت و لبخند زورکی زد.

-اسم من کلی هست.

باگراد که نگاهش بین آن زن و نقشه‌ی روی میز در نوسان بود، فقط گفت:

- باگراد!

سپس جلوتر رفت و درست در مقابل کلی ایستاد. پشت سر کلی پنجره قرار داشت و باگرد از آن جا می توانست منظره ی بیرون مسافرخانه و جاده را ببیند.

دستی صورت او را به طرف خود برگرداند و گفت:

- فکر کنم به جای اشتباهی خیره شدی!

سپس خنده ی زنده ای کرد. باگرد دلش می خواست به جای ایستادن و نگاه کردن به کلی سیلی محکمی در گوشش بزند، اما این کار را نکرد و بی مقدمه گفت:

- همسرت به این زودی بر نمی گرده؟

لبخند کلی به سرعت محو شد زیرا لحن باگرد سرشار از نیش و کنایه بود.

کلی دستش را روی یقه ی لباس او کشید و آن را مرتب کرد و به سردی گفت:

- اون مرد همسرم نیست، ما فقط با هم کار می کنیم.

همین جمله کافی بود تا خیال باگرد را راحت کند و خیلی زود برای به چنگ آوردن نقشه دست به کار شود. وقتی جلو رفت و فاصله اش با کلی را طی کرد، به طور نامحسوسی دستش را روی میز کشید و در یک حرکت ماهرانه نقشه را گرفت و در جیب شلوارش چپاند.

البته گرفتن سریع نقشه مساوی بود با درد شدیدی که در آرنجش احساس کرد.

سرانجام پس از چند دقیقه که بسیار طولانی به نظر آمد از یکدیگر جدا شدند، اما ظاهراً کلی دست بردار نبود. چشم های باگرد گشاد شد و می خواست عقب بکشد که با دیدن آن صحنه مات و مبهوت ماند.

او از پنجره‌ی باز اتاق چندین مرد درخشان را دید که وارد جاده شده و ظاهراً می‌خواستند وارد مسافر خانه شوند.

قلب باگراد همچون تکه یخی که از قالبش جدا شود و بیافتد فرو ریخت و به سرعت کلی را از خود دور کرد و برگشت تا از در بیرون برود.

کلی گیج و متعجب او را صدا زد اما باگراد بی‌اهمیت به او در اتاق را باز کرد تا بیرون برود که ناگهان به شخص بلند قامتی، با شکم گرد و برآمده برخورد کرده و روی زمین افتاد.

شدت برخوردش با آن مرد چنان زیاد بود که لحظه‌ای گیج و مبهوت ماند، اما بلافاصله فهمید که او همان مردی است که کلی ادعا کرد فقط با او همکار است.

اما در کمال تاسف، از چهره‌ی غضبناک و چشم‌های خون گرفته‌ی آن مرد مشخص بود که کلی چندان صادق نبوده است. باگراد روی زمین عقب عقب رفت و سعی کرد توضیح بدهد، اما قبل از آنکه کلمه‌ای برای توجیه حضورش در اتاق به زبان بیاورد آن مرد جلو آمد و یقه‌ی او را گرفت و چنان مشت‌ی به صورتش زد که تا یک دقیقه چشم باگراد سیاهی می‌رفت.

با وجود آنکه همسر کلی بسیار کودن و نادان بوده و حاضر نبود حرف‌های باگراد را بشنود و به همسرش نیز که دوان دوان از اتاق می‌گریخت توجه‌ی نداشت، اما باگراد همچنان سعی داشت برای او توضیح بدهد.

با این حال وقتی آن مرد برای دومین بار مشتش را بالا برد که آن را در شکم باگراد بکوبد، دیگر نتوانست سکوت کند و با تمام وجود فرد را صدا زد. اگر در هر موقعیت دیگری بود و این گونه در دام مردی غول آسا اسیر می‌شد شاید هرگز بهترین

دوستش را این طور صدا نمی‌زد، اما در آن لحظه بیشتر از هر چیز نگران آن بود که قبل از آنکه فرصتی برای فرار داشته باشند برایتها آنها را پیدا کنند.

با صدای فریادش آن مرد چاق و هیكلی عصبی‌تر شده و می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد که ناگهان فرد همچون قهرمانان داستان‌های تخیلی وارد اتاق شده و بی‌آنکه چیزی بپرسد جوری دستش را روی گردن مرد فرود آورد که بیهوش شده و روی زمین افتاد.

به محض افتادن او، باگراذ که هنوز گیج و سردرگم و بدتر از همه ترسیده و مضطرب بود، به تندی گفت:

-فرد! باید بریم، برایتها اینجان!

-چی؟

قبل از آنکه فرد بتواند چیزی بیش‌تر از آن بپرسد سیاران و تریتر نیز وارد اتاق شده و هر دو همزمان فریاد زدند:

- چی شده؟

باگراذ آن قدر نگران بود که به محض سر پا ایستادن می‌خواست بگوید که برایتها وارد مسافرخانه شده‌اند، (اکنون صدای سر و صدای آنها با فریاد مردم در هم آمیخته و آن پایین غوغایی به پا شده بود.) اما خوشبختانه فرد به موقع جلوی او را گرفت و گفت:

- باید بزیم به چاک! زود باشین!

سیاران که چشم‌هایش سرخ و پف آلود بود، اخمی کرد و گفت:

- برای چی باید بریم؟

فرد به او تنه‌ای زد و گفت:

- وقت نداریم که برات توضیح بدیم.

سپس از اتاق بیرون رفت و در گوش تریتزر چیزی گفت. تریتزر با وحشت ناله‌ای خفیفی کرد و سیاران با عصبانیت به او گفت:

- چیه؟ شماها چه مرگتون شده؟

باگراذ می‌خواست بهانه‌ای برای او بیاورد اما فرد سر او فریاد زد و گفت:

- بهت گفتم که وقت نداریم توضیح بدیم، فهمیدی؟ یا همین الان با ما میای یا برمی‌گردی و...

- اون پایین آشوب شده... مثل اینکه... مثل اینکه چند نفر ریختن تو مسافرخونه و دارن از مردم باج می‌گیرن!

طبیعتاً این بهترین داستانی بود که تریتزر در آن زمان کم می‌توانست سرهم کند و باگراذ از او بسیار متشکر بود، زیرا در آن لحظات زبان خودش بند آمده و ذهنش کاملاً قفل شده بود.

از قرار معلوم سیاران قانع شده بود، زیرا اخمی کرد و به تندى به فرد گفت:

- خب این رو نمی‌تونستی زودتر بگی؟

صدای شکستن شیشه و نعره‌های وحشتناکی به گوش رسید و تریتزر از ترس دست باگراذ را فشرد و داد او را درآورد.

سیاران که انگار به اندازه‌ی خود آن‌ها نگران شده بود، با دست به پله‌های سمت چپ که ظاهراً به پشت بام مسافرخانه می‌رسید، اشاره کرد و گفت:

-این جا یک راه خروج، با من بیاین.

ظاهراً او تمام سوراخ و سنبه‌های مسافرخانه را می‌شناخت، زیرا با اطمینان حرکت می‌کرد و از آن‌ها نیز می‌خواست که بی‌حرف به دنبالش راه بیافتند.

آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و از راهروی کوچکی که بوی رطوبت می‌داد گذشتند. سپس به دری رسیدند که روشنایی روز از درون آن به راهرو می‌تابید و قسمتی از آن را روشن می‌کرد.

سیاران با یک تکان محکم در را باز کرد و قفل زهوار در رفته‌ی آن روی زمین افتاد و صدای مهیبی داد.

به محض باز شدن در، هر چهار نفر دوان دوان از راهرو خارج شده و پا به سقف شیب دار مسافرخانه گذاشتند.

باگرد می‌خواست همان راه شیب دار را ادامه بدهد اما سیاران به موقع یقه‌ی او را گرفت و گفت:

- از این طرف!

او به سمت چپشان اشاره می‌کرد. باگرد و فرد نگاهی به یکدیگر انداختند و با تردید جلو رفتند.

بلافاصله چشمشان به نردبان چوبی افتاد که به دیوار پشتی مسافرخانه تکیه داده بود.

سیاران گفت:

- این برای مواقع اضطراریه!

سپس نیشخندی زد و شروع به پایین رفتن از نردبان کرد. پشت سر او تریتر که برای دور شدن از برایتراها خیلی عجله داشت، حرکت کرد.

باگراذ فرد را هل داد و گفت:

- برو دیگه!

اما فرد از جایش تکان نخورد و با اخم وحشتناکی به او اشاره کرد. باگراذ با گیجی دستش را روی صورتش کشید و متوجه شد که بینی‌اش خونریزی شدیدی دارد.

فرد سرش را با حالت تهدیدآمیزی برای او تکان داد و گفت:

- حساب این رو بعدا ازت می‌پرسم.

سپس پایش را روی پله‌ی اول نردبان گذاشت و از آن پایین رفت. باگراذ با درماندگی او را نگاه کرد که پایین و پایین‌تر رفت و سرانجام از نظر ناپدید شد. سپس دستش را به جیب شلوارش کشید و با لمس نقشه آهسته گفت:

- امیدوارم به این همه استرس بی‌ارزه!

- متاسفم که باید بگم هیچ‌کدوم از کارات به از دست دادن جونت نمی‌ارزه!

باگراذ با شنیدن آن صدای سرد و بی‌احساس، وحشت‌زده برگشت و صورت خشمگین‌تری را دید که آهسته به او نزدیک می‌شد و لبخند زشتی بر لب داشت. خنده‌اش چنان زشت و کریه بود که باگراذ در عجب ماند که چرا در اولین دیدار آن زشتی را در چهره‌ی او ندیده است.

آن برایتز نگهبان دروازه‌ی فیوانا بود.

او آهسته و آرام به باگراذ نزدیک شد و گفت:

-بهت گفته بودم دنبال خوشبختی برو باگراذ، اما تو بدبختی رو انتخاب کردی...

باگراذ که از دیدن او جا خورده و از طرفی، دیگر طاقت رو به رو شدن با هیچ برایتی را

نداشت، (زیرا با دیدن آن‌ها به یاد شکنجه‌های بی‌رحمانه و حمله‌ی ناگهانی و

بی‌دلیلشان به دهکده‌ای که لیام در آن زندگی می‌کرد، می‌افتاد. و پشت سرش تمام

لحظاتی که مجبور به فرار بودند را به خاطر می‌آورد.)

با چنان انزجاری او را نگاه کرد که انگار به یک تیکه آشغال به درد نخور نگاه می‌کند،

سپس نجواکنان گفت:

-خوشبختی رو که شماها بخواین بهم بدین، نمی‌خوام!

برایتز لبخند چندش‌آوری زد و نزدیک‌تر شد و گفت:

-خواستن و نخواستن دیگه فرقی نمی‌کنه، تو حالا تو چنگ منی و مطمئن باش که

وقتی تیکه تیکه‌ات می‌کنم حسرت می‌خوری که چرا به هم نوع من دست درازی

کردی.

باگراذ فریاد زد:

- من لیندی رو نکشتم!

برایتز به او توجهی نکرد، همچنان که می‌خندید و دندان‌های سفیدش را نشان

می‌داد، نزدیک شد.

باگرد عقب رفت و از آن فاصله نگاهی به پایین انداخت. چشم‌هایش را برهم فشرد و تصمیمش را گرفت.

بار دیگر رویش را برگرداند و قاطعانه گفت:

-اگر قرار به انتخاب باشه، پس ترجیح میدم خودم طرز مردنم رو انتخاب کنم.

سپس بی‌درنگ یک پایش را روی پله اول نردبان گذاشته و سعی کرد تا نیمی از راه را به سرعت برود، اما همان گونه که انتظار داشت برایتز نیز پشت سرش به راه افتاد و باگرد مجبور شد برای توقف او، نردبان را جوری تکان بدهد که سرنگون شده و از پایین آمدن او جلوگیری کند.

نقشه‌اش عملی شد، برایتز از ترس جانش با وحشت و نگرانی خود را عقب کشید اما خودش با سرعتی سرسام آور به زمین سقوط کرد و برخلاف تصور روی جسم نرمی فرود آمد و به این ترتیب از مرگ هولناکی نجات پیدا کرد.

با اینکه پشتش به زمین سفت و محکم برخورد نکرده بود، اما درد دستانش تا مغز و استخوانش نفوذ کرد.

-هیچ معلومه چه غلطی می‌کنی؟

صدای فریاد فرد در گوشش پیچید و تازه متوجه شد که او درست زیر نردبان منتظر او بوده است.

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی متوجه شد که در آغوش فرد افتاده است خنده‌اش گرفت.

-آخ!

فرد به او مشت محکمی زد و تکرار کرد:

- پرسیدم داری چه غلطی می‌کنی؟ برای چی خودت رو انداختی؟

باگراد که تازه به یاد برایترا افتاده بود، خنده‌اش را جمع کرد، از جا پرید و گفت:

- یک برایترا اون بالا بود، مجبور شدم.

فرد با نگرانی بالای سرشان را نگاه کرد و گفت:

-چی؟

باگراد گفت:

-نگران نباش فعلا نمی‌تونه بیاد پایین، ولی فعلا! چون هر لحظه ممکنه دوستاش سر

برسن، پس بیا زودتر بریم!

هر دو شروع به دویدن کردند و با نفس‌های بریده خود را به جاده‌ی خاکی دهکده‌ی

سنت برنو رساندند.

در آنجا سیاران و تریتر در انتظار آنها نشسته بودند و نگران به نظر می‌رسیدند.

تریتر با دیدن آنها نفس راحتی کشید و سیاران گفت:

-خداوشکر، فکر کردم اون قلدرها گیرتون انداختند.

باگراد خود را روی زمین نزدیک آنها رها کرد و نفس نفس زنان گفت:

-عمر!!

فرد نیز کنار او نشست و گفت:

-حتی فکرش هم نکن!

تا چند دقیقه هیچ کدام حرفی نزدند، سرانجام سیاران سکوت را شکست و گفت:

-خب، حالا باید کجا بریم؟

فرد به سردی گفت:

-بریم؟ مگه قراره تو هم باهامون بیای؟

سیاران شانهای بالا انداخت و گفت:

-معلومه که میام، من عاشق هیجانم.

فرد همچون شیر غرشی کرد و گفت:

- پس به نظرت فرار از دست چند تا قلدر هیجان انگیزه، آره؟

سیاران با خونسردی گفت:

-آره!

فرد با عصبانیت دهانش را باز کرد تا آن پسر بی خیال و بی عار را سر جایش بنشانند

که این بار خود باگراذ شروع به صحبت کرد و گفت:

- به نظر من فرد درست میگه، تا همین جا هم به خاطر ما کلی دردسر کشیدی.

راستش ما به اینجور چیزا عادت داریم چون... چون دائم در سفریم، ولی نباید تو رو

هم قاطی مشکلات خودمون کنیم.

حرفهای باگراذ چندان هم دور از واقعیت نبود، گرچه کمی از آنها ساخته و

پرداخته‌ی ذهن خودش بود، (زیرا آنها به هیچ وجه به دردسر عادت نکرده بودند).

اما حقیقتا احساس می کرد که مسیر سفری که در پیش داشتند به هیچ وجه صاف

و هموار نیست و او هرگز نمی خواست که سیاران را نیز به دردسر بیندازد.

سیاران نگاهی به باگرد انداخت و به سردی گفت:

-ازم می‌خوای که برگردم؟

باگرد با شرمندگی نگاه از او گرفت و برخلاف میلش سرش را تکان داد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه سیاران بشکنی جلوی چشم‌های او زد و گفت:

- خب، باشه! پس من به عنوان کسی که با میل خودش همراهیتون کرده، ترکتون می‌کنم.

سپس در برابر چشم‌های حیرت زده‌ی آن‌ها چند قدم دور شد، سپس راه رفته را برگشت، مقابل باگرد ایستاد و گفت:

-نظرت چیه که به عنوان یک مسافر کنارتون بمونم؟

سپس خندید و چشمکی زد.

باگرد نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و دندان‌هایش را نشان ندهد، او از ماندن سیاران بی‌نهایت خوشحال شده بود. اما بهتر از همه آن بود که ماندن او باعث شد فرد به کلی ماجرای که در آن اتاق، در مسافرخانه رخ داده بود را از یاد ببرد.

(غار)

در میان آن چهار نفر، تنها کسی که از وضعیت فعلی ناراضی به نظر می‌رسید، فرد بود که به هیچ وجه جلوی بی‌علاقگی‌اش نسبت به همراهی سیاران را نمی‌گرفت.

یک هفته از فرارشان از مسافرخانه می‌گذشت و در این مدت آن‌ها به راحتی رد خود را پوشانده بودند.

با گذشت هفت روز باگراذ گمان می کرد که برایترها جستجو را رها کرده باشند، زیرا دیگر سر و کله شان پیدا نشده بود و آن ها راه طولانی خود را آزادانه و راحت پیموده بودند.

در تمام این مدت هر چهار نفر دوشادوش یکدیگر حرکت کرده و لحظه ای از هم جدا نمی شدند.

حتی فرد که همیشه از همه کس دوری می کرد اکنون مانند کنه ای به باگراذ چسبیده بود، هر چند که دلیل این کارش فقط به این خاطر بود که مدام در گوش او از این قبیل جملات را تکرار کند:

- فکر نمی کنی وقتش باشه که بفرستیمش بره؟

(منظور او به سیاران بود.)

- نظرت چیه که یک شب ولش کنیم و خودمون بریم سراغ الماس؟

- به نظرت یک کم نجسب و خشک نیست؟

- فکر نمی کنی اگر قضیه ی الماس رو بفهمه وسوسه بشه و سعی کنه اون رو از چنگ ما دربیاره؟!

و در تمام این مواقع جواب باگراذ یک کلمه بود:

-نه!

اما گویی مخالفت هایش فایده ای نداشت. با وجود تلاش های مکرر فرد برای خراب کردن وجهه ی سیاران، دیگر هر وقت که او به باگراذ نزدیک می شد، باگراذ به طور خودجوش تکرار می کرد:

-نه! به هیچ وجه! امکان نداره!

و فرد هم با عصبانیت بر سرش فریاد می‌زد و او را خنگ و دیوانه می‌خواند. در چنین مواقعی معمولاً او و فرد چند ساعتی با یکدیگر صحبت نمی‌کردند تا عصبانیتشان از هم فروکش کند.

باگراذ به هیچ وجه دلیل رفتارهای فرد را نمی‌فهمید. او دیگر کاملاً از کنترل خارج شده بود و در مقابل کوچک‌ترین حرفی از سوی سیاران از کوره در می‌رفت.

اما باگراذ برعکس او نظر بسیار مثبتی نسبت به آن پسر جذاب و با نشاط داشت و وقتی دو هفته از بودنشان در کنار هم گذشت اعتراف می‌کرد که او را همچون برادر نداشته‌ی خود می‌بیند.

آن دو معمولاً تمام طول روز را با یکدیگر صحبت می‌کردند و یا از خاطراتشان می‌گفتند. البته سیاران بسیار بیشتر از باگراذ حرف برای گفتن داشت و وقتی شروع به صحبت می‌کرد دیگر هیچ چیز جلودارش نبود.

تقریباً پانزده روز از شروع سفرشان می‌گذشت و در آن مدت نقشه‌ای که آن مرد چاق و عصبانی در یک بازی برده بود، لحظه‌ای از دست‌های باگراذ پایین نمی‌آمد.

او مدام مسیرشان را با خطوط روی نقشه تطبیق می‌داد و سعی می‌کرد خودش و دوستانش را از بی‌خطرترین و کوتاه‌ترین راه به مقصد برساند.

آن روز بعد از ظهر آفتاب دلنشینی به زمین چمن پوش شده‌ی اطراف می‌تابید و نزدیکی فصل بهار را اعلام می‌کرد.

باگراذ مثل همیشه نقشه به دست در کنار سیاران حرکت می‌کرد و اخم‌هایش را در هم کشیده بود.

-چقدر مونده تا برسیم؟

با شنیدن صدای فرد زیر گوشش از جا پرید و با دیدن صورتش، ناخودآگاه به یاد روزی افتاد که فکرش برای دزدیدن آن نقشه را برای او تعریف کرده و با خشم بی‌نهایت او مواجه شده بود.

در آن لحظه هم مثل آن روز عصبانی و ترسناک به نظر می‌رسید. باگراد با احتیاط پرسید:

-چطور مگه؟

اما با دیدن حالت تهاجمی فرد فوراً گفت:

-احتمالاً سه روز!

فرد چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- خوبه! راستی، تو که راجع به الماس چیزی به اون نگفتی؟

باگراد به آرامی گفت:

- اون یعنی سیاران؟

فرد قولنج گردنش را شکست و باگراد به تندى در جواب سوال او گفت:

-هنوز نه!

-منظورت از هنوز نه! چیه؟

لحن فرد تهدید آمیز بود اما باگراد با جسارت خاصی گفت:

-منظورم اینه که تا قبل از رسیدن به غار همه چیز رو براش می‌گم.

- تو این کار رو نمی کنی.

باگراد قاطعانه گفت:

-چرا، می کنم.

سپس داد زد و گفت:

-هی سیاران بیا این جا من باید یک چیزی...

فرد ناگهان گردن او را گرفت و گفت:

-داری برای خودت دردرس درست می کنی!

باگراد که کم کم می شد به زور و زحمت گفت:

-چ... چگونه... بعدا...وراجع بهش... صحبت کنیم!

فرد نگاه سردی به او انداخت، گردنش را رها کرد و گفت:

-این فکر بهتریه!

باگراد که به نفس نفس افتاده بود، چند بار سرفه کرد، سپس سرش را تکان داد و

گفت:

-عالیه!

تمام بعد از ظهر آن روز به پیدا کردن راه درست گذشت. در تمام ساعاتی که باگراد با

نقشه‌ی پردردسرش کلنجار می رفت، سیاران با گفتن جوک و لطیفه او را سرگرم

می کرد و حتی گاهی اوقات ناگهان تصمیم می گرفت با او کشتی بگیرد تا کمتر

حوصله اش سر برود.

با فرا رسیدن شب همگی با خستگی روی زمین یکی از جنگل‌های نزدیک به مقصدشان نشستند و تنها ذخیره‌ی غذایی که برایشان مانده بود را خوردند. بعد از شام سیاران با کمک تریتز آتش کوچکی درست کرد و دور آن نشستند.

سیاران بعد از سکوتی طولانی سرش را بلند کرد و گفت:

- به نظرم نباید نگران غذا باشیم، من شکار کردن بلدم.

باگرا که از خستگی رنگ پریده و طی آن دو هفته کمی لاغر شده بود لبخند کم‌رنگی زد. در واقع غذا کوچک‌ترین مشکل او بود.

فرد گفت:

-مثلاً چی شکار می‌کنی؟

سیاران با غرور گفت:

-هر چی که فکرش رو بکنی.

- با دست خالی؟

سیاران لبخندش را جمع کرد و فرد گفت:

- تو یک خون آشام نیستی. بنابراین نه سرعت اونا رو داری نه قدرتشون رو! پس چطوری می‌خواهی با دست خالی شکار کنی؟

باگرا و تریتز به سیاران خیره شدند. برای چند لحظه به نظر رسید که او در مقابل فرد کم آورده و حرفی برای گفتن ندارد، اما لحظه‌ای بعد دستش را در جیب شلوارش کرده و چاقوی کوچکی را در آورد و آن را بالا گرفت تا همگی ببینند.

او چاقویش را تکان داد و گفت:

-دست خالی نیستم!

فرد در برابر این حرف فقط پوزخند زد، اما وقتی سیاران چاقو را با مهارتی فوق العاده به درخت پشت سرش زد دهانش کمی باز ماند و سپس فریاد زد:

-ممکن بود بخوره تو صورتم!

سیاران لبخندی زد و گفت:

- همین که تو رو نگران کرد، کافیه. من نمی خواستم اون رو بزنم توی صورتت.

سپس از جا برخاست تا چاقویش را از تنه‌ی درخت بیرون بکشد. باگراد رویش را برگرداند و خندید، سیاران همیشه خوب می دانست چطور فرد را سر جایش بنشانند؛ در حالی که این دیگر شغل اصلی فرد شده بود.

آن شب باگراد و سیاران تا نزدیکی‌های صبح مشغول حرف زدن شدند و تازه

وقتی نور خورشید به زمین جنگل رسید، تصمیم به استراحت گرفتند.

روز بعد نیز درست شبیه به شانزده روز گذشته بود، آن‌ها بدون هیچ سد و یا مانعی بر سر راهشان به هدفشان نزدیک و نزدیک شدند. تا اینکه باگراد با دیدن ورودی غار مخوفی که درست در مقابلشان بود، توقف کرد.

نقشه را بالا آورد و به غار سیاهی که به صورت مبهم و ریز در آن کشیده شده بود نگاه کرد.

اکنون آن‌ها در همان نقطه بودند، سرانجام راه طولانی و خسته کننده‌شان به پایان رسیده بود و دیگر زمان آن بود که همه چیز را برای سیاران تعریف کند، هر چند که اگر دست خودش بود زودتر از این‌ها حقیقت را به او می‌گفت.

-عه... من باید یک چیزی بهت بگویم.

از آن جایی که به جز او و سیاران کسی در آن نزدیکی نبود (زیرا فرد و تریتر با تعجب به درختی که پر از شکوفه‌های بهاری بود، نگاه می‌کردند. باگرد دلیل حیرت آن‌ها را می‌دانست. هنوز دو هفته به پایان زمستان مانده بود، در حالی که تمام درخت‌های اطراف پر از شکوفه‌های سفید و صورتی بوده و هوا نیز بسیار گرم‌تر از قبل شده بود. طبق افسانه‌ها، در سرزمین میلا فصلی به جز بهار وجود نداشت و این نشان می‌داد که آن‌ها راه را درست آمده‌اند.)

سیاران ابروهایش را بالا برد و پرسید:

-به من؟

باگرد سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت:

-در واقع خیلی وقت پیش باید بهت می‌گفتم ولی...

نگاهی به فرد انداخت و ادامه داد:

-نشدا!

سیاران نیز نگاه کوتاهی به فرد انداخت و گفت:

-فکر کنم بدونم چرا نشد.

- راستش اون یک کمی بی‌دلیل نگران بود.

-نگران چی؟

باگراد با دست اشاره‌ای به غار کرد و گفت:

-نگران چیزی که دنبالش بودیم!

-مگه شما دنبال چی هستین؟

باگراد لحظه‌ای مردد ماند، سپس با صدای آهسته‌ای گفت:

-دنبال بهترین الماس جهان!

چشم‌های سیاران گشاد شد و باگراد فوراً اضافه کرد:

- البته ما قصد نداریم اون رو بدزدیم، ما فقط برای خوشبختی بهش احتیاج داریم.

سیاران با تردید پرسید:

- خوشبختی؟ نمی‌فهمم، قضیه چیه؟

براد آهی کشید و گفت:

-چون توی کتاب‌ها نوشته شده هر کسی که اون الماس رو لمس کنه خوشبخت میشه.

سیاران با ناباوری گفت:

- یعنی تو این همه راه رو فقط به خاطر یک افسانه‌ی مسخره اومدی؟

باگراد با اطمینانی متزلزل گفت:

- این فقط یک افسانه نیست، واقعیه!

سیاران پوزخندی زد و گفت:

-از این افسانه‌ها زیاده، اما در واقع این حرف‌ها که درباره‌ی خوشبختی می‌زنن همش مزخرفه.

باگرد با ناراحتی زمزمه کرد:

-برای تو راحت‌ه که اینو بگی.

سیاران لحظه‌ای در سکوت با دقت به سر تا پای او نگاه کرد و گفت:

- راستش، موضوع اینه که من هیچوقت فکر نکردم که تو بدبختی.

-ممنونم.

- من که ازت تعریف نکردم، اما... بگذریم! در هر حال منم باهات میام.

باگرد لبخندی زد و گفت:

-واقعا؟

سیاران به سردی گفت:

-معلومه که میام. خب، حالا باید چیکار کنیم؟ بریم توی غار تا فقط به یک الماس

دست بزنیم؟

لبخند باگرد وسیع‌تر شد و گفت:

- یک چیزی شبیه همین.

فرد گفت:

-چرا نمیگی دقیقا شبیه همین؟

باگرد تازه متوجه حضور فرد و تریت‌تر شد و گفت:

-چه فرقی می‌کنه؟ حالا میان بریم تو یا خودم تنها برم؟

سیاران ضربه‌ی محکمی به پشت او زد و گفت:

- من که همراهت میام، باید جالب باشه.

تریتتر گفت:

- منم همینطور!

با اینکه دو نفر دیگر موافقت خود را اعلام کرده بودند، اما مثل همیشه چشم باگرا را به فرد بود تا نظر او را بشنود.

سرانجام فرد نیز سرش را تکان داد و پشت سر بقیه به راه افتاد.

زمانی که همگی به سمت غار حرکت می‌کردند، باگرا حس عجیبی داشت و مدام خیال می‌کرد صداها جفت چشم به او خیره شده‌اند. چیزی مانع ورودش به غار می‌شد، نمی‌دانست آن احساس از کجا سرچشمه گرفته است، اما خیال نداشت بعد از آن همه راهی که آمده بودند دست خالی برگردد.

الماس تنها راه چاره‌ی او بود، نمی‌توانست رهایش کند. پس باید بدون ترس و اضطراب پیش می‌رفت.

حضور دوستانش دلگرمی بزرگی بود و خوشحال بود که آن‌ها را کنار خود دارد. باگرا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود فرد سر قولش مانده و با آن‌ها وارد غار می‌شود.

وقتی متوجه توقف او شد، با صدای بلندی گفت:

- پس چرا نمی‌ای؟

فرد چند لحظه رویش را به سمت جنگل برگرداند و حرفی نزد، سپس برگشت و با سوءظن گفت:

- همین الان فکر کردم که یک چیزی دیدم، ولی... انگار خیالاتی شدم.

باگراد که نگران شده بود، کنار او ایستاد و با دقت به جنگل نگاه کرد و گفت:

-دقیقا چی دیدی؟

فرد با تردید گفت:

-انگار یک چیز پشمالو از پشت درختها گذشت.

با دیدن چهره‌ی باگراد فوراً اضافه کرد:

- البته گفتم که به احتمال زیاد اشتباه کردم.

باگراد گفت:

-شاید خرس بوده.

فرد گفت:

-شاید.

اما چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

همان لحظه صدای فریاد سیاران از درون غار بلند شد که می‌گفت:

-خدایا! این جا خیلی تاریکه، کسی با خودش شمع نیاورده؟

باگراد و فرد نگاه ناامیدانه‌ای رد و بدل کردند و پس از نگاه گذرایی به جنگل وارد غار شدند.

حق با سیاران بود، درون غار تاریک‌تر از آن بود که در تصور بگنجد. آنقدر ظلمانی که باگراذ حتی قادر نبود دست‌هایش را ببیند.

سیاران مثل پسر بچه‌های لوس نق زد و گفت:

-آه! این‌جا افتضاحه!

فرد گفت:

-میشه انقدر غرولند نکنی و بری جلو؟

سپس هل محکمی به شخصی که جلوتر از او بود، داد.

باگراذ که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد، داد زد:

-هی! چیکار می‌کنی؟

-ببخشید، فکر کردم سیاران!

- سیاران چی؟ کسی منو صدا زد؟

فرد غرغر کرد و گفت:

-نه! هیچ کس تو رو صدا نزد.

باگراذ که از سر و صداها گیج شده بود، با صدای بلندی گفت:

- تریتتر کجاست؟

قبل از آنکه کسی جوابش را بدهد، خود تریتتر در گوشش گفت:

- من این‌جام!

حضور ناگهانی تریتر چنان باگراد را ترساند که او از پشت به فرد برخورد کرده و هر دو روی زمین افتادند.

فرد آه و ناله کنان مشتی به باگراد زد و گفت:

- تو نمی‌تونی مثل آدم راه بری؟

-بخشید، یک لحظه ترسیدم.

سپس خطاب به تریتر گفت:

- تو کجا بودی؟

تریتر این بار در گوش سمت چپش گفت:

-اول غار یک حمله، ی خفیف بهم دست داد!

-اه چه خوب!

باگراد لحن پر نیش و کنایه‌ی فرد را نادیده گرفت و پرسید:

-حالا حالت خوبه؟

تریتر با لحن غمگینی گفت:

-بد نیستم.

-آه! این جا پر از تار عنکبوته! اونا مدل موهام رو خراب می‌کنن.

فرد زیر ل**ب گفت:

- به درک!

سیاران ناگهان فریاد زد. باگراد خیال کرد او صدای فرد را شنیده و سر او داد می‌زند
اما خیلی زود متوجه شد که فریاد او از سر حیرت است.

باگراد گفت:

- چی شده سیاران؟

ناگهان دستی بازویش را گرفت و کشید و گفت:

-این‌جا، بیا این‌جا و به این دست بزن.

سیاران باگراد را با خود کشید و دستش را روی جسمی سرد و سفت کشید و با شوق
و ذوق پرسید:

- به نظرت این چیه؟ یک صندوق پر از طلا؟

لحن سیاران سرشار از حرص و طمع بود. باگراد در تاریکی به جایی که فکر می‌کرد
صورت سیاران قرار دارد نگاهی انداخت و آنگاه دستش را کمی جلوتر برد و با لمس
یک در بزرگ، تنش لرزید و گفت:

-فرضیه‌ی صندوق رو کاملا از ذهنت بیرون کن چون... چون من فکر می‌کنم... فکر
می‌کنم این یک تابوتِ بزرگه.

سپس عقب عقب رفت و سیاران را نیز با خود کشید.

سیاران با لحنی که نفرت و انزجار در آن محسوس بود، آهسته گفت:

-این تابوت کوفتی این‌جا چیکار می‌کنه؟

باگراد جوابی نداد و برگشت و به تاریکی پشت سرش چشم دوخت. صدای فرد را
شنید که آهسته پرسید:

- این تابوت ملکه‌ست؟

باگراد که از تصور حضور یک جسد در آن تابوت حالش بد می‌شد، با اکراه گفت:

- مطمئنم که خودشه.

سیاران گفت:

- من که حالم داره بهم می‌خوره، بیاین از این جا بریم.

هر چهار نفر با احتیاط از کنار تابوت گذشته و به راه خود در آن غار سرد و تاریک ادامه دادند. باگراد می‌توانست عبور هوا را از انتهای غار احساس کند. هر چه پیش می‌رفتند هوا سردتر می‌شد، تا جایی که ده دقیقه بعد دندان‌هایشان از سرما بهم می‌خورد.

سیاران در حالی که در کنار باگراد می‌لرزید، گفت:

- باورم نمیشه که به چنین روزی افتادم. من، سیاران کت دارم توی یک غار بد بو از سرما منجمد می‌شم.

باگراد نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- ما نمی‌میریم.

فرد ناغافل سقلمه‌ای به پشت باگراد زد و گفت:

- جدی؟ توی اون کتاب‌ها اینم نوشته بودن که هر کسی اونقدر احمق باشه که بخواد تو این سرما جلو بره تا به یک الماس کوفتی دست بزنه، نمی‌میره؟

باگراد به سادگی گفت:

- نه نوشته بودن، اما اگه تو بخوای می‌تونی برگردی!

صدای نفس‌های عصبی فرد بلند شد و پشت سرش تریترا ناله‌ی خفیفی کرد.

باگراد بلافاصله گفت:

- تو هم می‌تونی بری.

سپس رویش را به جایی که فکر می‌کرد سیاران ایستاده است برگرداند و با بی‌میلی گفت:

- تو هم همینطور.

دستی از پشت سر بازویش را گرفت و برگرداند و با لحن حسرت آمیزی گفت:

- من این جام رفیق!

باگراد به سمت سیاران برگشت و او گفت:

- من تا آخرش باهاتم.

فرد سرفه‌ی محکم و تمسخر آمیزی کرد و سیاران با عصبانیت گفت:

- چیه؟ نکنه فکر کردی منم مثل تو ولش می‌کنم؟

لحن کلام سیاران بسیار تند و زننده بود و باگراد تردیدی نداشت تا چند ثانیه‌ی دیگر او و فرد همچون حیوانات وحشی به جان یکدیگر می‌افتند، اما خوشبختانه همان موقع صدای چک چک خفیفی آمد و همه را ساکت کرد.

تریترا به اشتباه بازوی فرد را گرفت و گفت:

- صدای چی بود؟

فرد او را به سمت باگراد هل داد و گفت:

- من چمیدونم!

سیاران گفت:

- مثل صدای ریختن آب بود، میگم این جا که رودخونه یا دریاچه‌ای نداره، نه؟

باگراد قاطعانه گفت:

- به هیچ وجه!

- پس صدای چی بود؟

باگراد جوابی نداد و این بار گوش‌هایش را تیز کرد. چک چک چک!

باگراد ناگهان فریاد زد:

- صدای آبه!

سیاران با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- دیدین گفتم!؟

اما کسی حرف او نشنید زیرا اول باگراد، سپس

فرد و تریتر با سرعت از کنارش گذشته و به سمت انتهای غار دویدند.

باگراد که جلوتر از همه بود می‌دانست آن صدا نشانه‌ی خوبی است. اکنون دیگر چند قدم با آن الماس شگفت‌انگیز و افسانه‌ای فاصله داشت. دیگر چیزی نمانده بود که به او برسد.

باد سردی وزید و پوست صورتش را سوزاند، باگراد پا تند کرد، از پیچی گذشت و...

و آن‌گاه چشمش به او افتاد.

الماس در تاریکی غار چنان می درخشید که نور آبی اش همه جا را روشن کرده بود.
باگراد که محسور آن نور آبی ملایم شده بود، جلو رفت.

صدای حبس شدن نفس تریتر را شنید و بی توجه به دوستانش که با دهان باز به
منظره‌ی مقابلشان خیره مانده بودند، جلو رفت و درست در مقابل الماس که در
محفظه‌ای شیشه‌ای قرار داشت، زانو زد.

بی آنکه بخواهد به آن الماس بزرگ و درخشان خیره مانده و قادر نبود نگاهش را از او
بگیرد. این حرکت کاملاً غیر ارادی بود و باگراد می دانست که الماس او را مجذوب
خود کرده است.

همان موقع نور شدیدی درخشید و بالاخره نگاه او را به سمت خودش کشاند.

با وجود آنکه چند دقیقه از پیدا کردن الماس می گذشت، اما او تازه فهمید که
محفظه روی پایه‌ی شیشه‌ای، درست زیر یک ظرف بزرگ که پر از آب است، قرار
دارد.

با کنجکاو سرش را جلو برد تا به داخل آب نگاهی بیندازد. (زیرا به نظر می رسید که
جریان آب و درخششش طبیعی نباشد.) اما به محض آنکه تصمیم به این کار گرفت
صدای فریادی به گوش رسید و باعث شد باگراد و دوستانش سر جایشان خشک
شوند.

-برش دار!

باگراد وحشت زده برگشت و رو به دوستانش پرسید:

-چی رو بردارم؟

سیاران با گیجی گفت:

- من که چیزی نگفتم.

تریتر با صدای بلندی گفت:

-آی! پام رو لگد کردی!

- خب مگه مجبوری به من بچسبی؟

فرد فریاد زد:

-جفتتون خفه شین!

و بلافاصله سکوتی مرگبار برقرار شد. تریتر و سیاران دیگر جر و بحث نکردند، باگراد گمان می کرد که آنها نیز سراپا گوش شده اند تا بار دیگر آن صدا را بشنوند.

سرانجام پس از وقفه ای کوتاه آن صدا تکرار شد:

-گفتم برش دار پسرهی نادون!

آنگاه باگراد فهمید که آن صدای عصبی از کجا می آید، از درون آب چهره ی زنی بسیار زیبا نمایان شده و با ناراحتی بر سر باگراد فریاد می زد:

- پس چرا ماتت برده؟ برش دار و از اون جا دور شو!

باگراد چنان از دیدن تصویر آن زن جا خورد که روی زمین افتاد. با صورتی که از حیرت رنگ پریده شده بود رویش را برگرداند تا از بقیه توضیح بخواهد.

اما قبل از آنکه بخواهد شروع به حرف زدن کند تریتر فریاد زد:

-شما هم شنیدین؟

هیچ کس به خود زحمت نداد که جوابی بدهد، زیرا همه صدای زد و خوردی را که از بیرون غار به گوش می‌رسید را شنیده بودند.

فرد با نگرانی گفت:

- اون بیرون چه خبره؟

باگراد برای اولین بار ترس را در صدای او احساس می‌کرد، خودش هم بدجوری وحشت زده شده بود. آیا برایتراها پس از شانزده روز موفق شدند آنها را پیدا کرده و اکنون بیرون غار منتظر ایستاده بودند؟ پس چرا صدای درگیری می‌آمد؟ مگر به جز آنها چه کسان دیگری آنجا حضور داشتند؟ بیرون غار چه خبر بود؟

سیاران با صدایی که به سختی در می‌آمد گفت:

- بچه‌ها، یک حسی بهم می‌گه باید همین الان از این جا بریم.

فرد گفت:

- حست درسته! باگراد، زودباش بهش دست بزن. همین الان!

باگراد بار دیگر دو زانو نشست و با نگرانی شروع به حرف زدن کرد:

- ولی... شماها اون صدا رو نشنیدین؟

تریترا با ترس و لرز گفت:

- معلومه که شنیدیم! پس فکر کردی واسه چی انقدر عجله داریم؟ زودباش لمسش کن!

تریترا او را هل داد و باگراد دوباره روی زمین افتاد. همان لحظه صداهای مبهمی از

درون آب به گوش رسید:

-تعداد اونا خیلی زیاده نگهبان‌ها از پششون برنمیان، باید بهش اعتماد کنیم!
باگراد که جرئت برگشتن و نگاه کردن به آب درون ظرف را نداشت، از اینکه فقط
خودش قادر به شنیدن آن صداها بود گیج شد.

صدای درگیری شدیدتر شد و فرد فریاد زد:

-بجنب لعنتی!

-برش دار!

صدای دوم چنان ملایم و لطیف بود که باگراد بی اراده سرش را برگرداند تا صاحب آن
را ببیند.

در میان جریان ملایم آب، زیباترین دختری که در تمام عمرش دیده بود، به او نگاه
می‌کرد.

چشم‌های شگفت‌انگیزش لبریز از نگرانی بود و ل**ب‌های خوش حالتش مدام برهم
فشرده می‌شد. موهای بلند و صافش به رنگ طلایی روشن بود و گردی صورتش
چهره‌ی فوق‌العاده‌اش را تکمیل کرده بود.

دهان باگراد از حیرت نیمه باز مانده بود، در تمام طول عمرش به یاد نداشت به
دختری این‌طور نگاه کرده باشد. گویی قادر نبود چشم از آن فرشته‌ی زمینی بردارد.
شاید در جایی از قلبش می‌خواست بنشیند و ساعت‌ها او را تماشا کند...

- اون دیگه کیه؟

صدای فرد را از دوردست‌ها شنید، با این حال دهان خشکش را باز کرد و صادقانه
گفت:

-فقط یک حدس می‌تونم بزنم...

آن دختر صورتش را جلو آورد و با عصبانیت گفت:

-حدس زدن رو بذار برای بعد! زودتر برش دار و از اون جا فرار کن!

از نظر باگراذ حتی عصبانیتش زیبا و تماشایی بود، کاش می‌شد صورتش از آب بیرون بیاید...

با ضربه‌ی محکمی که به سرش خورد به خود آمد و با گیجی پرسید:

- چی شده؟

فرد که نگاهش بین آن دختر و باگراذ در نوسان بود، فریاد زد:

-الماس رو بردار و بیا فرار کنیم!

باگراذ با شنیدن این حرف اخم‌هایش را درهم کشید. دزدیدن الماس فکر مسخره‌ای بود، او که دزد نبود...

اما برخلاف انتظار دختر درون آب با ملایمت حرف فرد را تایید کرد و گفت:

-نذار الماس به دست اون‌ها بیافته، دشمن‌ها وارد سرزمینمون شدن، وقت زیادی نداریم.

باگراذ چشم‌های آبی روشنش را به چهره‌ی دختر دوخت، اما نتوانست حرفی بزند.

زن میانسالی که یک بار دیگر دیده بود، کنار دختر ظاهر شده و گفت:

-لیانا درست می‌گه، تو باید برش داری. اون رو به سرزمین ما بیار، اون الماس با ارزش‌تر از اونه که بتونی تصور کنی. این مسئولیت از این به بعد با تو هستش، اون رو به من برسون.

جملات آخرش در سر و صدای بیرون غار گم شده و سرانجام صورت او و دخترش نیز در آب محو شد.

باگراد می‌خواست فریاد بزند و از دختر بخواهد که نرود، اما حتی نتوانست دهانش را باز کند.

(درگیری و سر و صدا بیشتر شد.)

فرد گفت:

-باگراد، بجنب!

بالاخره باگراد تکانی به خود داد و با عجله و البته احتیاط محفظه‌ی شیشه‌ای را باز کرد و الماس پر نور و فوق العاده درخشان را در دست گرفت.

نور آبی الماس چشم‌هایش را می‌زد، زیباتر از آن بود که بتوان توصیف کرد. تک تک بلورهای ریزی که آن الماس را تشکیل داده بودند، می‌درخشیدند و اطرافشان را روشن می‌کردند.

باگراد تازه در آن زمان بود که به راستی نوشته‌های درون کتاب را درک کرد: روی این الماس بی‌نظیر نمی‌توانست قیمتی گذاشت...

پس از چند لحظه که سنگینی الماس را در دست‌هایش حس کرد، ناگهان گرمایی غیر طبیعی از درون آن به دستش منتقل شده و گویی به طور اعجاب‌انگیزی تمام احساس ترسش را زدود و باعث شد پس از چند دقیقه‌ی طولانی سر پا بایستد و رو به دوستانش فریاد بزند:

-زود باشین! دیگه باید از این جا بریم.

فرد با نیش و کنایه گفت:

-چه خوب که بالاخره فهمیدی!

باگراد بی توجه به او به تریتر گفت:

- اون بقچه رو بده، باید الماس رو قایم کنیم.

این فکر بکری نبود، اما بهتر بود تا جایی که می شد الماس را از چشم کسانی که آن بیرون در حال نبرد بودند، پنهان می کرد.

آن ها با ترس و اضطراب الماس را لای بقچه پیچیده و محکم آن را گره زدند. سپس بی آنکه کلمه ای با یکدیگر حرف بزنند به یک توافق مشترک رسیده و... فرار کردند!

مسیر غار گویی با نیرویی جادویی طولانی تر شده بود، با اینکه با تمام وجود می دوییدند و حتی لحظه ای درنگ نمی کردند، اما آنقدر عصبی و نگران بودند که مسیر چند برابر بیشتر به نظرشان می آمد. (البته همگی اطمینان داشتند که این فقط تصور آن ها است و حقیقت ندارد.)

باگراد دیگر سرما را احساس نمی کرد، گویی تمام وجودش از گرمای الماس پر شده بود. در آن لحظه که با تمام وجود به سمت ورودی غار می دویید تنها یک کلمه در سرش می چرخید، لیانا...

با اینکه دیگر می دانست که او کیست، اما برخلاف همیشه جرئت می کرد که تمام مدت به او فکر کند. باگراد حتی تصمیم گرفته بود که از آن پس بیشتر به او بیندیشد و سعی کند جزئیات چهره اش را به خاطر بسپارد...

-رسیدیم!

فریاد پیروزمندانه‌ی سیاران تنها صدایی بود که می‌توانست او را از فکر لیانا در بیاورد. اما خب، تنها چیزی هم بود که می‌توانست توجه چندین تک پای خشمگین، بیست برایترا، چند مرد روستایی وحشی و نگهبانان غار که همگی از دم لباس سفید و بلند داشتند را به خود جلب کند.

وقتی نگاه یک تک پای پرمو بر بقچه‌ای که در دست داشت افتاد، قلب باگراد در سینه فرو ریخت و فریاد زد:

-از این طرف، بدوین!

تردید وجود نداشت که تک پا و برایتراها با دیدن او غرشی کرده و سعی کردند دنبالشان بروند، اما خوشبختانه نگهبانان غار آنها را با تیر و کمانشان زخمی کرده و مانع بقیه شدند. (ظاهراً پیغام آن زن به نگهبانان غار رسیده بود. آنها در تلاش بودند که باگراد صحیح و سالم، به همراه الماس از آنجا بگریزد.)

جنگ سختی بود، نیمی از نگهبانان زخمی و کشته شده بودند، با این حال نصف دیگری که مانده بودند با قدرت و شجاعت جلوی آن موجودات پلید و انسان‌های شرور ایستادگی می‌کردند.

باگراد همانطور که محکم بقچه را چسبیده بود و می‌دوید، دعا می‌کرد که آنها طاقت بیاورند.

هر چهار نفر در جهتی که می‌دانست از هر راه دیگری به سرزمین میلا نزدیک‌تر است، می‌دویدند.

شکوفه‌های بهاری از روی درخت‌های اطراف بر سر و صورتشان می‌ریخت، اما هیچکدام توجهی به زیبایی و شگفتی منظره‌ی اطرافشان نداشتند.

پس از نیم ساعت که بالاخره صدای داد و فریاد نبرد نزدیک غار قطع شد، با پهلوه‌های دردناک و نفس‌های بریده متوقف شدند.

سیاران که خم شده و دستش را روی زانوهایش گذاشته بود، پرسید:

-حالا... حالا چیکار کنیم؟ اونا دیگه چجور موجوداتی بودند؟ اصلا قضیه چی بود؟

باگرا و فرد نگاه سریعی به یکدیگر انداختند. سرانجام باگرا و جوری نفسش را بیرون فرستاد که انگار کاملا درمانده و بدون چاره شده بود.

او رو به سیاران کرد و قاطعانه گفت:

-خب، گمون نکنم پنهان کاری بیش‌تر از این فکر خوبی باشه، پس من همه چیز رو بهت میگم!

سیاران مبهوت ماند و فرد بر سرش فریاد زد:

-عقلت رو از دست دادی؟

باگرا و با خونسردی جواب داد:

-نه، اتفاقا تازه عقلم اومده سر جاش. ما از روز اول باید همه چیز رو بهش می‌گفتیم.

تریتر مداخله کرد و آهسته گفت:

-اما اون موقع سیاران فقط یک غریبه بود.

باگرا و خوشحال بود که بالاخره او اظهار نظر کرده است. رویش را به سمت تریتر برگرداند و گفت:

-فرقی نمی‌کنه، ما باید بهش حق انتخاب می‌دادیم.

سیاران میان حرف‌های آن‌ها پرید و با صدای بلندی گفت:

-هی! من که هیچی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم، میشه یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟
تو چی از من پنهان کردی؟

باگراذ از اینکه فقط خودش مورد اتهام قرار گرفت، ناراحت شد. اما شاید سیاران حق داشت، زیرا او و باگراذ دیگر از برادر نیز به یکدیگر نزدیک‌تر بودند، باید زودتر همه چیز را برایش می‌گفت.

او حقیقتاً لایق سرزنش بود، زیرا حتی اکنون نیز اگر الماس را به همراه نداشت شاید هرگز حقیقت را به دوستش نمی‌گفت.

خیلی عجیب بود که الماس وادارش می‌کرد حقیقت را بگوید، آخر او از کجا می‌دانست که باگراذ چیزی برای پنهان کردن از سیاران دارد؟

به راستی که نوشته‌ی کتاب‌ها درباره‌ی الماس حقیقت داشت. آن سنگ بلوری درخشان به راستی همه‌ی پلیدی‌ها و دروغ‌ها را آشکار می‌کرد.

اگرچه دروغ او چندان هم بزرگ نبود، اما در هر حال دروغ، دروغ بود.

و به همین خاطر بود که باگراذ از اول تا آخر ماجرا را برای سیاران تعریف کرده و بی‌توجه به ایما و اشاره‌های فرد، تمام جزئیات را برای او گفت.

پس از نیم ساعت که همه‌ی دروغ‌هایش را رو کرد و دیگر حرفی برای گفتن باقی نماند، به عنوان آخرین جمله به پسر خشمگینی که مقابلش ایستاده بود، گفت:

-من متاسفم.

شترق!

سیلی محکمی که در گوشش خورد مطمئنا حقش بود، منتها نمی فهمید که چرا دردی احساس نمی کند. چشم هایش را که از شدت شرمندگی بسته بود باز کرد و تازه فهمید که سیاران به جای صورت او، مشت محکمی به درخت پشت سرش زده است.

از چشم های ریز مشکی اش خون می بارید، با این حال مستقیما به چهره ی باگرد نگاه نمی کرد. ظاهرا به طور کامل از او قطع امید کرده بود. سرانجام سلانه سلانه به راه افتاد.

باگرد در کمال دردمندی خیال کرد که او می خواهد ترکشان کند، اما خیلی زود فهمید که سیاران فقط می خواهد کمی تنها بماند. او چند متر جلوتر از آنها زیر درختی نشست و سرش را پایین انداخت.

باگرد به دو دوست دیگرش نگاه کرد و از آنها راه چاره ای خواست، اما ظاهرا حتی آنها نیز معتقد بودند که باید سیاران را به حال خود رها کنند، حداقل برای چند ساعت.

وقتی شب فرا رسید، هیچ کس برای روشن کردن آتش اقدامی نکرد. هوای سرزمین میلا گرم و بهاری بود و آنها احتیاجی به آتش، برای گرم شدن نداشتند.

از نیمه شب گذشته بود و فرد و تریترا به خواب فرو رفته بودند.

سیاران هنوز کاملا بیدار و هشیار بود اما باگرد جرئت نمی کرد که به او نزدیک شود.

بنابراین تصمیم گرفت در گوشه ای بنشیند، چشم هایش را ببندد و در سکوت

چهره ی دختری را تجسم کند که فکرش را مشغول خود کرده بود.

با وجود آنکه قبلا وصف زیبایی او را در کتاب خوانده بود، اما در وقح او خیلی بیشتر از آنکه تصورش را می‌کرد بی‌نقص بود.

در واقع در کتاب‌ها مطالب کمی درباره‌ی او نوشته شده بود، زیرا لیانا، دختر ملکه‌ی فعلی سرزمین میلا تنها بیست سال داشت و در نصف بیشتر کتاب‌های قدیمی اصلا درباره‌ی او چیزی ننوخته بودند. (البته او این موضوع را از لیام شنیده بود.) اما کتابی که او خواند دقیقا دوازده سال پیش نوشته شده و بنابراین به جز توضیحاتی درباره‌ی ملکه‌ی فعلی که لیزا نام داشت، چیزهایی درباره‌ی دخترش نیز نوشته بودند. باگراد چشم‌هایش را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. هر چه می‌کرد نمی‌توانست جزئیات چهره‌ی او را به خاطر بیاورد.

عجیب است که انسان هر وقت چیزی را با تمام وجود می‌خواهد، به آن نمی‌رسد. این موضوعی بود که باگراد دیگر به آن اعتقاد پیدا کرده بود.

-باگراد؟

صدای پیچ مانند سیاران باعث شد از فکر لیانا بیرون بیاید.

به او که هنوز زیر سایه‌ی درخت نشسته بود نگاه کرد و با اشاره‌ی سرش از جا برخاست و نزدیک شد.

سیاران با دست اشاره کرد که کنارش بنشینند. باگراد بی‌حرف کنار او نشست و چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. آن‌گاه سیاران با صدای آهسته‌ای گفت:

-حرف‌هایی که زدی همه‌ی حقیقت بود، مگه نه؟

باگراد نگاهی به نیم رخ او انداخت و بلافاصله گفت:

-قسم می خورم که چیزی بیشتر از این نبود.

سیاران برای اولین بار در آن چند ساعت به او نگاه کرد، سرانجام لبخندی زد و گفت:

- تو دیوانه‌ای که دنبال برایتراها راه افتادی تا به خوشبختی بررسی.

باگراد به تلخی گفت:

-آره، می دونم.

-پس بالاخره قاتل اون دختر کی بود؟

باگراد شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم، اما هر کی که هست امیدوارم تاوان کارش رو پس بده.

-انگار این مدت خیلی بهت سخت گذشته.

باگراد از ته دلش گفت:

-بد نبود، افتضاح بود. من بارها تا دم مرگ پیش رفتم، اما هر دفعه یک جوری نجات

پیدا کردم.

سیاران خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- پس حتما خیلی هیجان انگیز بوده!

باگراد با تعجب به او نگاهی کرد و سیاران گفت:

-اینجوری بهم نگاه نکن، از نظر من که تلاش برای نجات جون و فرار از دست چند تا

برایتر کودن خوب می‌تونه آدم رو سرحال نگه داره.

باگراد به درخت تکیه داد و با حالتی عصبی گفت:

-اما من این رو نمی خواستم، هیچ وقت.

-خب، آدم‌ها با هم فرق دارن. من توقع ندارم که تو مثل من فکر کنی، فقط پیشنهاد می‌کنم با اتفاقاتی که واست افتاده کنار بیای. هیچی نمی‌تونه زمان رو به عقب برگردونه پس... پس دیگه انقدر بهش فکر نکن.

پس از گفتن این جمله نیشخندی زد و روی زمین پر از علف جنگل دراز کشید. باگرد به چهره‌ی خونسرد او نگاهی انداخت و فکر کرد که شاید حق با او است.

اندیشیدن به گذشته هیچ چیزی را عوض نمی‌کرد، اتفاقاتی که در فیوانا و بعد از آن پیش آمد جزئی از سرنوشت او بود، پس باید با آن کنار می‌آمد. باگرد سرش را عقب برد و نفس عمیقی کشید و به خود گفت:

-اگه از فیوانا فرار نکرده بودم، هرگز اون رو نمی‌دیدم.

دیگر نمی‌توانست از خودش پنهان کند، او به طرز غیر قابل توجیهی از لیانا خوشش می‌آمد. هرچند که عمر ملاقاتشان به یک ساعت هم نمی‌رسید، اما چه کسی گفته که در دوست داشتن کسی، زمان اهمیت دارد؟

(شبح درون الماس)

روز بعد با احتیاط بیشتری حرکت کردند. زیرا در فاصله‌ی چند مایلی خود رد پاهایی را دیدند که بی‌شک متعلق به چند تک پای دیوانه بود که از قرار معلوم از دست نگهبان‌ها جان سالم به در برده بودند.

هنگام رد شدن از کنار رد پاها همگی دچار دل آشوبه شده و قدم‌هایشان را تندتر کردند.

باگرد هنوز طبق نقشه پیش می‌رفت و مسیرهایشان را علامت گذاری می‌کرد. طبق نقشه آن‌ها باید آنقدر در جهت مستقیم راه می‌رفتند تا به یک دو راهی برسند، بعد از آن هم باید از راه سمت راست به سمت قصر ملکه لیزا حرکت می‌کردند. باگرد حتی از فکر رسیدن به قصری که لیانا در آن زندگی می‌کرد، نیشش باز می‌شد.

- به چی می‌خندی؟

باگرد به سرعت لبخندش را جمع کرد و در جواب سوال فرد قاطعانه گفت:

- به هیچی!

سیاران پرسید:

- تا کی باید راه بریم؟ تا اون دوراهی چقدر مونده؟

باگرد جزئیات نقشه را در ذهنش مرور کرد و گفت:

- فکر کنم دو روز دیگه تا اون‌جا مونده.

با دیدن حالت چهره‌ی سیاران فوراً گفت:

- البته لازم نیست که یکسره در حال حرکت باشیم، می‌تونیم هر چند ساعت استراحت کنیم.

فرد مثل همیشه مخالفت کرد و گفت:

- ولی اینجوری بیشتر طول می‌کشه.

باگراد گفت:

-چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، من قصد ندارم شماها رو بکشم. دو روز راه رفتن بدون استراحت یعنی خودکشی!

تریتر که تا آن لحظه آرام و بی سر و صدا پشت سر آنها حرکت می‌کرد، گفت:
-خیلی عجیبه، من همیشه فکر می‌کردم که... آی!

در یک صدم ثانیه طنابی دور مچ پای تریتر پیچید و او را با سرعت به سمت بالا کشید و درون توری اسیر کرد.

باگراد با دیدن آن صحنه فریاد زد:

- تریتر! حالت خوبه؟

صدای ضعیف تریتر به گوش رسید:

-فکر کنم خوبم، خواهش می‌کنم منو از این‌جا نجات بدین.

فرد چاقویش را از جیبش بیرون کشید و با بی‌حوصلگی گفت:

-خیلی خب، تکون نخور. الان میارمت پایین...

هنوز جمله‌ی فرد به طور کامل تمام نشده بود که صدای نعره‌ای به گوش رسید و خیلی زود چند مرد وحشی روستایی دور آنها حلقه زده و محاصره‌شان کردند.

باگراد با دیدن آن مردها بی‌اراده بقچه را در دست‌هایش فشرد و آن را در پشتش پنهان کرد. سپس با دست دیگرش آستین سیاران را کشید و او را به خود نزدیک کرد. فرد در سمت چپ و سیاران در سمت راستش ایستاده بود، تریتر نیز همچون گرگی که به دام افتاده باشد زوزه می‌کشید، اما کاری از دستش برنمی‌آمد.

سرانجام یکی از مردها که ریش قرمز و پرپشتی داشت و از همه وحشی‌تر به نظر می‌رسید، خس خس کنان گفت:

-اون رو بده به من!

نیازی به فکر کردن نبود تا بتواند منظور او را بفهمد، آن‌ها در پی الماس آمده بودند. باگرااد اخم‌هایش را درهم کشید و با شجاعت گفت:

- اگر الماس رو می‌خواین، پس بیاین بگیرینش!

سپس بقچه را جلوی آن‌ها تکان تکان داد و باعث شد آن‌ها با حالت وحشیانه‌ای فریاد بزنند و با حالت نفرت انگیزی روی زمین جنگل تف بیندازند.

بلافاصله درگیری شدیدی رخ داد. هشت مرد روستایی که آن‌ها را محاصره کرده بودند، به سمتشان حمله ور شده و چوب و چماقشان را بالا گرفتند.

باگرااد که هنوز با یک دست بقچه را نگه داشته بود، مشتی به شکم مرد لاغر و نحیفی که گردنش را گرفته بود زد و او را نقش بر زمین کرد. بلافاصله مرد دیگری از پشت او را گرفت و سعی کرد بقچه را از دستش بیرون بکشد.

باگرااد حس می‌کرد کم‌کم پارچه‌ی نرم بقچه از دستش خارج می‌شود، اما خوشبختانه سیاران خود را به او رسانده و با لگد بسیار محکمی مردی که او را نگه داشته بود را سرنگون کرد.

فرصتی نماند تا باگرااد بتواند از او تشکر کند، زیرا صدای فریاد فرد حواسش را پرت کرد.

با دیدن دست خون آلود او هر چیز دیگری را از یاد برد و بقچه را در آغوش سیاران پرتاب کرد و به سمت دو مردی که با فرد درگیر بودند، دوید.

با خشونت بی سابقه سرش را عقب برد و به سر مردی که چاقویش را در بازوی فرد فرو کرده بود، زد.

گیجی لحظه‌ای مرد کافی بود تا فرد چاقویش را در شکم مرد دیگری که چماقش را به سمت صورت باگراد می‌برد، فرو کند و او را از پا دریاورد. اکنون تنها دو مرد دیگر باقی مانده بودند، یکی از آنها همانی بود که ریش قرمزش بدجوری توی ذوق می‌زد.

فرد و باگراد هم زمان به سمت او دویدند و با اینکه هر دو نفرشان تنها از یک دستشان می‌توانستند استفاده کنند، با مشت‌های قدرتمندشان او را زمین زدند.

فرد روی سینه‌ی مرد نشست و چاقویش را بالا برد، اما با فریاد باگراد دستش را هوا ماند.

-نه! این کار و نکن!

فرد با تندخویی گفت:

-برای چی؟ مگه ندیدی که می‌خواستن بکشمنون؟

باگراد نگاهی به سیاران که آخرین مرد را بیهوش کرده بود انداخت و گفت:

-معلومه که دیدم، ولی ما که مثل اونا نیستیم. ما آدمکش نیستیم!

سیاران عرق پیشانی‌اش را با دستش پاک کرد و گفت:

-حق با باگراده، بیهوش کردنشون کافیه.

فرد با عصبانیت گفت:

-جفتون عقلتون رو از دست دادین!

اما از روی سینه‌ی مرد بلند شد و چاقویش را در جیبش گذاشت.

باگراد نفس راحتی کشید و گفت:

-خوبه، حالا بیاین زودتر از این جا بریم! این اطراف دیگه به هیچ وجه امن نیست.

بیاین...

-هی بچه‌ها! میشه منو از این جا نجات بدین؟

آن‌ها به کلی تریتر را از یاد برده بودند.

باگراد با صدای بلندی گفت:

-معذرت می‌خوام تریتر، یک ذره سرمون شلوغ بود.

فرد پوزخندی زد و گفت:

-آره، جات خالی کلی گرد و خاک به پا کردیم.

سپس بار دیگر چاقویش را بیرون کشید و دوان دوان رفت تا تریتر را نجات بدهد.

به محض آزاد شدن تریتر، با تمام سرعت از محل درگیری دور شدند.

باگراد همچنان بقچه را در دست داشت، جوری که حس می‌کرد دیگر هرگز قادر به

جدا کردن آن از پوست دستش نیست.

مراقب کردن از الماس گویی از هر چیز دیگری در زندگی‌اش مهم‌تر شده بود. او

ماموریتی داشت که باید با موفقیت به پایان می‌رساند. نمی‌دانست چرا آن موجودات

به دنبال الماس هستند، اما اطمینان داشت که در صورت از دست دادن آن قرار

نیست اتفاق خوبی رخ بدهد.

بی شک دلیلی وجود داشت که ملکه لیزا به او اعتماد کرده و درخواست کرده بود که باگراد الماس را به آن‌ها برساند. هرچند بیشترین چیزی که باگراد را به سمت قصر لیزا می‌کشاند، دختری با موهای طلایی و چشم‌های روشن بود. این موضوع کمی باعث خجالتش می‌شد، اما خوشحال بود که هیچ کس به جز خودش قادر به فهمیدن افکارش نیست.

آن روز هم درست مثل هر روز دیگری به پایان رسید و تاریکی و سیاهی همه جا را دربرگرفت. باگراد هیچگاه از تاریکی نمی‌ترسید، او تنها بزرگ شده و آموخته بود که در این دنیا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

با این وجود حضور دوستانش بزرگ‌ترین دلگرمی‌اش بود و حتی فکر جدا شدن از آن‌ها او را می‌ترساند.

همانطور که در سکوت نشسته و فکر می‌کرد، سرش را برگرداند و به سیاران که با بی‌خیالی پاهایش را به درخت تکیه داده بود و استراحت می‌کرد، نگاه کرد. لبخند کم‌رنگی روی لبش نشسته و چشم چرخاند تا تریتر را پیدا کند؛ مرد ساده دلی که همچون پسرش او را دوست داشت، در آن لحظه با دهان باز به خواب رفته و صدای خرناسش تمام محوطه را برداشته بود.

کمی آن طرف‌تر فرد نشسته به درختی تکیه داده بود. باگراد متوجه شد که فرد به او نگاه می‌کند، آن دو چند لحظه به یکدیگر خیره ماندند و درست زمانی که باگراد تصمیم داشت به او لبخند بزند فرد رویش را برگرداند.

درواقع توقع بیشتری هم از او نداشت، اما در جایی از قلبش نسبت به این رفتارهای فرد آزرده و دلخور می‌شد.

آهی کشید و سرش را برگرداند. گاهی وقت‌ها آرزو می‌کرد که کاش هرگز فرد را ندیده بود، نه به این خاطر که از دست رفتارهای او خسته شده بود، بلکه به این دلیل که احساس می‌کرد اینکه انسان کسی را برای از دست دادن داشته باشد، وحشتناک است.

سرش را تکان داد تا این افکار مزاحم دست از سرش بردارند. چشم‌هایش از خستگی می‌سوخت، اما خوابش نمی‌برد.

ماجراهایی که اخیراً برای او و فرد و تریتر پیش آمده بود، تمام افکارش را مشغول خود کرده و ترس بدی به جانش انداخته بود. اگر در یکی از همان درگیری‌هایی که صبح آن روز داشتند بلایی سر دوستانش می‌آمد چه؟ در آن صورت چطور می‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد؟

باگراد باز سرش را تکان داد، اما هرچه می‌کرد نمی‌توانست از شر افکار مزاحمش خلاص شود. گویی نیاز به یک شوک بزرگ داشت تا از آن حال و هوا خارج شود، یک شوک ناگهانی...

با دیدن نور ملایمی از سمت چپش چنان از جا پرید که نزدیک بود پایش پیچ بخورد. با دقت به آن نقطه نگاه کرد و بلافاصله ضربان قلبش به حالت عادی خود برگشت.

یک آن گمان کرده بود که برایتراها آنها را پیدا کرده‌اند، اما این نور الماس بود که از درون بقچه اطرافش را روشن می‌کرد.

با اینکه خیالش از بابت یک حمله‌ی ناگهانی راحت شده بود، اما از دیدن آن نور بسیار متعجب شد. در آن دو روز هرگز پیش نیامده بود که الماس این چنین روشن و پرنور شود. چون تمام مدت درون بقچه پنهان بود، نور ضعیفی که در غار از خود

ساطح می کرد هم به چشم نمی آمد. اما اکنون حتی از پشت پارچه‌ی مخمل هم باعث روشنایی اطرافش می شد.

باگرد با شک و تردید دست دراز کرد و گره‌ی بقچه را باز کرد. آن گاه یک نقطه‌ی نورانی همچون شلیک گلوله‌ای از الماس جدا شد و در هوا به پرواز درآمد و از او دور شد.

-هی! صبر کن!

باگرد به سرعت از برخاست تا به دنبال آن نقطه‌ی نورانی برود، اما خیلی زود برگشت. یادش رفته بود که بار دیگر الماس را پنهان کند. با دقت آن را درون بقچه قرار داد و گره‌اش را محکم کرد. سپس آن را در آغوش سیاران انداخت و دوان دوان به دنبال آن نور دوید.

هوای آن شب مهتابی و خنک بود و باد ملایمی می وزید. باگرد با سرعت از میان درخت‌ها عبور می کرد و به دنبال آن نور درخشان می دوید. گهگاهی برمی گشت و به عقب نگاه می کرد تا بفهمد چقدر از دوستانش دور شده است. پس از پنج دقیقه به این فکر افتاد که دنبال کردن نور را رها کرده و راه آمده را برگردد.

اما خوشبختانه همان موقع نوری اطرافش را روشن کرد و در کمال خوشحالی همان صدای ملایم و لطیف او را صدا زد.

-دنبال من می گردی؟

با دیدن لیانا که همچون شبی تابناک در فاصله‌ی چند متری از او ایستاده بود شوکه شده و از پشت به درختی برخورد کرد. زبانش بند آمده بود و جرئت مستقیم نگاه کردن به آن چشم‌های درخشان را نداشت.

لیانا به چهره‌ی مبهوت او خندید و گفت:

-فکر کنم توقع نداشتی منو ببینی.

باگراد که با دیدن خنده‌ی او دچار سرگیجه شده بود، فقط توانست بگوید:

-نه!

لیانا سرش را تکان داد و موهای طلایی‌اش در هوا رقصیدند.

باگراد که مجذوب آن دختر شده بود، با لکنت پرسید:

-تو... تو چطوری اومدی؟

لیانا گفت:

- تو سرزمین ما هر کسی یک قدرتی داره، قدرت منم اینه که می‌تونم روحم رو از

جسمم جدا کنم!

باگراد ناباورانه به او خیره شد و پرسید:

- یعنی... یعنی تو روحت رو از بدنت جدا کردی؟ یعنی مُردی؟

لیانا با شنیدن این حرف چنان بلند خندید که باگراد جا خورد.

خنده‌اش تمسخرآمیز نبود، فقط معلوم بود از فکری که به سر باگراد آمد، شگفت زده

شده است.

او گفت:

-نه، معلومه که من نمردم. این فقط بخشی از روح منه. فکر کنم تو شنیدی که اگر

روح آدم برای همیشه از بدن جدا شه جسم هم می‌میره و از بین میره. اما برای من

اینطور نیست، من می‌تونم بخشی از روحم رو جدا کنم و با اون به هرجایی که می‌خوام برم.

باگراذ بی‌اراده لبخندی زد و با لحنی که آشکارا مشتاقانه بود، پرسید:

- پس تو خواستی که بیای این‌جا؟ پیش... من؟

بلافاصله پس از گفتن این جمله پشیمان شد، زیرا به نظر می‌رسید که لیانا از این سوال متعجب شده است.

با این حال او با خونسردی و مهربانی جواب داد:

- باید می‌اومدم و پیغام مادرم رو بهت می‌رسوندم.

-پیغام؟

لیانا گفت:

-مراقب اطرافت باش.

باگراذ به سرعت چرخید و به اطرافش نگاه کرد، اما در آن تاریکی هیچ چیز غیر عادی ندید.

با گیجی پرسید:

-چی؟

لیانا تکرار کرد:

-مراقب اطرافت باش!

سپس با لبخند مرموزی اضافه کرد:

- این پیغام مادرمه.

باگراذ که تازه متوجه منظور او شده بود، احساس کرد گردنش داغ شده است.

سرفه‌ی خشکی کرد و با کم رویی گفت:

-عه... باشه. از طرف من ازشون تشکر کن.

سپس از گوشه چشم نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:

-فقط... من نفهمیدم منظور از اطرافم چیه!؟

با دیدن چشم‌های لیانا که آشکارا می‌خندید، دست و پایش را گم کرد و در دل

خودش را لعن و نفرین کرد.

آهسته گفت:

- تو چیزی می‌دونی؟

لیانا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-مادر هیچ وقت از چیزهایی که می‌دونه حرفی نمی‌زنه، اما تا جایی که من نفهمیدم

فکر می‌کنم منظور اون از اطراف... دشمنان ما و تو هستن.

باگراذ با کنجکاوی گفت:

-دشمن‌های شما؟ منظورت...

-تک پاهای و مردهای روستایی که دیدی و باهاشون جنگیدی!

باگراذ چند لحظه مکث کرد و سپس پرسید:

-شما ما رو دیدین؟ پس چرا کممون نکردین؟

لیانا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-راهی برای کمک به شما نداشتیم.

باگراد که منتظر دلیل قانع‌کننده‌تری بود، با کمی دلخوری ادامه داد:

- اونا چرا اومدن به این‌جا؟

- به خاطر همون چیزی که الان توی بقچه‌ات پنهان کردی!

باگراد با شنیدن این حرف بسیار متعجب شد، ظاهراً لیانا از همه چیز خبر داشت.

سعی کرد در مقابل آن دختر خونسردی‌اش را حفظ کند.

با لحن عادی پرسید:

- اونا چطور راه این‌جا رو پیدا کردن؟

لیانا که تا آن لحظه کاملاً آرام بود، به نظر رسید کمی نگران شده است.

لحظه‌ای مکث کرد تا بهترین جمله‌ها را انتخاب کند و سپس آهی کشید و گفت:

-فکر کنم توسط تو!

باگراد که نزدیک بود از تعجب روی زمین بیافتد، به سختی تعادلش را حفظ کرد و

گفت:

-چی؟ اما... من که...

لیانا به او فرصت حرف زدن نداد و بار دیگر با همان لحن آرامش بخش گفت:

-سرنوشت تو، برایتها رو به خونه‌ی لیام کشوند و اون‌ها کتابی رو که خونده بودی

پیدا کردن.

رنگ باگراد پرید و با صدای ضعیفی گفت:

-نه!

لیانا با همدردی گفت:

-تقصیر تو نبود. برایتها به محض اینکه قضیه‌ی الماس رو فهمیدن با زور محل
دقیق غار رو از زیر زبون لیام بیرون کشیدن...

باگراد میان حرف‌های لیانا فریاد زد:

- اونا چه بلایی سرش آوردن؟

لیانا به آرامی گفت:

-حال اون خوبه.

باگراد نفس راحتی کشید، اما هنوز به شدت آشفته و نگران بود، اگر به خاطر او
بلایی سر لیام می‌آمد چه؟

-بعدش... بعدش چی شد؟

لیانا این بار با لحنی که کمی خشونت و نفرت در آن محسوس بود، گفت:

-برایترهای بدذات می‌دونستن که تنهایی نمی‌تونن از پس نگهبانان ما بر بیان، به
همین خاطر با اون مردهای روستایی و تک پاها به توافق رسیدن که با هم الماس رو
به چنگ بیارن. اما در کمال خوشحالی تو زودتر از اون‌ها وارد غار شدی و همه‌ی ما رو
نجات دادی.

باگراد با احتیاط پرسید:

-اگر الماس به دست‌ها اون‌ها می‌افتاد، چی می‌شد؟

لیانا با لبخند عجیبی جواب داد:

-احتمالا سرزمین میلا به طور کلی متلاشی می‌شد و من و مادرم کشته می‌شدیم.

باگراد بلافاصله حالت تدافعی گرفت و گفت:

-اما حالا که دست منه، نه؟

لیانا به نگرانی او خندید و گفت:

-آره، گفتم که ما شانس آوردیم که سر و کله‌ی تو پیدا شد.

باگراد با شنیدن این حرف به پهنای صورتش خندید و پرسید:

-چرا من و دوستانم موقع وارد شدن به غار نگهبان‌ها رو ندیدیم؟

-چون اون موقع باید اینطور می‌شد.

باگراد از این جمله چیزی سردرنیامورد.

لیانا با دیدن چهره‌ی گیج او فقط گفت:

-شاید بهتر باشه بعضی از سوالات رو از مادرم بپرسی.

باگراد دیگر در این مورد اصراری نکرد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سوالی

که تمام آن چند دقیقه در سرش بود را نپرسد:

-چرا همیشه همین الان من الماس رو به خودت بدم تا اونو به قصر ببری؟

-چون هیچ روحی نمی‌تونه چیزی به با ارزشی اون الماس رو لمس کنه، فقط انسان‌ها

قادر به انجام این کار هستن.

باگراد احمقانه پرسید:

-اما تو که یک انسانی، نه؟

-درسته. شاید بهتر بود بگم که باید در یک جسم باشی تا بتونی اون الماس رو لمس کنی.

باگراد نفس راحتی کشید.

لحظه‌ای در سکوت ایستادند و به صدای هوهوی جغد گوش دادند. آنگاه لیانا قدمی به عقب برداشت و گفت:

- من دیگه باید برم.

-بازم میای؟

این سوال بی آنکه بخواهد از دهانش پرید، اما به هیچ وجه از پرسیدنش پشیمان نشد. او باید می‌فهمید که تا قبل از رسیدن به قصر باز هم شبیح یا روح او را می‌بیند یا نه.

لیانا که چشم‌هایش می‌درخشید و صورتش در زیر نور مهتاب از همیشه زیباتر شده بود.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-فکر می‌کنم که بیام.

باگراد لبخندی به او زد. آنگاه لیانا برگشت و در یک لحظه بدنش محو و کم رنگ شد و در تاریکی شب ناپدید شد و به جز یک نور چیزی از خود باقی نگذاشت.

قلب باگراد با دیدن آن نور در سینه فرو ریخت، زیرا در تمام مدتی که با لیانا صحبت می‌کرد نگران بود که چطور در آن تاریکی نزد دوستانش برگردد.

ظاهرا لیانا حتی از نگرانی‌های او با خبر بود!

باگراد با این فکر چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. سپس سلانه سلانه به راه افتاد، نوری که لیانا پس از رفتن به جا گذاشته بود تمام راه را روشن می‌کرد.

(نجات)

هنوز خورشید طلوع نکرده بود که آخرین ذخیره‌ی غذایی را میان خود تقسیم کرده و خوردند.

وقتی طبق دستورالعمل نقشه مستقیم حرکت می‌کردند، تریترا با نگرانی گفت:

-حالا دیگه به جز اون الماس هیچی توی بقچه نمونده، بدون غذا باید چیکار کنیم؟

سیاران با وسواس خاصی برگ‌ها را از روی موهایش کنار زد و گفت:

-لزومی نداره به خاطر غذا بترسی، شما فقط حیوونش رو پیدا کنین، من خودم اون رو شکار می‌کنم.

فرد به سردی پرسید:

-و اگر پیداش نکنیم؟

سیاران شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-احتمالا می‌میریم!

بعد از این جمله فرد جواری او را نگاه کرد که انگار سیاران مقصر تمام بلاهایی است که تا آن روز سرشان آمده است.

باگراد با ایما و اشاره می‌خواست توجه فرد را به خود جلب کند، اما او با وجود آنکه حرکت دست‌های باگراد را از گوشه‌ی چشم می‌دید اهمیتی به او نداد.

پس از چند ثانیه سیاران از نگاه او کلافه شده و فریاد زد:

-چیه؟ مگه تقصیر منه که غدامون تموم شده؟

باگراذ بلافاصله گفت:

-معلومه که نه!

سیاران با بدخلقی به فرد اشاره کرد و گفت:

- پس بهش بگو اینجوری بهم نگاه نکنه.

فرد با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-دستت رو بنداز پایین.

-اگر نندازم؟

- اون وقت تموم استخون‌هات رو خرد می‌کنم!

سیاران پوزخند صداداری زد و فرد با حالت وحشیانه‌ای به سمت او حمله ور شد، اما

خوشبختانه قبل از آنکه به یکدیگر برسد تریتر سیاران را عقب برده و باگراذ نیز

جلوی فرد را گرفت و از او پرسید:

-تو چه مرگته؟

فرد که از پشت شانهای باگراذ با خشم به سیاران نگاه می‌کرد، رضایت نداد جوابی

بدهد. اما وقتی باگراذ شانهای او را تکان داد و نعره زد:

-پرسیدم تو چه مرگته؟

با حالت وحشیانه‌ای دست باگراذ را از یقه‌اش جدا کرد و او را روی زمین انداخت.

سیاران و تریترا از دیدن آن صحنه شوکه شده و به سرعت خود را به باگراذ که مات و مبهوت به فرد نگاه می‌کرد، رساندند.

فرد که هنوز با صورتی برافروخته به باگراذ چشم غره می‌رفت، حتی به خود زحمت نداد که دلیل عصبانیتش را توضیح بدهد و با قدم‌های محکمی جلوتر از آن‌ها به راه افتاد.

سیاران کمک کرد تا باگراذ سر پا بایستد و سپس با ناخشنودی گفت:

- اون چش شده؟

باگراذ چنان از رفتار فرد شوکه شده بود که نتوانست جواب بدهد. هرچند که اگر می‌توانست هم توضیحی نداشت تا به سیاران بدهد. زیرا به هیچ وجه نمی‌دانست چه چیزی تا این اندازه فرد را خشمگین کرده است.

آن‌ها ساعت‌ها به همین صورت حرکت کرده و جدا از یکدیگر قدم می‌زدند. سیاران سخت مشغول افکارش شده و تریترا مدام با نگرانی فرد را نگاه می‌کرد، اما حواس باگراذ کاملاً پرت بود.

او به حرف‌های شب قبلش با لیانا فکر می‌کرد و تصمیم داشت همه چیز را برای فرد توضیح بدهد، اما در آن شرایط بعید می‌دانست که فرد علاقه‌ای به آن موضوع نشان بدهد. حتی شاید از اینکه باگراذ مسئولیت چنین کار خطرناکی را به عهده گرفته بود، خشمگین‌تر می‌شد.

باگراذ آه حسرت‌مندانده‌ای کشید و با خود فکر کرد زمانی که در وان جولد زندگی می‌کرد، رابطه‌اش با فرد خیلی بهتر بود.

آن دو تقریباً هر شب با یکدیگر صحبت کرده و حتی گاهی شب‌ها به شکار می‌رفتند. گهگاهی در پشت خانه فنون مبارزه را تمرین می‌کردند.

از آن شب‌ها خیلی گذشته بود و در این مدت هر دو اتفاقات سختی را پشت سر گذاشته بود، اما باگراد به هیچ وجه نمی‌فهمید که این موضوع چرا روی دوستیشان تأثیر گذاشته است. مگر غیر از این بود که دوستان در این مواقع باید بیشتر هوای یکدیگر را می‌داشتند؟

با صدای خش خش خفیفی از فکر بیرون آمد و نگاهی به پایش انداخت. کفش کهنه‌اش روی زمین پر از علف بود، اما صدایی که او شنیده بود مثل صدای کشیده شدن کفش بر روی برگ‌های خشک بود.

بلافاصله سیاران را صدا زد:

-هی! تو هم شنیدی؟

تریتر بلافاصله پرسید:

-چی؟ چی رو شنیدیم؟

باگراد مکث کرد و گفت:

-مثل صدای خش خش...

تریتر به شدت سرش را تکان داد و با نگرانی به اطرافش نگاه کرد.

باگراد نگاهی به سیاران انداخت، ظاهراً او هم صدایی نشنیده بود.

اما باگراد نمی‌توانست ترسی که در وجودش افتاده بود را نادیده بگیرد. بی معطلی

فرد را صدا زد و گفت:

-فرد! صبر کن، فکر کنم یک مشکلی هست.

فرد با بی‌اعتنایی پرسید:

-چه مشکلی؟

به خاطر فاصله‌ی زیادشان مجبور بود فریاد بزند، از این رو باگراد به تندی گفت:

-هیس! اگر می‌خواهی بدونی بیا این‌جا.

زمانی که فرد با بی‌میلی و قدم‌های کوتاه به آن‌ها نزدیک می‌شد، باگراد خیلی دلش می‌خواست که لگد محکمی به او بزند.

وقتی بالاخره به آن‌ها رسید، گفت:

-چی شده؟

-من یک صدای عجیبی شنیدم، انگار...

باگراد بار دیگر مکث کرد، به نظرش رسید که آن صدا باز هم تکرار شده است.

با نگرانی به فرد خیره شد و متوجه شد که رنگ فرد هم پریده و حالت چهره‌اش عوض شده است.

باگراد آب دهانش را قورت داد و پرسید:

-چی شده؟

فرد که ظاهراً بسیار عصبی شده بود، قولنج گردنش را شکست و گفت:

-گوش‌ها کاملاً درست شنیدن!

سپس با دست به پشت سرشان اشاره کرد. همگی بلافاصله برگشتند و با دیدن چندین تک پا که با سرعتی سرسام آور، بر روی یک پایشان به سمت آنها می‌دویدند، فریاد وحشت زده‌ای کشیده و در مسیری انحرافی شروع به دویدن کردند. آن قدر تند می‌دویدند که محوطه اطرافشان همچون فیلمی که روی دور تند پخش شود، از کنارشان می‌گذشت.

باگراد که هنوز با یک دست بقچه را نگه داشته بود، عقب‌تر از همه بود. صدای خرخر تک پاهای گرسنه و خشمگین را می‌شنید و نمی‌توانست تصور کند اگر به آنها برسند، چه اتفاقی می‌افتد.

با به یاد آوردن خاطره‌ی تنها دیدارش با یک تک پای بی‌رحم، بدنش لرزید و سعی کرد با سرعت بیشتری بدود؛ اما هر چه تلاش می‌کرد باز هم از دیگر دوستانش عقب‌تر بود.

همگی بی‌هدف در مسیری نامعلوم می‌دویدند و در این میان باگراد نگرانی دیگری نیز داشت: اگر مسیر اصلی را گم می‌کردند؟

-بچه‌ها از این طرف!

با صدای سیاران که به محوطه‌ای روشن در بیرون از جنگل اشاره می‌کرد، به خود آمد و سرعتش را کمی بیشتر کرد.

جایی که به سمتش می‌دویدند، درست بیرون از جنگل بود و رودخانه‌ی بزرگی داشت که پر از سنگ‌های عظیم برای عبور از وسط آن بود.

به محض آن که از جنگل بیرون آمدند، فرد بی‌معطلی با پریدن از روی سنگ‌ها به آن طرف رودخانه رفت و فریاد زد:

-زود باشین! عجله کنین!

تریتر که پشت سر او بود نیز با وجود ترس و اضطرابش، با دقت از روی سنگ‌ها می‌پرید. سرانجام او نیز از عرض رودخانه گذشت.

باگرد که از نگرانی صدای ضربان قلبش را می‌شنید، به سیاران که بلا تکلیف ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

- پس چرا معطلی؟ برو دیگه!

سیاران نگاه پرتردیدی به رودخانه و باگرد انداخت، سپس دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

-نه! با هم می‌ریم، بیا!

باگرد برگشت و نگاهی به جنگل انداخت. صدای خرخر تک پاها نزدیک‌تر می‌شد! بی‌اراده فریاد زد:

- من نمی‌تونم! اول تو برو، زود باش، عجله کن!

اینم با خودت ببر.

الماس را به زور در دست‌های سیاران گذاشت و او را هل داد. باگرد نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند، اما در آن لحظات بیشتر از جان خودش از آن می‌ترسید که قبل از عبور از رودخانه الماس به دست تک پاها بیافتد. اینطوری حداقل می‌توانست با نجات الماس، جان صدها نفر دیگر که در سرزمین میلا زندگی می‌کردند را نجات دهد.

سیاران با درماندگی گفت:

- ولی...

باگراد قاطعانه گفت:

- ولی نداره! برش دار و زودتر از من برو، من از پشت سرت میام، قول میدم.

سیاران با نگرانی او را نگاه می‌کرد، اما سرانجام طبق خواسته‌ی او عمل کرده و برگشت تا از روی سنگ‌ها بپرد و خود را به فرد و تریتر برساند. قبل از آنکه پایش را روی اولین سنگ بگذارد با لحن التماس آمیزی گفت:

- تو دیگه برادر منی! زنده بمون، خواهش می‌کنم!

آن‌گاه برگشت و با پرش‌های فوق العاده خطرناک از او دور شد و هرگز ندید که چشم‌های باگراد پر از اشک شده است.

صدای وحشتناک تک پاها نزدیک‌تر شد، باگراد دوباره برگشت و این بار سه تک پا را دید که از جنگل خارج شده و به سمت رودخانه دویدند.

قلبش دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد، تا دو دقیقه‌ی دیگر دست آن‌ها به او می‌رسید.

بی اراده روی زمین خیس و نمودار نشست و به سیاران که سه سنگ آخر را می‌گذراند نگاه کرد.

او خیز برداشت، اکنون روی دومین سنگ بود و تنها یک سنگ تا رسیدن به آن سوی رودخانه باقی مانده بود.

برای یک لحظه پایش پیچ خورد و نزدیک بود در رودخانه بیافتد، در این موقع نفس همه در سینه حبس شد. اما خوشبختانه سیاران توانست تعادلش را حفظ کرده و آخرین سنگ را نیز بگذراند.

دیگر او نیز آن سوی رودخانه و در انتظار باگراد بود.

باگراد از جایی که نشسته بود چهره‌ی مات و وحشت زده‌ی دوستانش را از نظر گذراند. اگر می‌مرد دلش از هر چیز بیشتر برای آن‌ها تنگ می‌شد، برای آن‌ها و دختری که برای اولین بار احساسات مردانه‌اش را برانگیخته بود.

صداها دیگر آنقدر نزدیک بود که حس می‌کرد هر لحظه ممکن است استخوان‌هایش توسط آن‌ها بشکند.

از جا برخاست و پاهای لرزان‌ش را روی اولین سنگ گذاشت، هنوز هم امیدی برای عبور نداشت.

آب رودخانه به سنگ زیر پایش می‌خورد و سر و صورتش را خیس می‌کرد.

صدای فریاد سیاران و ناله‌های تریتر را می‌شنید، این باعث می‌شد تمرکزش برای گذراندن سومین سنگ بهم بخورد.

باگراد سرش را تکان داد و سعی کرد به داد و قال آن‌ها توجهی نکند، می‌خواست پایش را روی سومین سنگ بگذارد که همان موقع دستی پر قدرت مچ پایش را در هوا گرفت و باعث شد تعادلش را از دست بدهد.

تک پا خرخر کنان سعی کرد او را به آن سوی رودخانه بکشاند، اما به هیچ وجه پا روی سنگ‌های خیس و لغزنده‌ی وسط رودخانه نگذاشت. از قرار معلوم آن‌ها از غرق شدن وحشت داشتند.

این همان چیزی بود که می‌توانست باعث نجات باگراد بشود، البته اگر هنگام پیچانده شدن پایش همچنان خود را سر پا نگه می‌داشت و از پشت در آب رودخانه نمی‌افتاد.

هنگامی که سرش در آب فرو رفت تازه متوجه عمق رودخانه و این واقعیت شد که هرگز شنا کردن را یاد نگرفته است.

وقتی با درماندگی در آب دست و پا می‌زد و تلاش می‌کرد سرش را از سطح رودخانه بیرون بیاورد، تریتر از شدت اندوه نعره می‌کشید و می‌خواست به کمکش بیاید.

باگرد در آن لحظه به جز صدای شلپ و شلوپ آب که خودش با دست و پا زدن ایجاد می‌کرد و صدای خرخر تک پاهایی که با بی‌قراری در آن طرف رودخانه به این سو و آن سو می‌رفتند چیزی نمی‌شنید.

او صدایی را که می‌خواست هرگز نشنید، صدایی که امیدوار بود نامش را بر زبان بیاورد.

هنگامی که موفق شد به اندازه‌ی سه ثانیه سرش را از آب بیرون بیاورد، فرد را دید که با چهره‌ای مات و رنگ پریده روی زمین نشست و فقط شاهد تقلای بهترین دوستش برای زنده ماندن بود.

او زجه نمی‌زد، گریه نمی‌کرد، حتی فریاد هم نمی‌کشید. فرد فقط به باگرد نگاه می‌کرد و در انتها کسی که برای نجاتش پیش قدم شد کسی نبود به جز سیاران که زودتر از تریتر خود را در آب رودخانه انداخته و شناکان به سمت باگرد رفت.

باگرد برای اولین در آن چند هفته آرزو می‌کرد که سیاران نزدیک نشود؛ زیرا باگرد کمک او را نمی‌خواست، او کمک بهترین دوستش را می‌خواست که از نوجوانی، در هر شرایط و موقعیتی در کنارش بود.

چرا فرد تلاشی نکرد؟ چرا نامش را صدا نزد؟

در حالی که باگردا هنگام غرق شدن او بی فکر به آنکه شنا کردن بلد نیست می خواست خود را در رودخانه بیندازد و جانش را نجات دهد، او چطور می توانست نسبت به مرگ دوستش این چنین بی تفاوت باشد؟

اصلا چطور چنین چیزی امکان پذیر بود؟

باگردا آنقدر غرق در افکار دردناک خودش بود که غرق شدن در آب رودخانه را فراموش کرده بود. آنقدر قلبش از رفتار فرد شکسته شده بود که حتی متوجه نشد سیاران دستش را دور کمرش حلقه کرده و او را به آن سوی رودخانه می کشاند. باگردا هنوز صدای خرخرها را می شنید و خوشحال بود که آن موجودات نفرت انگیز و چندانش آور قادر به شنا کردن نیستند. آنها حتی از پریدن روی سنگها نیز اکراه داشتند و در آن لحظه تنها کاری که می کردند این بود که به خاطر شکستشان همچون گرگهای زخمی زوزه بکشند.

سیاران باگردا را که سر تا پا خیس و بسیار سنگین شده بود روی زمین رها کرد و نفس نفس زنان خود را بالای سر او رساند و گفت:

-حای... حالت خوبه؟

باگردا چند بار سرفه کرد و مقداری آب بالا آورد. وقتی چشمهای درخشانش باز شد تازه فهمید که فرد و تریتر نیز بالای سرش خم شده اند.

باگردا فقط گفت:

- من خوبم.

حتی نیم نگاهی هم به فرد نینداخت، در آن لحظه نفرت عمیقی را نسبت به او در دلش احساس می کرد. رویش را به سمت سیاران برگرداند، لبخندی زد و گفت:

- تو جونم رو نجات دادی.

سیاران خندید و گفت:

-معلومه که نجات دادم، من نمی دارم تو بمیری!

باگراد آهسته گفت:

-خوشحالم که باهات آشنا شدم.

سیاران لحظه‌ای مکث کرد و به او خیره ماند، سپس نیشخندی زد و گفت:

-بیاین از این جا بریم، من که دارم بالا میارم!

او به تک پاها که همچنان می‌غریزند اشاره می‌کرد.

(مهتاب)

یک ساعتی به غروب خورشید مانده و باگراد در مقابل آتشی که سیاران و تریتر برپا کرده بودند نشسته بود و به شعله‌های قرمز و نارنجی‌اش نگاه می‌کرد.

هنوز در ناباوری تلخی غوطه ور بود و نمی‌توانست بی‌تفاوتی فرد نسبت به مرگش را قبول کند.

از وقتی از رودخانه نجات پیدا کرده بود با هیچ کدام از دوستانش صحبت نمی‌کرد. سیاران مدام در گوشش نق می‌زد و سعی داشت او را به حرف زدن وادار کند، اما تلاشش بی‌فایده بود.

باگراد سعی داشت درک کند و بفهمد، اگر به آن نتیجه می‌رسید که فرد مثل همیشه رفتار کرده است حالش کمی بهتر می‌شد؛ اما در کمال تاسف فردی که او

می شناخت هیچ گاه او را در جریان آب های خروشان رها نمی کرد. باگراد با خود فکر کرد:

- شاید هم هیچ وقت نتونستم بشناسمش...

- باگراد؟

با شنیدن صدایش بی اراده اخم هایش را درهم کشید و حتی برنگشت که به صورتش نگاه کند. ظاهراً فرد هم انتظاری جز این نداشت زیرا بی آنکه منتظر جواب بماند، ادامه داد:

- من متاسفم، درباره ی اتفاقی که توی رودخونه افتاد... می دونم که انتظار داشتی پیام و نجات بدم، اما خودت می دونی که من...

باگراد به سردی گفت:

- می دونم که شنا بلد نیستی، من بهتر از هر کس دیگه ای می دونم.

پس از چندین ساعت این اولین باری بود که صحبت می کرد، به همین خاطر سیاران و تریتر از جا پریدند.

باگراد با همان لحن سرد و خالی از هرگونه احساسات دوستانه و صمیمانه ادامه داد:

- منم شنا بلد نیستم فرد، اینم تو خوب می دونی... اما در هر حال می خواستم برای نجات خودم رو بندازم توی اون آب.

فرد سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- تو با من فرق داری، چون...

باگراد با لحن گزنده ای گفت:

-چون من بلد نیستم مثل تو بی‌رحم باشم و تا این حد در مقابل مرگ و زندگی کسی بی‌تفاوت باشم.

فرد که گویی از شنیدن افکار باگراذ متحیر شده بود، سرش را بلند کرد و با ناباوری گفت:

- من... معلومه که نه، معلومه که به مرگ و زندگی اهمیت میدم. من فقط فکر کردم...

-فکر کردی بهتره بذاری اول سیاران خودش رو فدا کنه و شانسیش رو امتحان کنه، و اگر لازم شد... دست به کار بشی.

باگراذ رویش را به سمت فرد که با قیافه‌ای ماتم زده به او نگاه می‌کرد برگرداند، پوزخندی زد و گفت:

-هرچند که بعید می‌دونم حتی اون موقع هم برای نجاتم اقدامی می‌کردی!

باگراذ با خشم از جا برخاست و برگشت تا هرچه بیشتر از او دور شود، اما فرد دست او را گرفت و خواست توضیح بدهد که باگراذ با خشونت و لحنی که انزجار و تنفر در آن محسوس بود، فریاد زد:

-دستت رو بکش!

سپس هل محکمی به او داد. فرد در مقابل این حرکت بی‌آنکه حالت تدافعی به خود بگیرد، با درماندگی به او نگاه می‌کرد.

سیاران و تریتر که در دو طرف باگراذ ایستاده بودند تا در صورت لزوم او را پشتیبانی کنند، با نفس‌هایی حبس شده شاهد دعوی میان آن دو دوست بودند.

فرد با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت:

- تو داری اشتباه می‌کنی.

و باز جلو آمد تا به او نزدیک شود که باگراد با خشونت او را از خود راند گفت:

-دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو! چون دوست ندارم دستی بهم بخوره که به خون آلوده ست!

تاثیر این جمله بر روی فرد وحشتناک‌تر از آن بود که بشود تصور کرد. ناگهان رنگش مانند گچ سفید شد، پلک‌هایش با حالتی عصبی پریدند و مشت‌هایش گره شد. باگراد می‌دانست که با یادآوری ماجرای استفان در حق بهترین دوستش ظلم بزرگی کرده است، اما در آن لحظه آنقدر از دست او عصبانی بود که برایش اهمیتی نداشت.

صورت فرد همچون مجسمه خشک و بی‌روح شده بود. دیگر نمی‌شد مهر و محبت را حتی در انتهای چشم‌های مشکی‌اش دید. گویی تمام احساساتش به یک باره مردند و او با لحنی که سردتر از یخ‌ها و برف‌های زمستان آن سال بود و تا عمق وجود انسان نفوذ می‌کرد، گفت:

-گمشو!

و رویش را برگرداند.

قلب باگراد همچون پارچه‌ای که چلانده باشند، فشرده شد. در تمام آن سال‌ها به یاد نداشت که تا این اندازه از فرد دور شده باشد.

دوری که ارتباطی به فاصله‌ی بین جسم‌هایشان نداشت. این دوری مربوط به پیوندی بود که سال‌های دراز میانشان شکل گرفته و اسم آن دوستی بود.

وقتی جلو می‌رفت تا بابت جمله‌ی زنده‌اش از او عذرخواهی کند، سیاران بازویش را گرفت و مانع شد.

پچ پچ کنان در گوش باگراد گفت:

-تنه‌اش بذار.

-اما...

سیاران با لحن بسیار جدی و قاطعانه‌ای گفت:

-این تو نیستی که اشتباه کرده، یادت نره! الان هم بهتره چند ساعت ازش دور باشی.

باگراد به تندى پرسید:

-منظورت چیه؟

حتی با وجود اتفاقی که افتاده بود دلش نمی‌خواست از دوستانش جدا شود.

سیاران دستی به بازویش زد و گفت:

-نگران نباش، قرار نیست ولشون کنی. فقط فکر می‌کنم بهتره فعلا هر دوتون از هم

دور باشین تا این عصبانیت فروکش کنه. بعد از اون شاید بتونین با منطق بهتری با

هم صحبت کنین.

باگراد با نظر سیاران موافق بود، اما هنوز ته دلش کمی نگران و آشفته بود.

- پس تریتر چی میشه؟

سیاران گفت:

-بهتره اون بمونه تا مراقب فرد باشه.

باگراد به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که تریتر محافظ خوبی برای فرد باشد، با این حال سرش را تکان داد و خواست در این باره با او صحبت کند که سیاران جلوییش را گرفت و گفت:

-خودم بهش میگم.

او خود را به تریتر رساند و پس از چند دقیقه که در گوش او نیز چیزهایی را زمزمه کرد، برگشت و گفت:

-خیلی خب، بیا بریم.

باگراد با کمی اکراه به راه افتاد، هنگام عبور از کنار دوستانش تریتر سرش را برای او تکان داد و حتی فرد نیز چند ثانیه به او و سیاران نگاه کرد.

باگراد تحمل نگاه کردن به او را نداشت، بنابراین به سرعت رویش را برگرداند و قدم‌هایش را تندتر برداشت.

او و سیاران در جنگل آن طرف رودخانه شروع به قدم زدن کردند. هر دو بی آنکه حرفی بزنند، در سکوت راه می‌رفتند.

هر چه بیشتر می‌گذشت باگراد نیز بیشتر احساس بدبختی و فلاکت می‌کرد. انگار که میان زمین و هوا، بی‌کس و تنها، معلق مانده بود.

چرا آن حرف‌ها را به فرد زد؟ چرا؟ چرا؟

عذاب وجدان همچون سمی مهلک سراسر وجودش را پر کرده بود. فرد به خاطر او مرتکب قتل شد، پس چطور توانست با یادآوری آن موضوع احساس گناهی دروغین به او بدهد؟

چطور فراموش کرد که فرد بارها او را از مرگ نجات داد؟ چطور از یاد برد که در وان جولد همیشه مدافع و پشتیبان و موجب دلگرمی اش بود؟
چطور شب‌هایی را که با یکدیگر آواز می‌خواندند و در تپه‌های وان جولد قدم می‌زدند از یاد برد؟

یک ساعتی از قدم زدنشان می‌گذشت و آن‌ها در جنگلی که هر لحظه تاریک‌تر از قبل می‌شد، از دوستانشان دورتر و دورتر می‌شدند. سیاران همچنان ساکت بود، اما باگراد نمی‌توانست جلوی صدایی را که از انتهای گلویش خارج می‌شد، بگیرد.

نمی‌توانست جلوی اشک‌ها و لرزش دست‌هایش را بگیرد. در آن لحظه از تمام وجودش نفرت داشت، از صدای نفرت‌انگیزش که به فرد می‌گفت:

- دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو! چون دوست ندارم دستی بهم بخوره که به خون آلوده ست!

دیگر تاب تحمل به دوش کشیدن بار وجدانش را نداشت، ناگهان متوقف شد و گفت:

-سیاران! صبر کن! من می‌خوام برگردم!

سیاران که جلوتر از او قدم می‌زد، بلافاصله برگشت. لحظه‌ای مکث کرد و سپس با حالتی کند به سمت او برگشت.

باگرد با دیدن حالت چهره اش فهمید که به هیچ وجه متعجب نشده است. انگار انتظار داشت که او طاقت نیاورد و با اینکه مقصر نیست، برای ابراز تاسف و عذرخواهی راه آمده را بازگردد.

باگرد دوباره تکرار کرد:

- من می‌خوام برگردم، می‌خوام ازش عذرخواهی کنم. بیا برگردیم.

سیاران او را دعوت به آرامش کرد و گفت:

-آروم باش باگرد! یکدفعه چت شد؟ آخه تو کاری نکردی که عذرخواهی کنی.

باگرد با مخالفت گفت:

-چرا، کردم. حرف‌هایی زدم که اون مستحقش نبود، تمام این مدت جوری رفتار کردم که باعث شد اون عذاب بکشد. خواهش می‌کنم بیا برگردیم.

باگرد برگشت تا برود که ناگهان دستش با خشونت به عقب کشیده شده و در کمال تعجب سیاران را دید که بازویش را فشار می‌داد و مانع از حرکتش می‌شد.

باگرد نگاهی به چهره‌ی خونسرد سیاران انداخت و آهسته گفت:

-ولم کن.

سیاران لبخند عجیبی زد و سرش را با مخالفت تکان داد. حالت صورتش جوری بود که انگار از تلاش و تقلای باگرد و دیدن پشیمانی در چهره‌اش به وجد آمده است.

باگرد تکرار کرد:

-سیاران، لطفا ولم کن.

این بار برخلاف دفعه‌ی قبل بازویش از دست سیاران بیرون آمده و باگراد بی‌اراده و زمزمه وار از او پرسید:

-چت شده؟

سیاران ابرویش را بالا برد و گفت:

-جواب این سوال رو تو باید بهم بدی باگراد، بگو چی شده که بعد از هفته‌ها فهمیدی رفتارت با فرد نفرت انگیزه؟

باگراد که نمی‌توانست چشم از صورت خونسرد سیاران بردارد، گفت:

-چی؟

-درست شنیدی باگراد، گفتم رفتار نفرت انگیزت، رفتار مسخره و چندان آورت!

سیاران به باگراد نزدیک شد و با نفرتی بی‌اندازه سرتاپای او را برانداز کرد. آن‌گاه صورتش را گرفت و گفت:

- تو با اون روحیه‌ی لطیف و حال بهم زنت باعث می‌شدی دلم بخواد خودم بکشم!

باگراد حرف‌هایی که از دهان سیاران بیرون می‌آمد را نمی‌توانست هضم کند. با خشونت صورتش را کنار کشید و گفت:

-داری مزخرف می‌گی، تو هیچ وقت... تو هیچ وقت همچین چیزی نخواستی. این... این یه شوخی مسخره ست.

سیاران خنده‌ی خشکی کرد و گفت:

- این یک شوخی نیست، یک معامله بود. معامله‌ای که با برخورد با چند تا از دوستان نورانیمون شروع شد، با اون گ‌ها هم تموم میشه!

بعد از این جمله بشکنی زد و بلافاصله چهار برایت‌ر نورانی از پشت درخت‌ها بیرون پریده و با نیش باز و چشم‌هایی که برق می‌زد، به او نزدیک شدند.

لبخند یکی از آن‌ها از همه کریه‌تر بود، باگ‌راد بلافاصله او را شناخت.

او نگهبان دروازه‌ی فیوانا و ظاهراً برای گیر انداختن باگ‌راد از همه مشتاق‌تر بود.

او جلو آمد، به چهره‌ی وحشت زده‌ی باگ‌راد خندید و رو به سیاران کرد و پرسید:

- پس الماس کجاست؟

سیاران شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نتونستم اون رو بیارم.

برایت‌ر فحش رکیکی داد و با خشم نعره زد:

- چی؟ پس این همه تاخیر برای چی بود؟ تو می‌تونستی مدت‌ها پیش این لعنتی رو بهمون بدی!

سیاران با خونسردی گفت:

- آره خب، توی مسافرخونه و نزدیک غار فرصتش پیش اومد، ولی اینجوری هیجانش بیشتر بود!

بعد از این حرف با صدای بلندی زیر خنده زد. خنده‌اش بلند و سرد بود. درست مثل آن که هیولایی قهقهه بزند.

برایت‌ر که چپ‌چپ او را نگاه می‌کرد، با عصبانیت گفت:

- باید می‌دونستم که تو عرض‌ه‌ی دزدیدن اون الماس با ارزش رو نداری. نباید بهت اعتماد می‌کردم!

خنده‌ی سیاران بر لبش خشکید و گفت:

-هی هی هی! مواظب حرف زدنت باش.

انگشتش را با حالت تهدیدآمیزی در مقابل برایترا بالا آورد و خنجر تیزش را جلوی چشم‌هایش تکان تکان داد.

باگراد در تمام مدتی که با یکدیگر بودند هرگز چنین حالت وحشیانه و خشونت‌آمیزی را در چهره‌ی او ندیده بود. ظاهرا او پسری را که مانند برادر دوست داشت را هرگز به راستی نشناخته بود.

اما حتی در آن لحظه که حقیقت را با چشم‌های خودش می‌دید، همچنان تصور این خ**یا*نت او را از پا درآورده و هنوز اندک‌امیدی داشت که سیاران با چاقویش به برایترا حمله کرده و جانش را نجات بدهد.

افسوس که این آرزویی بس محال و امکان‌ناپذیر بود، زیرا سیاران در برابر چشم‌های باگراد و نگاه غم‌انگیزش کیسه‌ی طلایی را از دست برایترا گرفت و با شادی جنون‌آمیزی آن را بالا انداخت و بار دیگر با مهارت خاصی آن را گرفت.

برایترا به سیاران گفت:

-خیلی خب، تو ماموریتت رو انجام دادی. بقیه‌اش با خودمون، می‌بریم پیش بقیه‌ی هم نوعانمون و حکمش رو اجرا می‌کنیم.

سیاران پس از چند دقیقه بالاخره به سمت باگراد برگشت، چشمکی زد و گفت:

- امیدوارم زیاد درد نداشته باشه!

سپس برگشت تا برود. دو برایتز بازوی باگراذ را محکم گرفتند.

برایتزی که از همه بیشتر خواستار مرگ او بود و ظاهرًا ارشد سه نفر دیگر محسوب می‌شد، همراه برایتزی دیگر جلوی آن‌ها ایستاد. باگراذ با نگاه دردمندی به سیاران نگاه کرد و قبل از آنکه دور شود، با صدای بلندی گفت:

-تو نجاتم دادی! چرا؟ چرا نجاتم دادی؟

لحن باگراذ جوری بود که انگار امید داشت سیاران با میل قلبی خودش او را نجات داده باشد.

اما برایتز ارشد قهقهه‌های زد و در جواب پرسش او گفت:

-خب معلومه که نجات می‌داد، اگر تو می‌مردی که یک کیسه طلای برایتزها نصیبش نمی‌شد!

بار دیگر خندید و زیر ل**ب بد و بیراه گفت.

باگراذ که با جواب او آخرین قطعه‌ی پازل را بهم چسبانده و دلیل نجاتش توسط سیاران را فهمیده بود، این بار با صدای ضعیفی گفت:

-تو مثل برادرم بودی...

در لحن کلامش چنان غمی بود که سیاران بی اراده به سوی او برگشت. آن‌گاه سرش را برای برایتز ارشد تکان داد و پرسید:

- می‌تونم آخرین حرفام رو بهش بزنم؟

برایتر لحظه‌ای مردد ماند، نگاهی به باگرد که به نقطه‌ای خیره مانده بود انداخت و با اکراه پذیرفت.

سیاران جلو رفت و در مقابل باگرد که سراپا می‌لرزید ایستاد. آهی کشید و فقط گفت:

- تو یک احمقی باگرد!

باگرد برای سومین بار بود که این جمله را می‌شنید، اما ضربه‌ای که با شنیدن این حرف از دهان سیاران به او وارد شد، جبران ناپذیر بود. آنقدر مخرب که زانوهایش سست شد و اگر برایترها با خشونت او را نگه نمی‌داشتند، روی زمین می‌افتاد. سیاران با دیدن آن صحنه هیچ واکنشی نشان نداد. فقط سرش از روی تاسف تکان داد و گفت:

- می‌دونی باگرد، شاید فرد حتی ارزش نداشته باشه که بخوای به طرفش دست دوستی دراز کنی و بهش اهمیت بدی، اما اون قدر عاقل بود که به غریبه‌ها اعتماد نکنه و هر وقت لازم بود آدم‌های مزاحم رو از سر راهش برداره. برعکس تو که مهربونی و درستکاریت رو نقطه ضعفت کردی.

باگرد در مقابل این حرف‌ها حتی نتوانست سرش را بلند کند و در چشم پسری که مدت‌ها او را فریب داده و خ**یا*نت کرده بود نگاه کند.

سیاران که از همین ضعف نفرت داشت، روی زمین نشست و با خشونت به صورت او زد و گفت:

-چشم‌ها رو باز کن باگرا! تو این دنیا هیچ کس قابل اعتماد نیست، خ**یا*نت
من چندان هم زیرکانه نبود اگر چشم‌ها رو باز می‌کردی، می‌تونستی بفهمی که
برایترها و تک پاها چطور درست به موقع در مقابله سبز می‌شدن.
باگرا که به نفس نفس افتاده بود، آهسته و جوری که انگار با خودش صحبت کند،
گفت:

-حق با فرد بود.

چشم‌های سیاران با شنیدن این جمله برقی زد و مشتاقانه گفت:

-فرد! آره، شاید گاهی اوقات درست بگه. اما حتی اون هم چندان تو پنهان کاری
باهوش نیست، اگر فقط کمی چشم‌ها رو باز کنی... کاری که در مقابل من انجام
ندادی، اونوقت حقیقت دیگه‌ای رو هم می‌فهمی!

اگر در شرایط دیگری بودند حتما این جملات می‌توانست باگرا را شوکه کند، اما در
آن لحظه برایش چیزی بیشتر از یک مشت پرت و پلا نبود.

سیاران از جا برخاست، دستی به بازوی او زد و گفت:

-آشنایی با تو تجربه‌ی جالبی بود، باگرا. خدانگهدارت!

سیاران خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و با قدم‌هایی که به خاطر به دست آوردن مشت
طلا در برابر فروختن یک پسر ساده و احمق، به جست و خیز شباهت داشت از
آن‌ها دور شد. دورتر و دورتر تا اینکه سرانجام در پشت درخت‌های باریک و بلند
اطراف ناپدید شد.

باگراذ سرش را بلند نکرد تا رفتن آن پسر را تماشا کند، کسی که روزی با روی باز به عنوان دوست پذیرفته بود، خائنی بود که او و دوستی عمیقش را به مشتی طلا فروخت و باعث شد نفرتی بی سابقه در وجودش ریشه بدواند.

برایتر ارشد گفت:

-خیلی خب، بلندش کنین. می ریم پیش دوستای وحشی و تک پاهای عزیزمون. تو که اونا رو خیلی دوست داری باگراذ، مگه نه؟

بار دیگر قهقهه زد و پس از چند ثانیه رو به افرادش اضافه کرد:

-بعد از اون هم می ریم پیش ارباب! اون خودش می دونه چطور زیر زبون این پسر رو بکشه!

و جلوتر از همه به راه افتاد.

کلمه ارباب در گوش باگراذ زنگ زد اما آنقدر ذهنش آشفته بود که در کمتر سه ثانیه آن را فراموش کرد.

برایترهایی که باگراذ را می آوردند مجبور بودند او را با خود بکشند زیرا پاهایش او را در راه رفتن یاری نمی کردند. باگراذ که حالت تهوع داشت و هنوز تمام وجودش از خشم می سوخت مدام زیر ل**ب می گفت:

- این حقمه! این حق منه! تقصیر خودمه! تقصیر خودمه!

نمی توانست سیاران را مقصر بداند، زیرا خودش همان کسی بود که اصرار به ماندن آن خائن کرد.

برایتر ارشد ناگهان ایستاد و با بدخلقی فریاد زد:

- اون دیوونه چی میگه؟

برایتری گوشش را به دهان باگراد نزدیک کرد و گفت:

- من که چیزی نمی فهمم، شاید... آی!

او درست به موقع سرش را کنار کشید و باگراد پیش پای او بالا آورد. معده اش جوری بهم می پیچید که گویی می خواست دل و جگرش را نیز بالا بیاورد.

برایتر ارشد تفی روی زمین انداخت و گفت:

-آه! ببین چه کثافتی شد!

-بذارین حالش جا بیاد، اگه اینجوری ببریمش پیش تک پاها، قبل از رسیدن به ارباب درسته قورتش میدن!

سه برایتر دیگر با این شوخی قهقهه‌هی خنده را سر دادند و برایتر ارشد با صدای خس خس مانند گفت:

-آره، اونا هم که عاشق همین جور کثافت‌هان!

پس صبر می کنیم تا بهتر شه، هرچند که اگر به من باشه همین حالا تیکه تیکه اش... صدای چی بود؟

باگراد هم آن صدا را شنید، صدای سوتی آشنا! دیگر بالا نمی آورد و حالش بهتر شده بود. دور دهانش را با آستینش پاک کرد و با چشم‌های نیمه باز جنگل تاریک را از نظر گذراند.

پیکری تیره، آرام و آهسته به آن‌ها نزدیک می شد.

برایتر ارشد وحشت زده فریاد زد:

-جلوتر نیا! تو کی هستی؟

برقی در آسمان درخشید و خون همچون فواره‌ای در هوا پاشید و روی زمین جنگل ریخت.

برایتی که بازوی سمت چپ باگراد را نگه داشته بود، قبل از آنکه بتواند فریاد بزند، روی زمین افتاد. نور بدنش خاموش گشت و قلبش از تپش باز ایستاد.

باگراد به جسدی که با چشم‌های باز کنار پایش افتاده بود خیره ماند. جرئت نداشت سرش را بلند کند زیرا می‌ترسید با صحنه‌ی وحشتناکی مواجه شود.

بار دیگر صدای حرکت شمشیر به گوش رسید و برایتی بعدی از پا افتاد.

برایتی ارشد نعره‌ای زد و شمشیر بلندی را از غلاف درآورد اما با دیدن مرد تنومند و دو نفری که پشت سر او دویدند، فرار را بر قرار ترجیح داده و عقب عقب رفت.

-باگراد!

با شنیدن صدای تریتر گویی به این دنیا بازگشت، دیگر حتی خ**یا*نت سیاران نیز کمتر به چشم می‌آمد. دوستانش او را پیدا کرده و نجات داده بودند.

هرچند کسی که برایتی‌ها را به زانو درآورده بود یکی از نگهبانان غار بود که همان لباس سفید بلند را به تن داشت.

تریتر و فرد خود را به او رساندند و کمک کردند سر پا بایستد. باگراد به سختی روی پاهایش لرزانش ایستاد و اولین جمله‌ای که گفت این بود:

- سیاران بهم خ**یا*نت کرد، اون... اون منو بهشون تحویل داد.

از سکوت و رنگ پریدگی فرد و تریتر مشخص بود که قبلا از این موضوع خبر داشتند.

باگراذ نمی فهمید آن دو چطور از موضوع سردرآوردند و مدام به این فکر می کرد که نجاتش توسط آنها نوعی معجزه است.

همان موقع چشمش به نگهبان افتاد که مردی خوش قیافه بود و در آن لحظه اخم هایش را درهم کشیده و شمشیرش را به طرف برایترا ارشد گرفته بود. باگراذ با نفرت سرتاپای آن برایترا را از نظر گذراند و می خواست از دیدن ترس و وحشت او لذت ببرد.

با این حال اتفاقی افتاد که به هیچ وجه انتظارش را نداشت. در کمال تعجب، برایترا در لحظات آخر عمرش سرش را عقب برد و قهقهه می خنده را سر داد.

او به طور جنون آمیزی می خندید و با دست به باگراذ اشاره می کرد.

حالتش جووری بود که کمی آنها را می ترساند. تریتر که وحشت زده شده بود، چنان بازوی باگراذ را فشار داد که صدای ناله اش بلند شد.

پس از چند دقیقه که تیغهی شمشیر نگهبان کاملا روی گلوی برایترا قرار گرفت، او دست از خندیدن برداشته و بی آنکه به صورت عصبانی مرد پیش رویش نگاه کند، رو به باگراذ کرده و آهسته گفت:

- با کشتن من تموم نمیشه، چون حتی اگه من بمیرم اون تا ابد دنبالت می کنه... تو رو مثل یک حیوون سلاخی می کنه و الماسش رو ازت می گیره!

برایترا با سر به بقچه ای اشاره کرد که در آغوش تریتر بود و در آن لحظه از شدت لرزش بدن تریتر، او هم به لرزه درآمده بود.

نگهبان با شنیدن این حرف خشمگین تر شده و تیغهی شمشیر را بیشتر به گلوی او فشرده. خون از گردن برایترا جاری شده و چشم‌هایش گشاد شد.

درست قبل از آنکه گلویش توسط نگهبان بریده شود، نعره زد:

- اون پیدات می‌کنه!

باگراد که دیگر سرپا ایستاده و با تعجب و نگرانی او را نگاه می‌کرد، با صدای فریادش از جا پرید.

اما لحظه‌ای بعد دیگر جایی برای ترس باقی نماند، زیرا خون از گلوی او نیز همچون آبشار جاری شده و نور بدنش خاموش شد.

آنگاه با چشم‌ها و دست‌های کاملاً باز روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

و آنگاه آخرین و سمج‌ترین برایترا که دنبال او بود، از بین رفت.

باگراد نفس راحتی کشید. با اینکه عرق سرد از پیشانی‌اش جاری شده و هنوز بدنش می‌لرزید، اما دیگر خیالش کاملاً راحت و آسوده شده بود.

برایتراها از بین رفته و مرده‌های روستایی نیز نیمی مجروح و نیمی کشته شده بودند.

اکنون تنها مانع تک پاها بودند که با رفتن سیاران، احتمال افتادن در تله‌ی آنها نیز بسیار کم تر می‌شد.

باگراد نگاهی به فرد انداخت و با کم رویی پرسید:

-چجوری منو پیدا کردین؟

در ابتدا به نظر رسید که فرد نمی‌خواهد جواب او را بدهد، اما خوشبختانه با یک

نگاه به سر و وضع باگراد دلش به رحم آمده و با لحن سردی گفت:

-بعد از اینکه شما رفتین ما رو پیدا کرد، (منظور فرد به نگهبان غار بود.) گفت که
برایترها توی جنگل منتظرن. ما اومدیم دنبالتون. توی راه هم فهمیدم که سیاران
لعنتی با اونا کار می‌کرده. سم، همین نگهبانه بهمون گفت که از دیشب تا حالا
داشته تعقیبمون می‌کرده و خودش دیده که سیاران نصفه شب برای صحبت با
برایترها جیم شده.

باگراد در دل به حماقت خودش لعنت فرستاد و گفت:

- پس معلوم شد که چطور پیدامون می‌کردن... خ**یا*نت کاره عوضی!

فرد پوزخندی زد و گفت:

-برای این حرف‌ها دیگه خیلی دیره، اون لعنتی به هممون رو دست زد.

باگراد که نگاهش به مسیر گریز سیاران خیره مانده بود، با نفرتی بی‌اندازه زمزمه کرد:

-قول میدم تاوانش رو پس بده، خودم می‌کشمش!

-خیلی خب! من کارم تموم شد.

نگهبان که جنازه‌ی برایتر را زیر خاک پنهان کرده و اکنون دست‌هایش را پاک می‌کرد،
این را گفت و به آن‌ها نزدیک شد.

باگراد گفت:

-از کمکتون ممنونم.

نگهبان با خونسردی گفت:

-این کار رو به خاطر تو نکردم، دستور ملکه بود که تمام مدت شما رو تعقیب کنم و
دورادور مراقبتون باشم.

باگراد بی آنکه دلخور شود سرش را تکان داد. سپس سرش را برگرداند و با دیدن تریتر که هنوز خود را جمع کرده بود ناگهان فکری به سرش زد و گفت:

- تو از افراد ملکه‌ای، درسته؟

نگهبان به آرامی سرش را تکان داد.

باگراد با هیجان ادامه داد:

-خب پس، پس می‌تونی همین الان الماس رو برداری و ببری به قصر؟

نگهبان این بار سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

لبخند بر لب باگراد خشک شد و پرسید:

-منظورت چیه؟ چرا نمی‌تونی؟

نگهبان با بی‌اعتنایی گفت:

-چون من مامور شدم که مراقب شما باشم.

باگراد با اصرار گفت:

- خب می‌تونی چند ساعتی از ما جدا بشی، نگران نباش ما چیزیمون نمیشه!

باگراد لبخندی زد و منتظر ماند.

-نمی‌تونم!

فرد با صدای بلندی پوزخند زد و باگراد با عصبانیت گفت:

- یعنی چی که نمی‌تونی؟ آخه چرا؟

-چون من مامور شدم.

- خب شدی که... اصلا بگو ببینم به جز تو نگهبان دیگه‌ای مونده؟

سم گفت:

-فقط هشت نفر که اونا هم دارن از غار مراقبت می‌کنن.

تریتر بقچه را تکان داد و گفت:

- از چی مراقبت می‌کنن؟ الماس که اینجاست!

سم بی آنکه به او نگاه کند، جواب داد:

- اونا از آرامگاه ملکه ائوروپه مراقبت می‌کنن.

خیلی خب، من دیگه میرم.

باگراد با تعجب پرسید:

-کجا؟ مگه قرار نبود ازمون محافظت کنی؟

سم قاطعانه گفت:

-مراقبت می‌کنم، دورادور!

سپس برگشت و با قدم‌های بلندی از آنها دور شد.

فرد گفت:

-واقعا زحمت می‌کشه!

تریتر گفت:

-واقعا نمی‌فهمم، این چجور مراقب کردنیه؟ وقتی ما با اون وحشی‌های دیوونه درگیر

می‌شدیم، این کجا بود؟

باگراد که هنوز حالش جا نیامده بود، روی زمین نشست و با بی حالی گفت:
-فکر کنم فقط در صورتی دخالت می‌کنه که ما رو به مرگ باشیم.

چند ساعتی از شب گذشته بود. باگراد چشم‌هایش را بسته و سعی می‌کرد بخوابد اما مدام چهره‌ی سیاران خائن در پشت پرده‌ی چشم‌هایش ظاهر می‌شد. شب قبل درست در همان ساعت سیاران در کنارش نشسته و با شور و اشتیاق با او صحبت می‌کرد. در آن لحظات حتی به فکرش نمی‌رسید که سیاران یک خ**یا*نت کار باشد و با برایتها معامله کرده باشد.

خوابیدن فایده‌ای نداشت زیرا مدام خاطرات آن چند روز از ذهنش می‌گذشت و باور اینکه سیاران از اعتماد او سو استفاده کرده باشد را سخت‌تر می‌کرد.

چشم‌هایش را باز کرد و فرد را دید که در گوشه‌ای نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی زل است. این بهترین موقعیت برای عذرخواهی از او بود.

نگاهی به تریتر انداخت، خوشبختانه در گوشه‌ای خود را جمع کرده و چشم‌هایش را بسته بود تا کمی استراحت کند.

آن روز برای همه‌ی آنها روز سخت و ناگواری بود. باگراد نیز علاوه بر زخم جسمانی از نظر روحی آشفته و غمگین بود، با این حال دلش می‌خواست قبل از هر کاری قلب فرد را به دست بیاورد.

به آرامی خم شد و چهار دست و پا به راه افتاد تا کنار او بنشیند، اما همان لحظه فرد روی زمین دراز کشید و به پهلو چرخید تا بخوابد.

باگراد در همان حالتی که بود، خشکش زد. نمی‌دانست این حرکت فرد ارادی بود یا فقط به خاطر خستگی بیش از اندازه تصمیم به استراحت گرفته است، اما هر چه که بود باعث شد قلبش بیشتر از هر وقت دیگری در آن چند ماه بگردد.

باگراد بار دیگر تکیه‌اش را به درخت داد و در سکوت به تاریکی مقابله خیره ماند.

احساس عجیبی داشت، در چند شب گذشته که سیاران در کنارش بود و تا نزدیک‌های صبح با یکدیگر صحبت می‌کردند، حتی اگر خورشید در آسمان بالا آمده بود هنگام خوابیدن ترس و اضطراب آمدن برایش را داشت، اما اکنون که سیاران او را ترک کرده و می‌دانست که سم مراقبشان است، خیالش از هر وقت دیگری راحت‌تر بود.

باگراد بی هیچ فکر و اراده‌ای بقچه را که درست در کنارش و روی زمین بود برداشت و گرهی آن را باز کرد. نور آبی الماس اطراف را روشن کرد و احساس خوشایندی به وجودش سرازیر شد. باگراد با احساس غم و اندوهی که انگار هر لحظه بیشتر از قبل قلبش را سوراخ می‌کرد، دستی به آن کشید و با تمام وجود آرزو کرد که لیانا از آن بیرون بیاید و او را از تنهایی عذاب آورش نجات دهد.

الماس بزرگ و نورانی در دستش می‌درخشید و زیبایی‌اش را به نمایش می‌گذاشت، اما چشم باگراد او را نمی‌دید. در آن لحظه تنها چیزی که خواستارش بود، شب تابناک لیانا و صدای آرامش بخشش بود.

الماس در دستش لرزید و باگراد که در خواب و بیداری بود از جا پرید. یک آن با فکر برگشت برایش از حرکت باز ایستاد، اما خیلی زود متوجه اشتباهش شده و دریافت که لرزش الماس او را از خواب بیدار کرده و دیگر دشمنی در آن اطراف وجود

ندارد. جدا از تمام این‌ها اکنون دیگر او و دوستانش نگهبانی قوی هیکل، با مهارتی خارق العاده داشتند پس نگرانی و ترس معنی نداشت.

باگراد با کنجکاوای به الماس چشم دوخت، ثانیه‌ای بعد درخشش آن بیشتر از قبل شده و گلوله‌ای نورانی از آن بیرون آمد.

باگراد با دیدن آن گلوله‌ی نورانی آشنا با دستپاچگی الماس را روی زمین انداخت و در مقابل آن شبخ خندان ایستاد.

لیانا لبخندی زد و گفت:

-بهبتره مراقب اون باشی!

باگراد بلافاصله سرش را تکان داد و همچون پسر بچه‌ای مودب الماس را در بقچه پنهان کرد و بار دیگر صاف ایستاد.

با صدای گرفته‌ای گفت:

-خیلی وقته منتظرتم.

- می‌دونم، به همین خاطر هم رخت خواب گرم و نرم رو ول کردم و اومدم این‌جا.

باگراد که شرمنده شده بود، گفت:

-متاسفم، نمی‌خواستم مزاحم استراحتت بشم.

-مزاحم نیستی. می‌دونم که چه اتفاقی برات افتاده و بهت حق میدم.

باگراد سوزش چشم‌هایش را نادیده گرفت و گفت:

-من آدم احمقی بودم که اون رو مثل برادرم دوست داشتم، مگه نه؟

اخم ظریفی بر چهره‌ی لیانا نشست و فوراً جواب داد:

-نه! تو احمق نبودی و نیستی، تو فقط... مهربون و خوش قلب بودی.

شبح روشن لیانا سرخ شد اما جسورانه ادامه داد:

-دنیا و آدم‌هاش، انسان‌های خوب رو فریب میدن، اونا رو به خاطر قلب پاکشون گول می‌زنن، به اونا خ**یا*نت می‌کنن و جونشون رو می‌گیرن.

اما این هیچ چیزی رو عوض نمی‌کنه، چون... قلب‌های پاک همیشه پاک می‌مونن، حتی اگر خ**یا*نت و بی‌رحمی ببینن. بازم اعتماد می‌کنن، دوست می‌دارن. و تو... تو هم جزو همون دسته از آدم‌ها هستی که...

حرف لیانا نیمه تمام ماند زیرا باگرا با این آرزو که بتواند او را لمس کند جلو رفته و فاصله‌ی بسیار زیادشان را طی کرده بود. بی آنکه بترسد، بی آنکه لحظه‌ای به عاقبتش فکر کند.

نمی‌دانست با این کار باعث چه احساسی در لیانا می‌شود، باگرا فقط همین قدر را می‌فهمید که دیگر نمی‌تواند در مقابل آن همه زیبایی و پاکی مقاومت کند.

در آن ثانیه‌ها انتظار هر چیزی را داشت، فحش و ناسزا شنیدن از لیانا، خشم و عصبانیت و نفرت از طرف او... برخورد نیرویی ناگهانی از طرف مادرش، ملکه لیزا و فرو رفتن خنجر نگهبان مراقب در قلبش...

اما هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیافتاد، در آن دقیقه‌های فوق العاده‌ی زندگی‌اش، هیچ چیز به جز همراهی و اشتیاق متقابل لیانا نصیبش نشد. نه فحش و تشری، نه ابراز نفرت و خشونت...
...

در واقع تمام وجود لیانا برای او سرشار از عشقی بی‌پایان بود، عشقی که برای اولین بار در زندگی‌اش تجربه می‌کرد.

وقتی پس از دقایق طولانی از یکدیگر جدا شدند باگراد احساس می‌کرد تمام صورتش از شرمندگی داغ شده است. ظاهراً لیانا نیز احساسی مشابه داشت زیرا گونه‌هایش کاملاً سرخ شده بود.

باگراد می‌دانست که در این مواقع این مردها هستند که باید حرف بزنند، بنابراین صدایش را صاف کرد و گفت:

-عه... فکر کنم این بزرگ‌ترین ریسک زندگی‌م بود.

لیانا با کم‌رویی خندید و آرام گفت:

- من یک روح کامل نیستم، برای همین هم می‌تونم اجسام رو لمس کنم.

باگراد که نمی‌توانست نگاه از چشم‌های روشن و درخشان او بردارد، با شیطنت پرسید:

-فقط اجسام رو؟

صورت سفید و شفاف لیانا این بار همچون گوجه فرنگی قرمز شد.

- تو کی هستی؟

با شنیدن صدای فرد هر دو از جا پریده و بدن لیانا از شدت ترس کم‌رنگ و تار شد.

باگراد بلافاصله به او گفت:

-چیزی نیست! نگران نباش! اون دوستمه.

و بی‌اراده دست او را محکم فشرد. لیانا که ظاهراً کمی خیالش راحت شده بود، لبخند کم‌رنگی به فرد زد و آهسته گفت:

- از دیدنت خوشحالم فرد!

باگراد از او نپرسید که اسم فرد را از کجا می‌داند، از قرار معلوم این موضوع برای فرد هم هیچ اهمیتی نداشت زیرا بی‌آنکه جوابی به لیانا بدهد، به سردی پرسید:

- اون کیه؟

باگراد که از رفتار او شرمنده شده و دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو برود، جواب داد:

-ایشون دختر ملکه لیزا هستن.

لیانا بار دیگر به امید آنکه فرد آن روی خوشش را نشان بدهد لبخند زد، اما فرد بی‌آنکه توجهی به او نشان بدهد از باگراد پرسید:

-این‌جا چیکار می‌کنه؟

باگراد که از درون خشمگین و برافروخته بود، با دندان‌های برهم فشرده گفت:
-اومدن منو ببینن.

فرد ابروهایش را بالا برد و با لحن تحقیر آمیزی پرسید:

- تو رو ببینه؟

جوری این جمله را گفت که انگار باگراد موجود وحشتناکی بود که هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به او نزدیک شود. لحن کلام فرد چنان نیش‌دار و کنایه‌آمیز بود که حتی اخم‌های لیانا نیز در هم رفت.

باگراد که هر لحظه آزرده‌تر از پیش می‌شد، حرفی نزد و با چهره‌ای در هم رفته رویش را به سمت لیانا برگرداند و گفت:

-من واقعا متاسفم.

تمام صورتش از شدت خشم و خجالت از رفتار فرد در مقابل لیانا منقبض شده بود. احساس می‌کرد لیانا نیز دیگر نمی‌خواهد نزدیک او بماند و از برخورد فرد خشمگین است.

دستی چانه‌اش را به سمت دیگری برگرداند و گفت:

-اصلا مهم نیست، پس خودت رو ناراحت نکن.

با دیدن لبخند روی ل**ب‌های لیانا ضربان قلبش به حالت عادی بازگشت و پرسید:

-یعنی تو از دستش ناراحت نشدی؟

لیانا با خنده شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نه! راستش من نگرانم که تو ناراحت شده باشی.

باگراد لبخند وسیعی زد و گفت:

-نشدم! یعنی... بعد از این همه سال دیگه عادت کردم.

لیانا به چشم‌های درخشان باگراد که با ولع و علاقه به او نگاه می‌کرد خیره ماند،

دست ظریف و کشیده‌اش را روی صورتش کشید و گفت:

- من دیگه باید برم.

باگراد به سرعت دستش را روی دست او گذاشت و آهسته پرسید:

-بازم میای؟

- دیگه چیزی تا رسیدن به قصر باقی نمونده، شاید ملاقات بعدیمون توی اتاق مادرم باشه.

لیانا چشمکی به او زد و ثانیه‌ای بعد شبح درخشانش محو شد.

باگراذ که حس می‌کرد بر روی ابرها پرواز می‌کند، تا چند ثانیه به نقطه‌ای که او ناپدید شده بود نگاه کرد، سپس با لبخند و روحیه‌ی بسیار بهتری سر جای اولش نشست.

نگاه فرد را بر روی خود احساس می‌کرد، اما بی‌توجه به او بقچه را کنار درخت گذاشت و خودش دراز کشید تا با خیالی آسوده بخوابد.

صدای سرفه‌ی خشکی بلند شد. باگراذ همچنان توجه‌ی نشان نداد و چشم‌هایش را برهم فشرد. مشتی روی زمین خورد، سعی کرد نادیده بگیرد. صدای کشیده شدن پا بر روی زمین به گوش رسید و پشت سرش صدای خش خش گوش خراشی بلند شد. باگراذ دیگر طاقت نیاورد، چشم‌هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت:

-چی؟

فرد که روی زمین نشست به او با حرکت پا روی زمین صداهای گوش خراشی ایجاد می‌کرد، پرسید:

-از کی تا حالا اون رو می‌بینی؟

باگراذ گفت:

-اگه خیالت راحت میشه و اجازه میدی بخوابم این سومین باری بود که دیدمش!

-خوبه! فکر نمی‌کردم یک روزی یکی از اونا توجهت رو به خودش جلب کنه.

باگراد به سرعت روی زمین نشست و به تندی پرسید:

-منظورت چیه؟

فرد با خونسردی گفت:

-اون با دخترهای دیگه فرقی نداره!

باگراد که تازه منظور او را فهمیده بود احساس کرد تمام بدنش از خشم می لرزد و فریاد زد:

- من اون رو دوست دارم! می فهمی؟ اون شبیه هیچ کس نیست!

فرد با لحنی که می توانست هر کسی را به جنون بکشاند، گفت:

-البته که هست، اون با لیندی که ازت سو استفاده کرد هیچ فرقی نداره.

باگراد با صدای ضعیفی گفت:

-لیندی؟

-آره، شاید تو این مدت هیچ وقت بهش فکر نکرده باشی ولی یادت نره که اون یک برایت بود و از ذات هم نوعاش خبر داشت، ولی چیزی بهت نگفت.

باگراد به دنبال دلیلی برای بی گناهی لیندی گفت:

-خب، خب اون نمی تونست چیزی بگه چون ممکنه بود اونا بهش آسیب بزنن یا حتی بکشنش! اصلا چرا باید بهم می گفت؟ اگر کشته نمی شد همون شب با بقیه برمی گشت و دیگه هیچ وقت منو نمی دید.

- می‌تونی تا هر وقتی که بخوای این موضوع رو انکار کنی، اما یادت نره که اون و هم نوعاش سال‌های سال مردم رو فریب دادن و با بازی کردن نقش موجودات خوب و پاک فقط هدایای گرون قیمت و با ارزش ازشون گرفتن.

باگراد نمی‌خواست خاطرات کم و خوبش با لیندی خراب شود، به همین دلیل بحث را از او منحرف کرد و گفت:

- این موضوع هیچ ربطی به لیانا نداره!

فرد گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟ اگر اون هم با بازی کردن نقش یک دختر خوب بخواد ازت سو استفاده کنه، اون وقت حتی ما هم به خاطر حماقت تو کشته می‌شیم.

باگراد که حتی چنین تصویری حالش را خراب می‌کرد، گفت:

- اون این کار رو نمی‌کنه، من توی کتاب همه چیز رو راجع بهش خوندم!

فرد با لحنی که شک و تردید را به دل هر کسی می‌انداخت گفت:

-همون طور که راجع به برایترا خونده بودی؟

نویسنده‌ها و کتاب‌ها هیچ وقت تمام واقعیت رو نمی‌نویسن! (به کسی برنخوره

دوستان این فقط یکی از عقیده‌های بد و مسخره‌ی فرد هستش.)

باگراد که لحظه‌ای نمی‌توانست چهره‌ی دوست داشتنی لیانا را با آن موهای طلایی

بلندش تجسم نکند، سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- تو اشتباه می‌کنی، فرد.

و رویش را از او برگرداند و سعی کرد حرف‌هایی را که فرد به زور می‌خواست در سرش می‌اندازد را پس بزند.

فرد پرسید:

-می‌خوای چیکار کنی؟

باگراذ آهسته گفت:

-اگر سوالت در مورد لیاناست... به محض رسیدن به قصر می‌خوام... می‌خوام ازش بخوام باقی عمرش رو کنار من بگذرونه.

باگراذ نفس عمیقی کشید و با تصور ازدواج با لیانا، در تاریکی لبخند وسیعی زد.

جوابی از طرف فرد نیامد، اما باگراذ که می‌توانست حدس بزند منظور او از این سوال چه بوده است، با صادقانه‌ترین لحن ممکن گفت:

-من متاسفم فرد، بابت تمام حرف‌هایی که امروز بهت زدم متاسفم. ازت می‌خوام منو ببخشی و بدونی که حتی اگر روزی از هم دور بشیم، تو برای همیشه بهترین رفیقم باقی می‌مونی. اصلا، اصلا شاید به زودی بعد از تموم شدن این ماجراها دوباره بتونیم شکار و تو مهارتت رو به رخ من بکشی، هان؟ نظرت چیه؟

باگراذ از همان جایی که دراز کشیده بود به چشم‌های مشکی فرد خیره ماند، در آن تاریکی به سختی می‌توانست صورتش را ببیند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس صدای آرام او به گوش رسید که گفت:

-باشه.

این کلمه آنقدر کوتاه بود که نتوانست به باگراذ اطمینان بدهد که فرد او را بخشیده است، اما در هر حال او دیگر حرفی نزد و طاق باز دراز کشید و چشم‌هایش را بست. دیگر تصمیم خود را گرفته بود، خ**یا*نت سیاران باعث خیلی تغییرات در او شده و یکی از آن‌ها این بود که دیگر هیچ‌گاه فرد را برای رفتارهایش سرزنش نکند. آن‌ها دوست بودند، دو دوست صمیمی و خوب که مراقب یکدیگر بودند و حتی اگر روزی باگراذ مجبور به ترک او و تربتر می‌شد، هیچ چیز تغییر نمی‌کرد.

چشم‌های باگراذ کم‌کم گرم شده و با کشیدن نقشه‌های خوب برای آینده خود را به دست خواب و رویا سپرد.

چه قدر خوب بود که دیگر دغدغه‌ی پنهان شدن نداشتند، چه قدر خوب بود که فاصله‌اش با محل زندگی دختری که به او علاقمند شده بود آنقدر کم باشد و بداند که روز بعد می‌تواند جسم واقعی او را از نزدیک ببیند.

میان خواب و بیداری سرمای دست‌هایی را احساس کرد، دست‌هایی که به دهانش فشار می‌آورد و مانع نفس کشیدنش می‌شد.

نمی‌دانست خواب است یا بیدار، یک آن خیال کرد که دارد خواب می‌بیند و این فقط یک کابوس وحشتناک است. اما واقعیت این بود که هیچ‌کس در خواب نمی‌توانست بوی بدن نفسی سرد و نزدیک شدن صورتی به خود را آنقدر خوب احساس کند.

باگراذ حس کرد تمام بدنش قفل شده و قادر به تکان دادن دست‌هایش نیست. به سرعت چشم‌هایش را باز کرد. با دیدن صورتی که پشت شل پنهان شده و تنها چند سانتی متر با صورتش فاصله داشت نفسش بند آمد و می‌خواست فرد را صدا

بزند که ناگهان احساس عجیبی سرتاپایش را فرا گرفت. سرش گیج رفت و تمام بدنش بی حس شد. و سرانجام به خوابی عمیق فرو رفت.

(مرد تاریکی)

وقتی چشم‌هایش را باز کرد متوجه شد که مدت‌ها از طلوع آفتاب گذشته است. خمیازه‌ای کشید و می‌خواست غلت بزند و دوباره بخوابد که متوجه شد نمی‌تواند تکان بخورد.

پلک‌های سنگینش را چند بار برهم زد و به دست‌هایش نگاهی انداخت. با دیدن طناب کلفت و زخمی که دور مچ هر دو دستش بسته شده بود، شوکه شده و به سرعت سرجایش نشست.

با تعجب به اطرافش نگاهی انداخت و وقتی فرد و تریتر را در آن نزدیکی ندید، با دستپاچگی از جا پرید. اما چون پاهایش را نیز محکم بسته بودند تعادلش را از دست داده و روی زمین افتاد.

باگراد با حیرتی عظیم به محوطه‌ی تاریکی که در آن خوابیده بود چشم دوخت. به خاطر نمی‌آورد که چطور به آنجا آمده است و یا فرد و تریتر کجا رفته‌اند.

آخرین چیزی که به یاد داشت حرف‌هایش با فرد و تصمیمش برای شروعی تازه بود. بعد از آن چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد؟

باگراد هر چه فکر می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید...

-پس بالاخره بیدار شدی؟

با شنیدن صدای کلفت و نخراشیده‌ای کنار گوشش یکه خورد و قلبش با سرعتی سرسام آور شروع به زدن کرد.

صدای نفس‌های آرام و منظم آن مرد را کنار گوشش می‌شنید. برای رو به رو شدن با او کمی تردید داشت، زیرا نمی‌دانست هدف او از آوردنش به آن محوطه‌ی تاریک چیست و هیچ اطلاعاتی از هویتش نداشت. با این حال تنها چیزی که خیالش را کمی راحت می‌کرد این بود که آن شخص نه برایت‌ر بود و نه یک مرد وحشی. (زیرا با آرامش و وقار صحبت کرده بود.) یقیناً یک تک‌پا هم نبود. به طور حتم او یک انسان عادی بود.

بیشترین احتمالی که می‌داد این بود که یک راهزن باشد. شاید الماس او را تشویق به دزدی کرده بود. اما اگر اینطور بود پس چرا صاحب الماس را نیز با خود به پناهگاهش کشانده بود؟ مگر نه اینکه یک دزد پس از دزدی می‌بایست دو پا قرض کند و پا به فرار بگذارد؟

پس حتماً آن مرد عقلش را از دست داده بود که صاحب مال را نیز با خود همراه کرده بود.

اصلاً شاید بهتر بود از خودش می‌پرسید. اگر او یک انسان کامل و واقعی بود پس می‌شد با او منطقی صحبت کرد.

سرانجام باگراد تصمیم گرفت با آن شخص مرموز رو به رو شود. بنابراین با نگرانی برگشت و به او نگاه کرد.

مردی که کنارش نشسته بود شنلی سیاه به تن داشت و کلاه شنلش صورتش را در تاریکی مطلق فرو برده بود. باگراد از دیدن ظاهر او کمی جا خورد، اما خونسردی‌اش را حفظ کرد و پرسید:

-تو کی هستی؟

آن مرد بی آنکه تکان بخورد، آهسته خندید و گفت:

-مودبانه‌تر این بود که می‌پرسیدی چی هستم! چون من مثل تو یک انسان نیستم.

قلب باگراد با شنیدن این حرف در سینه فرو ریخت و تمام فرضیاتی که درباره‌ی راهزنی احمق در سر داشت را فراموش کرد.

با نگرانی پرسید:

-منظورت چیه که انسان نیستی؟

مرد شنل پوش سرش را کمی کج کرد، انگار به فکر فرو رفته بود. سپس از جا برخاست و از کنار او گذشت. به درختی در فاصله‌ی چند متری باگراد تکیه داد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم! از وقتی یادم میاد همین شکلی بودم. حتی نمی‌دونم پدر و مادرم کی هستن. تنها چیزی که به خاطر دارم اسممه و این واقعیه که یک انسان نیستم. چشم‌های باگراد گشاد شده و خداراشکر کرد که آن موجود به اندازه‌ی کافی از او دور شده است.

-اسم من مارکوسه.

جای خوشحالی بود که هوس نکرد به باگراد دست بدهد و با او احوال‌پرسی کند!

باگراد نفس راحتی کشید و گفت:

-اسم منم باگراده...

مارکوس با آن صدای نخراشیده بی مقدمه شروع به خندیدن کرد. بعد در حالی که سرش را تکان تکان می‌داد، گفت:

-نه! نه احتیاجی به توضیح نیست. من تو رو خوب می شناسم.

باگراد که اطمینان داشت در تمام عمرش آن مرد دیوانه را ندیده است، با تعجب پرسید:

-از کجا؟

مارکوس از پشت کلاه شنلش با دقت به او نگاه کرد و گفت:

-جواب این سوال یک کم طولانیه، خسته که نمی شی؟

باگراد اگر هم حوصله اش از دست حرف های او سر می رفت، جرئت نداشت به زبان بیاورد. به همین خاطر سرش را تکان داد و گفت:

-نه!

مارکوس با شور و هیجان گفت:

-خوبه!

و تکیه اش را از درخت برداشت و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

جوری از جواب او خوشحال شده بود که باگراد احساس کرد از وراجی کردن و خوردن مخ دیگران بسیار لذت می برد.

-آره، دقیقا همینطوره!

باگراد از ترس به درخت پشت سرش چسبید، ظاهرا مارکوس می توانست فکر او را بخواند.

مارکوس با دیدن حالت چهره ی او بلندتر از پیش قهقهه زد و گفت:

-تعجب نکن، این فقط یکی از قدرتهای منه. اصلا بذار از اول شروع کنم تا تو بهتر
منو بشناسی، اینطوری برای شروع دوستی کوتاهمون هم خوبه.

اگرچه باگراذ دوستی مجدد با سیاران را به دوستی با آن هیولا ترجیح می‌داد، اما لازم
نبود که مارکوس هم این را بداند. در این میان فقط یک نکته وجود داشت که از آن
سردر نمی‌آورد.

با گیجی پرسید:

-دوستی کوتاهمون؟

اما مارکوس جواب این سوال را نداد و فقط از پشت تاریکی درون شنلش به او خیره
ماند. باگراذ می‌دانست که این سکوت نشانه‌ی خوبی نیست، با این حال حرفی نزد و
فقط سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند.

مارکوس شروع به قدم زدن در آن محوطه کرد و گفت:

-حدودا شش ساله بودم که متوجه شدم می‌تونم گلوله‌های نورانی درست کنم و اونا
رو بفرستم تو آسمون. با اینکه خودم فقط در تاریکی زندگی می‌کنم، اما ایجاد نور
یکی از بزرگترین استعدادهای منه.

در لحن کلامش غرور و خودخواهی موج می‌زد. دست‌هایش را بهم کوبید و ادامه داد:

-این برای بچه‌ای به سن من سرگرمی جالبی بود و می‌تونست زندگیم رو از یکنواختی
دربیاره. خلاصه اینکه من ده سال از عمرم رو به ساخت اون گلوله‌ها گذروندم تا
اینکه متوجه شدم می‌تونم کاری کنم که اونها چیزی بیشتر از یک روشنایی عادی
باشن. بنابراین بعد از ایجاد بهشون شکل دادم، جسم و شخصیت دادم تا بتونن در

خدمتم باشن و برام هدایای با ارزشی جمع کنن که با اون‌ها قلمروام رو گسترش بدم و تبدیل به موجودی ثروتمند بشم.

مارکوس با وجد و سرور سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحن کشداری گفت:

-و این کار رو هم کردم. من موجوداتی ساختم که مثل یک انسان حرکت و رفتار می‌کردن. در حالی که خودم از نعمت انسان بودن محروم مونده بودم، اما می‌تونستم موجوداتی شبیه به اون‌ها رو خلق کنم.

سرش را به سمت باگراذ برگرداند و در حالی که آهسته به او نزدیک می‌شد، زمزمه کرد:

-درست مثل یک خدا... فکرش رو بکن!

باگراذ از اشتیاقی که در لحن کلام او بود هیچ خوشش نمی‌آمد. و با اینکه از نزدیکی با او چندشش می‌شد و کمی از حالت و رفتارهایش وحشت داشت، با صدای بلند و رسایی گفت:

-خدا شبیه سازی نمی‌کنه، اون انسان‌ها رو کامل و بی‌نقص به وجود میاره.

مارکوس از شنیدن این حرف با حالتی عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد. حرکتش چنان سریع بود که باگراذ احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است سر از تنش جدا شود.

ناگهان با سرعت باد خود را بر روی زمین و درست مقابل باگراذ انداخت و به آرامی پرسید:

-پس تو فکر می‌کنی که کاملی باگراذ؟ ها؟

باگراد که نفسش از بوی بد دهان او بند آمده بود، سرش را عقب کشید و بی معطلی جواب داد:

-نه!

صدای خنده‌ی مارکوس از درون شنل به گوش رسید.

او دستی روی موهای باگراد کشید و گفت:

-اگر جوابی غیر از این می‌دادی یک ثانیه هم بهت مهلت نمی‌دادم.

باگراد با آگاهی از خطری که از بیخ گوشش گذشته بود، نفس راحتی کشید.

مارکوس چند ثانیه به او نگاه کرد، سپس در کمال خوشحالی از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

-من خالق اونا و کسی بودم که بهشون جون بخشیدم، می‌تونی تصورش رو بکنی که اونا چجوری منو می‌پرستیدن؟ امکان نداره بتونی تجسم کنی. اونا عاشق ماهیتشون بودن، چون من کاری کردم که مردم عاشقانه دوستشون داشته باشن و با درست کردن یک افسانه‌ی دروغین، اونا رو تبدیل به شگفت‌انگیزترین و جذاب‌ترین موجودات زمین کردم.

خب باگراد!

مارکوس دوباره به سرعت خود را به او رساند و درست بالای سرش ایستاد، آنگاه چانه‌اش را گرفت و سرش را بالا نگه داشت و جوری که انگار تا کنون چیستانی سخت و پیچیده را برای او طرح می‌کرد، گفت:

-می‌تونی حدس بزنی که اونا چه موجوداتی هستن؟

باگراد با قلبی آکنده از حسرت، به خاطر حماقت‌هایش چشم‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

-برایترها!

مارکوس با شنیدن پاسخ باگراد تقریبا جیخ زد و گفت:

-آفرین! دقیقا!

با دست چند بار به صورت باگراد زد و گفت:

-تو پسر باهوشی هستی.

باگراد با نفرتی بی اندازه گفت:

-من باهوش نیستم، یک احمق تمام عیارم!

مارکوس به عصبانیت او خندید و گفت:

-خب، راستش... آره، فکر کنم هستی. اما فقط یک کم!

او با دست‌های سیاه و استخوانی‌اش که به جای پنج انگشت، سه انگشت داشت،

صورت باگراد را محکم گرفت و گفت:

-اما تو نباید در حق خودت بی انصافی کنی. با وجود نقشه‌های من، تو خیلی زودتر

از اونچه که انتظار داشتم از موجودات دست آموز من متنفر شدی.

باگراد با تعجب پرسید:

-نقشه‌های تو؟

مارکوس بی مقدمه صورتش را ول کرد و از او فاصله گرفت. باگراد با وجود درد شدید گردنش تکرار کرد:

-کدوم نقشه؟ از چی حرف می‌زنی؟

به نظر می‌رسید که مارکوس دچار نوعی تشنج شده است، زیرا بدنش می‌لرزید و سرش رو به آسمان بی حرکت مانده بود.

باگراد که با حیرت به حرکات عجیب او می‌نگریست، با گیجی پرسید:

-داری چیکار می‌کنی؟

برخلاف تصور، مارکوس به حرف آمد و گفت:

-دارم برای بخش نهایی ماجرا آماده می‌شم!

باگراد که هاج و واج مانده بود، با صادقانه‌ترین لحن ممکن گفت:

-تو یک روانی هستی!

اما به نظر نمی‌آمد که مارکوس حرف او را شنیده باشد، زیرا دست‌های سیاه و زشتش را به هم کوبید و سپس همچون شعبده بازانی که در برابر تشویق جمعیت تعظیم می‌کنند، خم شد و گفت:

-خب! و حالا می‌رسیم به هیجان انگیزترین بخش ماجرا... یعنی وقتی که من فهمیدم می‌تونم به جز فرمانروایی بر موجوداتی که خودم ساختم، به یک سرزمین واقعی، با کلی زن زیبا حکومت کنم.

-منظورت...

-منظورم سرزمین میلاست! آره پسر باهوش.

مارکوس تمسخرآمیز خندید و باگراد که ناخودآگاه به یاد لیانا افتاده بود، با عصبانیت فریاد زد:

-تو حق نداری راجع به مردم اون سرزمین اینجوری حرف بزنی لعنتی...

و زشت‌ترین فحش‌هایی که تا به آن سن یاد گرفته اما هرگز به زبان نیاورده بود را نثار او کرد.

بعد از ده دقیقه که هرچه دلش می‌خواست به او بد و بیراه گفت، ساکت شد و منتظر ماند تا مارکوس گردنش را بشکند.

اما او به جای این کار فقط گفت:

-اوه!

و سپس با حالت جنون واری شروع به خندیدن کرد. اگرچه بد و بیراه‌های باگراد به او فقط ده دقیقه به طول انجامیده بود، اما مارکوس تا بیست دقیقه بعد نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

خنده‌ی او آنقدر طولانی شد که باگراد با عصبانیت داد زد:

-بسه دیگه! حرف‌هام اصلا خنده دار نبود!

آرزو می‌کرد که کاش زودتر واکنش نشان می‌داد، زیرا بلافاصله بعد از فریاد او مارکوس دست از خندیدن برداشته و بریده بریده گفت:

-ببخشید... ولی اصلا نمی‌تونستم... جلوی خودم رو بگیرم.

سپس سرفه‌ی محکمی کرد و صدای خرخر وحشتناکی از انتهای گلویش خارج شد.

جوری که انگار وقفه‌ای میان صحبت‌هایش پیش نیامده بود، دستی در هوا تکان داد و ادامه داد:

-داشتم می‌گفتم، ماجرا از اون جایی شروع شد که یک احمق درباره‌ی الماسی ارزشمند برام توضیح داد. الماسی که قدرتی بی‌اندازه داشت و با به دست آوردنش می‌شد تمام سرزمین میلا رو تسخیر کرد.

مارکوس به چشم‌های گشاد شده‌ی باگراذ نگاهی انداخت و گفت:

-خب، طبیعتاً فکر نمی‌کنی که من به راحتی این داستان رو باور کرده باشم. اصلاً اینطور نبود، من کلی تحقیق کردم، به دنبال کسانی گشتم که بتونن اطلاعات بیشتری در این رابطه در اختیارم بگذارن. ولی همش... بی‌فایده بود!

مارکوس آهی کشید و گفت:

-آره، نتیجه‌ی سال‌ها تلاش من بی‌فایده بود. ولی بعد شانس آوردم!

باگراذ با فریاد او کمی به خود آمد و با دقت به ادامه‌ی حرف‌هایش گوش سپرد:

-اون جا بود که یکی دیگه از استعدادهای من شکوفا شد. من می‌تونستم فقط با فکر به اون الماس هر کس و هر چیزی رو که باهانش در ارتباط بودن رو در ذهنم ببینم. و بالاخره دیدم... کسی رو که بیشتر از هر چیز و هرکس به الماس مرتبط می‌شد، تنها انسانی که قرار بود به طور کاملاً اتفاقی و بر حسب شانس فقط اون رو لمس کنه.

میشه یک لطفی کنی و دوباره حدس بزنی؟ اینجوری هیجان انگیزتر میشه ها!

مارکوس با امیدواری این را گفت اما با دیدن چهره‌ی مات و وارفته‌ی باگراذ، با ناراحتی گفت:

-پس حدسی نداری نه؟ خب، باشه. پس خودم میگم. اون انسان تو بودی باگراذ!

دهان باگراذ از شگفتی و حیرت باز ماند. حقیقتی که از دهان مارکوس می‌شنید را نمی‌توانست باور کند. چطور چنین چیزی امکان پذیر بود؟

از وقتی که او الماس را از غار بیرون آورده بود تنها چند هفته می‌گذشت، پس چطور مارکوس سال‌ها پیش تصویر او را در حال محافظت از الماس دیده بود؟ آیا تمام این حوادث قرار بود اتفاق بیافتند؟ آیا این جزئی از سرنوشت بود که او تمام مصیبت‌ها را تحمل کند و در آخر برای مراقبت از الماس مامور شود؟

-اگر به ادامه‌ی حرف‌هام گوش کنی جواب سوال‌ها ت رو می‌گیری.

باگراذ دیگر از شنیدن این حرف تعجبی نکرد، مارکوس بار دیگر فکر او را خوانده بود. در حال حاضر مشتاق بود که از ماجرا سردر بیاورد، به همین خاطر بلافاصله سرش را تکان داد.

مارکوس که انگار از داشتن شنونده‌ای مشتاق ذوق زده شده بود، با خوشحالی گفت:

-اما این سرنوشت تو نبود باگراذ، با اینکه ذهن من تصویر چهره‌ی تو رو نشون داد اما می‌تونستم ببینم که زندگی تو چطور پیش خواهد رفت. قرار نبود تو الماس رو به دست بیاری.

باگراذ با تعجب پرسید:

-پس، پس قرار بود چه اتفاقی برام بیافته؟ پس چه کسی قرار بود الماس رو به دست بیاره؟

مارکوس از کنج‌کاوی باگراذ خوشش آمد و بلافاصله جواب داد:

-باگراد، باگراد این که واضحه! ذهن من تو رو نشون داد چون تو تنها کسی بودی که هیچ وقت اون الماس رو برای خودت نمی خواستی، چون تو شایسته‌ی به دست آوردنش بودی.

با دیدن چهره‌ی گیج باگراد مانند معلمی که سر کلاس به دانش آموزش توضیح می‌دهد، گفت:

-این راهنمایی ذهن من بود باگراد، اون پیش پای من یک راه حل گذاشت تا من بتونم... این رو به دست بیارم.

مارکوس پس از یک ساعت پرحرفی بالاخره بقچه‌ی آشنایی را از آستین شنلش بیرون آورد و تکان تکان داد.

آه از نهاد باگراد در آمد، اما واکنشی نشان نداد که مارکوس را از آن هیجان زده‌تر کند.

مارکوس که گویی تمام دنیا را در چنگ داشت، پیروزمندانه گفت:

-پس بالاخره فهمیدی که ماجرا از چه قراره؟

باگراد که از دقایقی پیش پی به نقشه‌های شوم آن موجود پلید برده بود، با نفرت گفت:

-پس تو منو تو این راه انداختی، درسته؟ تو مسیر زندگی و سرنوشت منو عوض کردی تا به الماس برسی چون می‌دونستی من تنها کسی‌ام که اون رو برای خودم نمی‌خوام.

مارکوس همانطور که ایستاده بود، در زیر چانه‌اش زد و سرش را کج کرد و گفت:

-من دارم عاشقت می‌شم باگراد!

سپس بلند بلند خندید و شادمانه ادامه داد:

-آره، آره این من بودم که کتاب مربوط به برایترا رو سر راحت انداختم، من کاری کردم که عین دیوونه‌ها دنبال اونا راه بیافتی و به فیوانا برسی.

باگراد نعره زد:

-پس تو لیندی رو کشتی، درسته؟ فقط برای اینکه من رو گیر بندازی؟

مارکوس دست به کمرش زد و با تاسف گفت:

-دیگه دوستت ندارم باگراد! این مسخره‌ترین حدسی بود که تو دو ساعت گذشته زدی. معلومه که من لیندی رو نکشتم، من فقط می‌خواستم کاری کنم که تو به غار ائوروپه برسی و اون الماس رو برداری.

باگراد پرسید:

-پس کی اون رو کشت؟

مارکوس شنلش را کمی مرتب کرد و گفت:

-عه... خب آره درست فکر کردی، من می‌دونم کی اون رو کشت.

قلب باگراد با شدت در سینه تپید و معده‌اش پیچ و تاب ناخوشایندی خورد. در حالی که دهانش خشک شده بود، دوباره پرسید:

-کی اون رو کشت؟

یک آن به نظر رسید که مارکوس بلافاصله می‌خواهد جواب او را بدهد، اما خیلی زود جلوی خود را گرفت، با حالتی خنده دار رقصید و گفت:

-اشتباه کرده بودم! این بهترین قسمت ماجراست، اما می‌مونه برای مرحله‌ی آخر، یعنی درست قبل از سلاخی شدنت.

باگراذ که توقع چنین چیزی را نداشت، با وحشت دستش را تکان داد و سعی کرد طنابش را باز کند.

مارکوس به او خندید و گفت:

-تقلا فایده‌ای نداره پسر قهرمان.

باگراذ که حالش از این درماندگی و عاجز ماندش بهم می‌خورد، نعره زد:

-تو یک دیوونه‌ی جانی هستی! تو زندگی منو فقط به خاطر به دست آورد اون الماس خراب کردی، این سرنوشت من نبود!

مارکوس با قدم‌هایی آهسته خود را به او رساند، با همدردی دستی به شانه‌اش زد و گفت:

-شاید نبود، شاید هم... بود.

باگراذ با صدایی که از شدت داد زدن گرفته و دورگه شده بود، پرسید:

-منظورت چیه؟

-لیام رو یادت هست؟ کتابی که به طور اتفاقی بهت داد و تو خوندیش.

باگراذ حرفی نزد و فقط در سکوت شاهد آشکار شدن نکته‌ای دیگر شد.

مارکوس با رضایتمندی شانه‌اش را فشرد و گفت:

-من نخواستم که تو اون کتاب رو بخونی و آدرس درست رو از زیر زبون لیام ساده لوح بیرون بکشی. من هرگز استعداد وارد شدن به ذهن انسان‌ها و وسوسه کردن اون‌ها رو نداشتم. خب آخه من که شیطان نیستم!

باگراد با خود گفت:

-اما از شیطان هم بدتری!

-هی هی! مواظب حرف زدنت باش. مگه من ازت خواسته بودم که آدرس درست رو بفهمی و برایت‌های منو هم به آدرس مورد نظر برسونی؟

باگراد جوابی نداد و با نفرتی بی اندازه به آن موجود نگاه کرد.

مارکوس گفت:

-اونجوری به من نگاه نکن، لازم نیست تو این دقایق آخر عمرت احساس گناه کنی، من که گفتم، به جز تو کس دیگه‌ای نمی‌تونست الماس رو از غار بیرون بکشه. پیدا کردن اون غار هم فایده‌ای برای من نداشت. فقط خواستم بدونی که سرنوشت خود تو هم در رسیدنت به این نقطه دخیل بود.

-اگر سرنوشت من در رسیدنم به این نقطه نقش داشت، پس حتما به یک دلیلی به این جا رسیدم، نه؟ شاید باید یک کار مهم انجام بدم!

مارکوس که از عوض شدن لحن باگراد شگفت زده شده بود، گفت:

-مثلا چه هدفی؟ مردن؟!!

پوزخند تمسخرآمیزش نتوانست تاثیری در روحیه باگراد بگذارد، زیرا اکنون که تیغ‌های خنجر فرد را در کمرش احساس کرده بود، می‌دانست که باید چکار کند. اما قبل از

آن تنها یک چیز بود که باید می فهمید، بنابراین سرش را به سمت صورت مرد شئل پوش برگرداند و گفت:

-پس قبل از مردنم، می تونم ازت یک سوال بپرسم؟

-پس با سرنوشتت کنار اومدی نه؟ آفرین، خودشه! این همون روحیه ای هست که من از همه ی قربانی هام توقع دارم که داشته باشن. بذار ببینم... آره، آره تو می تونی هر سوالی داری ازم بپرسی.

باگراد آب دهانش را به سختی قورت داد. عقل و منطقش می گفت که هرچه زودتر کار را تمام کند زیرا امکان داشت پس از پرسیدن آخرین سوال، مارکوس به سرعت برق و باد او را بکشد و دیگر فرصتی برای او نماند که بتواند شانسیش را برای از بین بردن آن موجود امتحان کند. شک نداشت که پرسیدن دو سوال از او کار احمقانه ای است، پس باید فقط یک سوال را می پرسید و از خیر دیگری می گذشت.

اما کدام سوال؟ کدام سوال مهم تر بود؟ باگراد باید جواب کدام یکی را می فهمید؟
کدام یک اهمیت بیشتری داشتند؟

سرانجام تصمیمش را گرفت، مارکوس درست بالای سرش خم شده و منتظر پرسش او بود.

باگراد تپش دیوانه وار قلب و حالت تهوعش را نادیده گرفت و قاطعانه پرسید:

-اگر سرنوشتم رو عوض نمی کردی، اگر هیچوقت مسیرم به این جنگل و اون الماس نمی افتاد... در اون صورت چه چیزی در انتظارم بود؟ من به آرزو هام می رسیدم؟

باگراډ مشتاقانه به صورت پنهان مارکوس چشم دوخت، اما او بلافاصله پاسخش را نداد. ظاهراً برای جواب دادن به این پرسش تردید داشت، شاید هم فقط می‌خواست باگراډ را قبل از مرگش زجر بدهد.

در آن پنج دقیقه که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، آخرین بند طناب از مچ دستش باز شد. اما باگراډ به جز محکم نگه داشتن خنجر هیچ حرکت دیگه‌ای نکرد، حتی از جایش تکان نخورد تا مبادا مارکوس از باز بودن دست‌هایش بویی ببرد.

پس از چند دقیقه‌ی طولانی بالاخره مارکوس رضایت داد که جواب سوال قربانی‌اش را بدهد. او با بی‌اعتنایی گفت:

-فکر نکنم از جواب این سوال خوشت بیاد، مطمئنی که می‌خواهی بدونی؟

ته دل باگراډ به طرز وحشتناکی خالی شد، به هیچ وجه فکرش را نمی‌کرد که جواب این سوال ساده می‌تواند موجب ترس و ناراحتی‌اش شود. با این حال به روی خود نیاورد و به آرامی سرش را تکان داد.

مارکوس بار دیگر شانه‌اش را فشار داد، ظاهراً این نوعی ابراز همدردی بود اما مشکل آن‌جا بود که باگراډ هر دفعه احساس می‌کرد شانه‌اش زیر فشار دست سیاه او دارد می‌شکند.

مارکوس سرش را جلو برد و با لحن مرموزانه‌ای گفت:

-می‌دونی باگراډ، حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم من خیلی هم باعث تغییر در سرنوشت تو نشدم.

-این... این یعنی چی؟

مارکوس ناگهان خندید و با خوشحالی گفت:

-یعنی اینکه در هر صورت قرار بود که بمیری.

نفس باگراذ بند آمد و با لحن دردناکی پرسید:

-پس... پس حتی اگه تو منو توی دام نمی نداشتی بازم... بازم قرار بود که بمیرم؟

مارکوس با خونسردی گفت:

-آره!

باگراذ با ناباوری پرسید:

-ولی چطوری؟ توسط کی؟

مارکوس ناگهان با ناخوشنودی سرش را عقب کشید و گفت:

-ازم نخواه همچین رازی رو برات فاش کنم، من نمی تونم تو کار خدا دخالت کنم!

باگراذ با اصرار گفت:

-چرا؟ مگه همین چند دقیقه‌ی پیش نگفتی که خدایی؟ پس حالا از چی می ترسی؟

در کمال تعجب مارکوس ترس خود را انکار نکرد و فقط گفت:

-من نگفتم که خدام، فقط گفتم که مثل اون، گفتم مثل یک خدا... اصلا دیگه

چیزی در این مورد نپرس! تمومش کن! اگر به این بحث ادامه بدی قبل از اینکه باقی

سال هات رو بپرسی می کشمت!

باگراذ بلافاصله گفت:

-باشه! باشه آروم باش، من دیگه چیزی در این مورد نمی پرسم.

مارکوس که کم کم آرامش خود را باز می یافت، گفت:

-خوبه، حالا سوال بعدیت رو بپرس.

باگراذ دستهی خنجر را در دست چرخاند و گفت:

-سوال بعدی...

باگراذ حسرت خورد که چرا به جای سوال درباره‌ی سرنوشتش، از او اسم کسی را که لیندی را به قتل رسانده بود، نپرسید. زیرا جواب سوالی که برای پرسیدن انتخاب کرد چندان خوشایند نبود. در حالی که هنوز وانمود می‌کرد دست‌هایش از پشت بسته است کمی فکر کرد و دوباره گفت:

-سوال بعدیم...

مارکوس با بی‌حوصلگی گفت:

-زودباش دیگه! من که تا شب نمی‌تونم منتظر تو بمونم.

باگراذ به سرعت سرش را تکان داد و گفت:

-باشه، باشه. الان می‌گم، فقط میشه به من نگاه کنی؟ اینطوری... اینطوری بهتره.

مارکوس که مشغول تماشای اطراف بود، با بی‌میلی رویش را به سمت او برگرداند و منتظر ماند.

باگراذ حاضر و آماده هدفش را انتخاب کرد، نفس عمیقی کشید و...

ناگهان بی‌مقدمه و دور از انتظار مارکوس خنجر را حرکت داد و به سرعت برق و باد آن را در جایی فرو کرد که مطمئن بود زیر گلوی مارکوس قرار دارد.

در کسری از ثانیه به نظر رسید که برای مارکوس هیچ اتفاقی پیش نیامده و تنها از دست باگراذ به شدت خشمگین و عصبانی شده است، اما بلافاصله خون زرد و

چرکی از گلویش به هوا پاشید و صدای خرخر دردناک و چندش آوری از گلویش خارج شد. او در حالی که هنوز دسته‌ی چاقو در زیر گلویش بود روی زمین عقب عقب رفت و با ناباوری فریاد زد:

-نه! تو چی کار... تو چی کار کردی؟

باگرد با صورتی رنگ پریده به او نگاه کرد و مارکوس نعره زد:

-به جای پرسیدن سوال منو زدی! منو... منو زدی! چرا این کار رو کردی؟

صدای فریاد مارکوس چنان بلند و رعب انگیز بود که باگرد بی‌اراده از جا برخاست و عقب عقب رفت، اما به خاطر طناب‌های دور پا و دستپاچگی‌اش دوباره روی زمین افتاد.

مارکوس که از درد ناله می‌کرد، چهار دست و پا به او نزدیک شد و زاری کنان جیغ زد و گفت:

-فقط باید سوال رو می‌پرسیدی! چرا این کار رو... کردی؟

به نظر می‌رسید حرف زدن برایش سخت باشد زیرا چاقو هنوز زیر گلویش بود.

باگرد همچنان عقب عقب می‌رفت تا از دسترس او دور باشد، اما مارکوس ناگهان خود را روی او پرتاب کرد و گفت:

-نه! تو این کار... رو نکردی! من... نمی‌میرم! من انسان نیستم! من... نمی‌...

مقداری زیادی خون زرد روی تن باگرد پاشید و او با انزجار جسد بی‌جان مارکوس را از روی بدنش به طرف دیگری پرت کرد. حالت تهوعش با دیدن آن خون زرد تشدید شده بود.

دستش را روی گلویش فشار داد و به مارکوس که بی حرکت روی زمین افتاده بود چشم دوخت. باگراد از سر کنجکاوی جلو رفت تا بالاخره کلاه شنلش را از صورتش کنار بزند و او را ببیند. حالا که مرده بود پس خطری هم نداشت.

دست لرزانش را که به خاطر کشیدگی طناب کبود شده بود جلو برد و به آرامی کلاه مردی را که معلوم نبود هویت واقعی اش چیست کنار زد.

باگراد در سال‌های بعد از آن با یادآوری آن صحنه با خود گفت که ای کاش هرگز آن شنل را از صورت صاحب مرده اش کنار نمی‌زد...

در زیر شنل سیاه مارکوس، سر منحنی بی مویی قرار داشت که به رنگ سبز بدرنگی بود. روی صورتش به جای چشم دو حفره‌ی تو خالی و بینی اش به کوچکی یک نخود بود و ل**ب‌هایش کم رنگ و تقریباً در اجزای صورتش محو شده بود. پوستش نیز سبز و به شکلی بود که انگار هزاران کرم کوچک زنده در هم می‌لولیدند.

باگراد با دیدن آن صحنه بی‌درنگ رویش را برگرداند و روی علف‌های محوطه بالا آورد. وقتی تمام محتویات باقی مانده در معده اش خالی شد، طناب‌های دور پایش را باز کرد.

دست‌هایش چنان می‌لرزید که چند بار مجبور شد دست از تلاش بردارد و کمی صبر کند تا لرزش دست‌هایش کمتر شود.

وقتی بالاخره پاهایش نیز آزاد شدند، با بی حالی و ضعف و بی آنکه کوچک‌ترین نگاهی به جسد نفرت‌انگیز مارکوس بیندازد، بقچه‌ای که الماس در آن قرار داشت را برداشت. سپس لنگ لنگان به مسیری که روشن‌تر از باقی مسیرها بوده و حدس می‌زد که به فرد و تریتر و سم نزدیک‌تر باشد، قدم گذاشت.

در تمام طول مسیر به ماجرای که از دهان مارکوس شنیده بود فکر می کرد، به اینکه چطور موجودی بی هویت و پلید باعث تغییر سرنوشتش شده و به طرزی باور نکردنی ای او را از مرگی که در انتظارش بود نیز، نجات داد.

البته باگراذ می دانست که مارکوس به هیچ وجه چنین قصدی نداشته است، زیرا با کمال میل می خواست او را به قول خودش سلاخی کند. مارکوس ناخواسته باعث چنین اتفاقی شد و اگر فرد برحسب تصادف و محض اطمینان چاقویش را در کمر او نمی گذاشت، الان باگراذ به مرگی ناگوار و دردناک محکوم می شد.

اما بالاخره همه ی این ها نیز جزئی از سرنوشتش بودند، اینکه روزی در تاریک ترین محوطه ی جنگل سرزمین میلا، کسی را که مسئول تمام اتفاقات تلخ زندگی اش بود را از بین ببرد.

باگراذ به آن چند ماه و به حوادثی که اتفاق افتاده بود فکر می کرد که با شنیدن صدای آشنایی، سر جایش متوقف شد.

-باگراذ!

تریتزر در فاصله ی دوری از او ایستاده و با بهت و حیرت به باگراذ نگاه می کرد. فرد نیز درست پشت سر او بود.

باگراذ با دیدن آن ها لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-نترسین، هنوز زنده ام!

تریتزر فریاد زد:

-خداوشکر!

سپس با تمام سرعت دوید و باگراد را در آغوش کشید.

باگراد در آغوش پدرانهای او نفس عمیقی کشید و با دست به پشت او زد.

وقتی از یکدیگر جدا شدند، تریتر با صدای لرزانی پرسید:

-کجا بودی؟ تموم روز رو دنبالت گشتیم، سم رفت تا با نیروی کمکی برگرده. اون

امیدی به برگشتت نداشت، ولی من مطمئن بودم که سالمی، شک نداشتم که

زنده‌ای!

باگراد نگاه مهرآمیز و پر از محبت تریتر را با لبخندی پرشور پاسخ داد و گفت:

-راستش حق با سم بود، چیزی نمونه بود که بمیرم.

فرد بالاخره به حرف آمد و پرسید:

-اونا چیه؟

او به خون زرد مارکوس که روی لباس باگراد ریخته شده بود، اشاره داشت.

باگراد با انزجار چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

-همه چیز رو براتون تعریف می‌کنم، اما قبلش بیاین بریم یک جا بشینیم چون دیگه

نمی‌تونم سر پا بایستم.

بنابراین هر سه نفر به راه افتادند تا در زیر سایه‌ی درخت‌های بهاری جنگل،

بنشینند.

(راز دستبند طلایی)

باور ماجرای که مارکوس برایش تعریف کرده بود برای تریترا بسیار سخت‌تر بود و با اینکه فرد می‌خواست نشان بدهد که این ماجرا برایش چندان اهمیتی ندارد، اما باگراد ناباوری و وحشت را حتی در چهره‌ی او نیز می‌توانست ببیند. وقتی جزئیات صورتی را که زیر شنل بود برایشان تعریف کرد، تریترا با صدای لرزانی گفت:

-خدای من، تو واقعا شانس آوردی که نجات پیدا کردی.

باگراد خندید و گفت:

-آره، یک کم شانس آوردم ولی چیزی که در اصل باعث شد نجات پیدا کنم، این بود!

خنجر فرد را بالا آورد و رو به او گفت:

-برای این فکر بکرت باید بغلت کنم!

باگراد با خنده و شوخی فرد را در آغوشش فشرد و وقتی چشمش به صورت رنگ پریده و نگاه خیره‌اش به تریترا افتاد، لبخندش محو شده و با تعجب پرسید:

-چی شده؟

تریترا با مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

-هیچی!

-پس چرا...

تریترا بار دیگر میان حرف او پرید و گفت:

-هوا تاریک شده، چگونه هممون استراحت کنیم؟

باگراځ که از این پیشنهاد غیرمنتظره جا خورده بود، تکرار کرد:

-استراحت کنیم؟

-خب آره، امروز روز وحشتناکی بود، هممون حسابی خسته شدیم، مخصوصا تو.

باگراځ که از ته دلش با او موافق بود، شک و تردیدش را نسبت به رفتارهای فرد و تریتر کنار گذاشت و گفت:

-آره، فکر می‌کنم واقعا به یک استراحت حسابی و بی‌خبری چند ساعته احتیاج دارم.

-خب پس، فکر کنم دیگه می‌تونیم با خیال راحت بخوابیم.

تریتر با دستپاچگی نگاه از فرد گرفت و در مقابل چشم‌های حیرت زده‌ی باگراځ شروع به درآوردن لباسش کرد.

-باگراځ با تعجب پرسید:

-داری چیکار می‌کنی؟

تریتر لباس را در آورد، زیر آن فقط یک بلوز نخی ساده به تن داشت.

دستش را به سمت باگراځ دراز کرد و گفت:

-بیا، بیوشش. به نظرم اومد بهتر از اون لباس خونی و چرکی باشه!

باگراځ به تندی گفت:

-معلومه که هست! اما پس خودت چی؟

-من؟ خب تا رسیدن به قصر با همین لباس نخی و ساده سر می‌کنم، خوشبختانه هوا هم سرد نیست. نگران من نباش.

سپس چشمکی به او زد و روی زمین دراز کشید.

باگرا د چند ثانیه با لبخند به او خیره ماند و سپس لباس نفرت‌انگیزی که غرق در خون کثیف مارکوس بود را در آورد و به دورترین نقطه‌ی ممکن پرت کرد.

وقتی لباس تریتر را که تقریباً اندازه‌اش بود، پوشید سرش را به سمت فرد برگرداند و پرسید:

-تو استراحت نمی‌کنی؟

فرد با لحن عجیبی گفت:

-ترجیح میدم چند ساعتی بیدار بمونم، این یکم مهمه.

باگرا د سرش را تکان داد و خنده کنان گفت:

-اما به نظرم بهتره یه کم استراحت کنی، فردا روز بزرگیه!

حتی از تصور دیدن لیانا تمام وجودش گرم می‌شد. باگرا د لحظه‌ای را تجسم کرد که او با پیراهن بلند و زیبایی در قصر مادرش به استقبالش می‌آید و لبخندی روی ل**ب‌هایش نقش بست.

سپس بر روی زمین گرم جنگل دراز کشید و با خود زمزمه کرد:

-فردا بهترین روز زندگی منه...

-باگرا د؟ باگرا د؟

با صدای پیچ پیچ مانندی در گوشش از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید و چشم‌هایش را به سختی باز کرد.

با دیدن تاریکی مطلق اطرافش با تعجب گفت:

-تریتر؟

تریتر دستش را روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت:

-هیش!

باگراد که از رفتارهای او نگران شده بود، به سرعت روی زمین نشست و گفت:

-چی شده؟ فرد خوبه؟

رویش را برگرداند و فرد را دید که در فاصله‌ی نزدیکی از آن‌ها خوابیده و به آرامی نفس می‌کشید.

خیالش راحت شد و پیچ پیچ کنان دوباره پرسید:

-چی شده؟

تریتر با چهره‌ای که در نور مهتاب روشن شده و نگرانی و وحشتش را به طور واضح نشان می‌داد، گفت:

-باگراد، یک چیزی هست که باید بهت بگم. یعنی در واقع دوتا چیز.

باگراد که هم تعجب کرده بود و هم از طرز بیدار شدنش توسط او آزرده خاطر شده بود، گفت:

-الان؟ نمی‌شد بزاری برای فردا؟

تریتر جووری از جا پرید که انگار دچار برق گرفتگی شده بود. با مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

-نه! همیشه؛ همین الان باید بهت بگم، این خیلی مهمه.

تریتر بعد از این جمله شانهای باگرا را گرفت و چنان فشار داد که او به سرعت به اهمیت مسئله پی برده و در حالی که کم کم نگرانی اش به وحشت تبدیل می شد، گفت:

-می شنوم.

تریتر نگاه هراسانی به فرد انداخت و زمانی که مطمئن شد او به خواب عمیقی فرو رفته است، با صدای بسیار آهسته ای گفت:

-اولین چیزی که باید بدونی راجع به اون چاقو هست، راستش... من اون رو برات گذاشتم، نه فرد!

ابروهای باگرا بالا پرید و می خواست حرفی بزند که تریتر با اشاره ای دست او را به سکوت وادار کرد و با عجله توضیح داد:

-خیلی وقته که فکر می کنم این کار لازمه، تقریبا از وقتی که سیاران بهمون خ**یا*نت کرد. من دیشب اون رو از جیب فرد بیرون آوردم که در صورتی که احتیاج باشه بتونی از خودت دفاع کنی.

باگرا به آرامی پرسید:

-من سر درنمیارم، تو از کجا می دونستی که اون موجود دیوونه دنبال منه؟

تریتر دوباره نگاهی به عقب انداخت و گفت:

-من... معلومه که نمی‌دونستم، اصلا موضوع صحبت من اون موجودی که دیشب تو رو با خودش برد نیست، موضوع...

تریتزر آب دهانش را به سختی قورت داد و اضافه کرد:

-موضوع فرده!

با این حرف، زنگ خطری در گوش باگراد زده شده و هاج و واج پرسید:

-این موضوع چه ربطی به فرد داره؟

تریتزر با صدای لرزانی ادامه داد:

-منم فکر می‌کردم ربطی نداره و دارم اشتباه می‌کنم، اما دیشب موقع درآوردن اون چاقو از جیبش چیزی پیدا کردم که باعث شد بهش شک کنم.

باگراد که طاقت شنیدن پاسخ سوالش را نداشت، پرسید:

-چی پیدا کردی؟

تریتزر نگاه نگرانی به باگراد انداخت، سپس دستش را در جیبش فرو برده و دستبند طلایی را از آن بیرون آورد.

باگراد دستبند را از کف دستش گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. در لحظه‌ی اول متوجه هیچ چیزی نشد، اما خیلی زود حروف ظریفی را روی نشان کوچکش تشخیص داده و آن را با صدای بسیار آهسته‌ای خواند:

-لیندی!

قلبش همچون تکه آجری فرو ریخت و احساس کرد صدها مار غول پیکر در معده‌اش بالا و پایین رفتند.

دستبند لیندی، همان هدیه‌ای که برای برداشتنش به قلعه رفته و دیگر هرگز
برنگشت. هدیه‌ای که قصد داشت به عنوان یک یادگاری نزد باگراد بگذارد و برود،
اکنون در جیب لباس فرد پیدا شده بود و این به آن معنی بود که...

-فرد لیندی رو کشته!

باگراد که حس می‌کرد این جمله بیشتر شبیه به یک جوک بی‌مزه است تا واقعیت،
با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

-نه! امکان نداره.

تریتیر که انگار خودش نیز از این حقیقت تلخ متاسف و غمگین بود، دستش را روی
شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-می‌دونم باور کردنش سخته، اما اگر دلش رو بدونی شاید... شاید بتونی این کارش
رو درک کنی.

باگراد که تا آن لحظه سرش را پایین انداخته و نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی خیره
مانده بود، ناگهان آستین لباس او را به سمت خود کشید و از لای دندان‌های بهم
فشرده‌اش گفت:

-هیچ دلیلی نمی‌تونه قانعم کنه که اون رو درک کنم می‌فهمی؟ هیچ چیزی نمی‌تونه
این کار وحشتناک رو توجیح کنه. آخه اون... چرا؟ چطور تونست؟

باگراد نگاهی به پیکر تیره‌ی فرد انداخت و با درماندگی گفت:

-چطور تونست اون دختر بی‌گناه رو بکشه؟ اون هم با اون وضع فجیح و...

نه! امکان نداره کار اون باشه، من باور نمی‌کنم، نمی‌تونم باور کنم.

باگراد از جا برخاست و بی‌اراده شروع به قدم زدن کرد.

در همان حال نیز مدام با خود می‌گفت که فرد چنین کاری نمی‌کند، فرد دختر بی‌گناهی را نمی‌کشد و جسد بی‌جانش را در آن وضع به حال خود رها نمی‌کند.
-باگراد.

با صدای تریتر به خود آمد و دید که در کنارش ایستاده و با نگرانی به او نگاه می‌کند. ناگهان با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی او فکری به سرش زد. یقه‌اش را در مشتش گرفت و با عصبانیت و خشم پرسید:

-تو... تو دلیلش رو می‌دونی؟

تریتر بی‌آنکه به رفتار باگراد اعتراضی کند، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:
-می‌دونم.

باگراد با حالت وحشیانه‌ای او را تکان داد و گفت:

-دلیلش چیه؟

آنقدر شوکه شده بود که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و فریاد نزند. با صدای بلند او، فرد کمی جا به جا شد و با چشم‌های نیمه باز به آن خیره ماند. تریتر که از ترس زبانش بند آمده بود، با صدای بسیار آهسته‌ای که حتی خود باگراد به سختی قادر به شنیدنش بود، با عجله گفت:
-فردا به محض رسیدن به قصر بهت می‌گم.

سپس به سختی یقه‌اش را از دست او بیرون کشید به سرعت روی زمین دراز کشید و خودش را به خواب زد.

باگراد به چشم‌های باز فرد که علامت هوشیار بودنش بود، خیره نگاه کرد و یک بار دیگر زیر ل**ب با خود تکرار کرد:

-اون این کار رو نمی‌کنه!

اما هرچه این جمله را بیشتر تکرار می‌کرد تصویر دستبند ظریف و طلایی لیندی در برابر چشم‌هایش وضوح بیشتری می‌یافت.

باگراد با درماندگی، دست‌هایش را روی سرش گذاشت و چشم‌هایش را بر هم فشرد.

تنها سوالی که در سرش بود و گویی قصد داشت دیوانه‌اش کند این بود:

چرا؟ چرا فرد باید مرتکب قتل لیندی می‌شد؟ چرا باید خودش و دوستانش را به چنین خطری می‌انداخت؟ چه دلیلی وجود داشت که فرد خنجر در قلب کسی فرو کند که تنها چند بار، آن هم دورادور با او ملاقات کرده بود؟

تمام این سوالات مدام در سرش می‌چرخیدند و باعث می‌شدند هر چند لحظه یک بار سرش را به درخت بکوبد و از شدت خشم جوری پوست ل**ب‌هایش را بجود که آن را به خونریزی بیندازد.

باگراد تا صبح پلک روی هم نگذاشت. او سراسر شب در محوطه قدم زد و سعی کرد دلیلی منطقی برای انکار قتل لیندی توسط فرد پیدا کند، اما موفق نشد.

همه چیز چنان واضح و روشن بود که نمی‌شد آن را انکار کرد.

وقتی خورشید از لای شاخ و برگ درختان به جنگل تابید، باگراد با وجود بدن خسته و چشم‌های سوزناکش فرد و تریترا را از خواب بیدار کرد تا به سمت قصر حرکت کنند.

در طول راه همگی ساکت بودند. باگراد دلیل گوشه‌گیری و گرفتگی چهره‌ی تریترا را می‌دانست اما نمی‌فهمید که چرا فرد انقدر غرق افکارش شده و جز به مسیر پیش رویش به هیچ چیز دیگری نگاه نمی‌کند و توجهی ندارد.

باگراد می‌خواست او را متوقف کند، سیلی محکمی در گوشش بزند و از او بخواهد که حقیقت ماجرا را توضیح بدهد، اما این کار را نکرد. با وجود آنکه از زمان حرکتشان تا به آن لحظه در ذهنش جملات را پشت هم ردیف می‌کرد و عزمش را جزم کرده بود که هر چه زودتر حقیقت را بفهد، اما تا وقتی که هر سه پشت دروازه‌ی سفید قصر ملکه بایستند، حرفی نزد.

تریترا نگاهی به دو نفر دیگر که انگار در این دنیا حضور نداشتند انداخت و پرسید:

-به نظرتون باید در بزنیم؟

باگراد گفت:

-امتحانش مجانبه!

و با بی‌میلی دستش را جلو برد و به در کوبید.

هیچ فکرش را نمی‌کرد که ورودش به قصر این قدر بی‌سر و صدا و بی‌شور و هیجان باشد. در آن لحظه با وجود آنکه نزدیکی حضور لیانا و خوشحالی او را نیز احساس می‌کرد، اما خودش هیچ اشتیاقی برای وارد شدن نداشت. نه تا وقتی که فرد را وادار به اعتراف می‌کرد.

-هی! این جا رو نگاه کن.

با هشدار تریتر چشمش به روزنه‌ای افتاد که ناگهان باز شد. باگراد بی فکر می دانست که این روزنه برای تحویل الماس باز شده است.

بقچه‌ای که در دست داشت را جلو آورد و الماس را از لای پارچه‌ی مخملی آن بیرون آورد. از درخشندگی اش ذره‌ای کم نشده بود، از شکوه و زیبایی اش...

باگراد به یاد گرمای لذت بخش و خوشبختی که روزی خیال می کرد با لمس آن الماس به دست می آورد، برای آخرین بار دستی به آن کشید و سپس با کمال میل آن را وارد روزنه کرد.

درست مثل آن بود که روزنه جان داشته باشد و الماس را ببلعد. نور آبی درخشانش آرام آرام محو شده و در عرض سه ثانیه کاملاً محو شده و روزنه نیز بسته شد.

فرد بلافاصله گفت:

-خب، الماس رو فرستادیم حالا خودمون چطوری باید وارد بشیم؟

جواب پرسش فرد به تندی ظاهر شد و باگراد با دیدن کتیبه‌ی گناهان که بر روی دیوار مرمی قصر ظاهر شد احساس کرد چیزی در انتهای قلبش فرو ریخت.

بر روی کتیبه نوشته شده بود:

-قبل از ورود، به گناهان خود اعتراف کنید!

باگراد نمی دانست این کاملاً اتفاقی است، یا راه حلی ست برای آشکار شدن دروغ‌ها و گناهان فرد. آیا ملکه فکر او را خوانده بود؟

جواب این سوال را نیز فقط در صورتی می‌گرفت که هر سه تمام خطاهای خود را پذیرفته و آن را با صدای بلند بر زبان می‌آوردند.

باگرد نگاهی به چهره‌ی بی‌روح فرد انداخت و گفت:

-خب، بهتره من شروع کنم.

و وقتی شروع به اعتراف کرد به جای گناهان خود، جنایت‌های بهترین دوستش از مقابل چشم‌هایش گذشت. هرچند که بار گناهانش آنقدر سبک بود که اعترافش به یک دقیقه هم نکشید، اما احساس می‌کرد که در صورت انجام ندادن حتی یک کدام از آن‌ها شاید می‌توانست جلوی خراب شدن زندگی خودش و آلوده شدن دست فرد به خون را بگیرد.

باگرد آه عمیقی کشید و رو به تریتر کرد و گفت:

-نوبتِ توئه.

تریتر نیز که عذاب وجدانش بر روی چهره‌اش سایه انداخته بود، از مرد ثروتمندی در دهکده‌اش گفت که نصف دارایی‌هایش را دزدیده و فرار کرده بود. از پیرزن غرغرویی گفت که گنجینه‌اش را در کفپوش خانه‌اش پنهان کرده و تریتر با ورود پنهانی و دزدکی به خانه‌اش، توانسته بود آن گنجینه‌ی کوچک را دریاورد و به سادگی از آن جا خارج شود.

باگرد نگاهی به چهره‌ی غمگین تریتر انداخت و بی‌اراده لبخند زد. ساده‌تر از آن مرد را هرگز در تمام زندگی‌اش ندیده بود. در حالی که او از شب گذشته تا کنون از جنایت دوستش رنج می‌برد، مردی که او را مثل پدرش دوست می‌داشت، به خاطر دزدی‌های کوچکی که مدت‌ها قبل انجام داده بود، عذاب وجدان می‌کشید.

باگراد لبخند تلخی زد. ای کاش بار گناهان فرد نیز به اندازه‌ی تریتر سبک بود، در آن صورت چه می‌شد؟ باگراد لحظه‌ای را تجسم کرد که هر سه با اعتراف به خطاهایی کوچک که از جوانی و نادانی‌شان سرچشمه می‌گرفت، با خوشحالی وارد قصر شده و همچون قهرمانان مورد استقبال قرار گرفته‌اند. افسوس که چنین صحنه‌ای فقط در رویاهایش می‌توانست اتفاق بیافتد...

-فرد، نوبت توئه.

باگراد به سردی این را گفت و بال**ب‌های بر هم فشرده منتظر ماند. منتظر اعترافات تلخ و گزنده، منتظر تقاضای بخشش و زانو زدن در پیشگاه خداوند و ریختن قطره‌ای اشک، برای آنچه از سر خشم و نفرت انجام داده بود.

اما هرگز این اتفاق نیافتاد. فردی که از نوجوان می‌شناخت، آنقدر مغرور و متکبر بود که چیزی بیشتر از آنچه خودش نیز می‌دانست را به زبان نیاورد.

و کاملاً مشخص بود که دروازه همچنان بسته ماند و هرگز در برابر کسی که اشتباه خود را نمی‌پذیرفت، باز نشد.

باگراد صدای پوزخند تمسخرآمیز فرد را شنید، جملاتی که با صدای بلند ادا می‌کرد. جملاتی که با نعره زدن بر زبان می‌آورد، چیزهایی که باگراد هرگز باور نمی‌کرد.

-دیدی؟ بهت گفته بودم که لیانا هم یکی مثل لینی هست که فقط ازت استفاده می‌کنه. اون و مادرش فقط الماس عزیزشون رو صحیح و سالم می‌خواستن، تو هرگز واسه‌ی اون دختر مهم نبودی و نیستی...

باگراد از دروازه دور شد، صدای فرد هنوز در گوشش می‌پیچید. می‌خواست به او بگوید که بس کند، بگوید که دست از انکار گناهانش بردارد و فقط برای یک بار رفتار درست انتخاب کند. اما صدایش در نمی‌آمد...

حرف‌هایی که در دلش تلنبار شده و دوست داشت با فریاد آن‌ها را جار بزند، هرگز از دهانش خارج نشد. وقتی آرام آرام از دروازه و دختری که دوستش داشت، دور می‌شد بدنش لرزش خفیفی کرد و او بی‌اراده روی زمین نشست.

تریتر با نگرانی خود را به او رساند و پرسید:

-حالت خوبه؟

باگراد با دندان‌هایی که از سرمای عجیب و ناگهانی بدنش بهم می‌خورد، جواب داد:
-سردمه.

تریتر پدرا نه دستی به پیشانی او کشید و با نگرانی به فرد گفت:

-اون حالش خوب نیست، داره می‌لرزه!

فرد نگاهی به باگراد که اکنون دندان‌هایش را روی هم می‌سایید، انداخت و گفت:

-باید آتش روشن کنیم تا گرم شه، من میرم چندتا چوب جمع کنم. تنهایی یک کم طول می‌کشه، همین جا منتظرم بمونین تا برگردم.

تریتر ناگهان گفت:

-صبر کن! منم باهات میام.

فرد گفت:

-یکی باید پیشش بمونه.

تریتتر گفت:

-ما نزدیک قصریم، اینجا کاملا امنه. می ترسم تنهایی بری و خیلی طول بکشه،
حالش هر لحظه داره بدتر میشه.

سپس برگشت و موهای باگرد را نوازش کرد و او را در آغوش کشید، هنگامی که او را
درببرگرفته و محکم نگه داشته بود، به طور نامحسوسی سرش را به گوش او نزدیک
کرده و پیچ کنان گفت:

-طاقت بیار، من نمی دارم از دختری که عاشقشی جدا شی. وقتی برگشتیم خودم اون
رو وادار به اعتراف می کنم، بعد از اون همه چیز تموم میشه، تمام مشکلاتت برای
همیشه تموم میشه. به من اعتماد کن... پسر!

باگرد با شنیدن کلمه‌ی آخر او، چشمطهایش را بر هم فشرد.

وقتی تریتتر او را رها کرد و با زدن لبخندی کوتاه می خواست دور شود، باگرد بی اراده
دستش را گرفت و به آرامی گفت:

-زود بیا.

تریتتر لحظه‌ای مات و مبهوت به او نگاه کرد، سپس با اطمینان سرش را تکان داده و
لحظه‌ای بعد او و فرد پشت درخت‌های بهاری اطراف از نظر ناپدید شدند.

باگرد به مسیر رفتن دوستانش با دقت چشم دوخت و تا دقایقی طولانی نگاهش را
از آن مسیر پر پیچ و خم برداشت.

بدنش هنوز بی وقفه می لرزید و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود، اما
مغزش با سرعتی سرسام آور کار می کرد.

دستبند طلایی لیندی در دست چپ و چاقوی فرد در دست دیگرش بود. دیگر نمی‌توانست برای ترک وان جولد خودش را سرزنش کند زیرا می‌دانست که این کار قدرت بسیار زیادی می‌خواست تا خواسته‌ی شیطانی مارکوس را از بین ببرد. او که همیشه خیال می‌کرد قدرت مبارزه با موانع زندگی‌اش را دارد، در آن لحظه فهمید که هیچ‌گاه به قدر کافی در تصمیم‌گیری و عبور از سختی‌ها قدرتمند نبوده است. باگرا در می‌خواست به ضعف و اشتباهاتی که ناخواسته مرتکب شده بود، اعتراف کند. به اینکه اگر او نبود پای فرد هرگز به فیوانا نمی‌رسید، اگر او نبود بهترین دوستش هیچ‌گاه در قتل و خشونت به این خونسردی و بی‌اعتنایی نمی‌رسید. با اینکه حتی دلیل کارهای فرد را نمی‌دانست اما احساسی به او می‌گفت که این موضوع نیز به خودش ربط پیدا می‌کند.

چه می‌شد اگر او نبود؟ آیا در صورت از بین رفتنش دیگران زندگی بهتری نداشتند؟ باگرا در می‌خواست به چاقویی که در دست داشت خیره ماند و با خود فکر کرد که مرگ می‌تواند پایان تمام رنج‌هایش باشد، وقتی بمیرد دیگر نمی‌تواند خودش را سرزنش کند، دیگر لازم نیست شاهد خشونت‌های بیشتر دوستش باشد و دیگر هیچ‌کس مجبورش نمی‌کند به این زندگی نفرت‌انگیز ادامه دهد.

باگرا در آرامی چاقو را بالا آورد و آن را درست در مقابل قلبش نگه داشت. اگر واقعا شجاع بود پس موفق می‌شد، اگر جسارتش را داشت که زندگی دیگران را از شر زندگی نحس و رقت‌انگیز خودش حفظ کند، می‌توانست بی‌آنکه تردید کند تیغ‌های چاقو را در پوست و گوشتش فرو کند...

با دیدن پسری که با قدم‌های کوتاه و لنگ لنگان به سویش می‌آمد، به سرعت چاقو را در جیبش فرو کرد و از جا پرید.

نگاهش لحظه‌ای از سر و صورت خونی فرد برداشته نمی‌شد، با سرعت خود را به او رساند و فریاد زد:

-فرد! چه... چه بلایی سرت اومده؟

سر فرد شکافته و یقه‌ی لباسش پاره شده بود. خون از سر شکسته‌اش بر روی صورتش جاری بود.

او در حالی که یک دستش را روی زخم سرش فشار می‌داد، گفت:

-کاره تریتره، می‌خواست فرار کنه و وقتی خواستم جلوش رو بگیرم دیوونه شد.

واضح است که باگراد حرف او را باور نکرد، فقط خنده‌ی کوتاه و هزیانی کرد و گفت:

-تریتره؟ داری شوخی می‌کنی، نه؟

فرد که عصبانی‌تر از آن بود که حوصله‌ی شوخی داشته باشد، به سردی گفت:

-نه!

باگراد که از شب قبل کنترل بر روی رفتارش را به کلی از دست داده بود نعره زد:

-امکان نداره که اون همچین کاری کنه، می‌فهمی؟ اون قول داد که برگرده، گفت که برمی‌گرده!

فرد با خشونت یقه‌اش را از دست او بیرون کشید و فریاد زد:

-به جهنم که قول داده! تو فکر کردی کسی مثل اون روی قولش می‌مونه؟

-اون دروغ نمی‌گفت، مطمئنم که نمی‌گفت. اون کسی نیست که اینجوری دوستاش رو ول کنه.

فرد اول پوزخندی زد و گفت:

-دوستاش!

اما بعد سعی کرد خونسرد باشد و با لحن ملایم‌تری گفت:

-تو از اعتماد به آدم‌ها چی به دست آوردی؟ خوب فکر کن ببین کدومشون بهت وفادار موندن؟

باگراذ جوابی نداد، چشم‌هایش بی‌هدف مسیری که تریتر از آن رفته بود را جستجو می‌کرد.

فرد بازوی او را گرفت و صاف نگه داشت و گفت:

-بیا بریم، از این جنگل می‌ریم بیرون. همه چیز رو فراموش می‌کنیم، مثل گذشته زندگی می‌کنیم. تو به جز من هیچ دوست واقعی نداشتی، چرا نمی‌خوای متوجه بشی؟

باگراذ بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-من متوجه‌ام، درباره‌ی تریتر هیچ وقت اشتباه نکردم. درباره‌ی لیانا و عشقش هم همینطور.

باگراذ عقب عقب رفت و ادامه داد:

-اول تریتر رو پیدا می‌کنم، بعدش هم با اون، با کسی که حاضره خطاهش رو قبول کنه به قصر میرم.

باگراذ برگشت برود که فرد با حالت وحشیانه‌ای دستش را گرفت و گفت:

-تو این کار رو نمی‌کنی! می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

باگراد سعی کرد دست او را از خودش جدا کند و در همان حال نعره زد:

-من مرگ رو به ول کردن دوستام ترجیح میدم.

باگراد دوباره سعی کرد دستش را آزاد کند اما فرد او را رها نمی‌کرد و سعی داشت قانعش کند که همه چیز را فراموش کرده و از جنگل خارج شوند.

باگراد با تمام وجود نعره زد:

-ولم کن! تو اگه بخوای می‌تونم بری و همه چیز رو فراموش کنی، اما من...

ناگهان در آن کشمکش چشمش به جیب فرد افتاد که دستمال پارچه‌ای از آن آویزان شده بود. باگراد دست از تقلا برداشت و با چشم‌های گشاد شده به دستمالی که روزی خودش به فرد داده بود، خیره ماند.

ناگهان پرده‌های تیره و تار کنار رفتند و آخرین حقیقت موجود برایش آشکار شد. و آن‌گاه بود که به یاد حرف‌های تریتر برای درک فرد افتاده و دریافت که چرا لیندی قربانی خشونت فرد شده است.

خشم و ناباوری تمام وجودش را پر کرد و تمام صورتش داغ و برافروخته شد.

باگراد چنان از دریافت ناگهانی این موضوع شوکه شده بود که حتی نمی‌توانست سرش را بلند کرده و در چشم کسی که فقط خیال می‌کرد بهترین دوستش است، نگاه کند.

ناگهان مشت محکمی در صورتش خورده و صدای شکستن استخوان بینی‌اش به گوش رسید. خون از سوراخ بینی‌اش فوران زد و درد بی‌امانی را در تمام صورتش پخش کرد. با اینکه از این درد گیج و منگ شده بود، اما تسلیم نشده و او نیز مشت محکمی به شکم فرد زد. تازه حس مبارزه‌ای که سال‌ها پیش با یکدیگر تمرینش را

می کردند در وجودش زنده شده بود که فرد با یک حرکت حرفه‌ای دست او را از پشت پیچاند و با خشونت او را روی زمین پرت کرد.

چشم باگراد تا چند لحظه سیاهی می‌رفت و قادر نبود به جز تاریکی چیزی ببیند، اما چند لحظه بعد همه چیز واضح و شفاف شده و او پسری را بالای سرش دید که دیگر هیچ شباهتی به بهترین دوستش نداشت.

فرد که مشت قرمز و متورمش را بررسی می‌کرد، به سردی گفت:

-من مبارزه رو بهت یاد دادم باگراد، فراموش کردی؟ یک شاگرد هیچ وقت نمی‌تونه به استادش ضربه بزنه.

باگراد که باور نمی‌کرد فرد چنین رفتار وحشیانه‌ای با او داشته باشد، با لکنت پرسید:
-چ... چرا؟

فرد به چشم‌های او نگاه کرد، تمام صورتش از شدت خشم و کینه کج و معوج شده بود. لگدی به سنگ زیر پایش زد و گفت:

-چرا؟ سوال خوبیه، جوابشم ساده ست باگراد. چون تو هیچ وقت نتونستی فقط منو ببینی، چشم تو همیشه دنبال یک دوست بهتر و یک فرد جدید بود. هیچ وقت نفهمیدی که این منم که همیشه کنارت بودم و با وجود احساسی که داشتم قبول کردم فقط مثل یک دوست معمولی باقی بمونم.

باگراد که چهره‌اش از انزجار در هم رفته بود، گفت:

-آره، من واقعا احمق بودم که نفهمیدم تو چیزی بیشتر از یک دوستی ساده می‌خوای.

فرد با تاسف سرش را برای او تکان داد و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-هنوز هم نمی‌فهمی باگراد! نمی‌فهمی که من خیلی وقته رو احساس مسخره‌ام سرپوش گذاشتم. من فقط می‌خواستم همیشه دو تا دوست باقی بمونیم، بدون هیچ مزاحمی.

باگراد با عصبانیت فریاد زد و گفت:

-پس لیندی هم یک مزاحم بود، درسته؟

فرد با پشت دست سر خونی‌اش را پاک کرد و گفت:

-اون خیلی بیشتر از اون چه که انتظار داشتم پیش رفت، می‌خواست برای همیشه پشت بمونه، با وجود اینکه برای برایتها چنین چیزی ممنوعه اما اون به خاطر تو می‌خواست رو این قانون پا بذاره.

باگراد چشم‌هایش را برهم فشرد و به خاطر تصمیم لیندی غم عمیقی را در دلش احساس کرد:

-اون یک دختر پاک بود، تو یک آدم پاک و بی‌گناه رو کشتی.

فرد که اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشسته بود، گفت:

-من از زمانی سیاه شدم که توی وان جولد، به خاطر تو دست به قتل زدم.

باگراد نعره زد:

-من ازت نخواستم بودم استفان رو بکشی!

فرد نیز بر سرش فریاد زد:

-اما این تنها راه نجات بود، مگه نه؟ اگر من اون رو نمی‌کشتم خود تو می‌مردی. این چیزی بود که اون موقع هرگز نمی‌تونستم تحملش کنم.

باگراد با اندوهی که دیگر بر روی چهره‌اش سایه انداخته بود، پرسید:

-اما حالا دیگه می‌تونی، نه؟

وقتی پس از چند لحظه مکث فرد سرش را به علامت مثبت تکان داد، باگراد به سختی بغضش را فرو داد و سعی کرد به تمام دقایق خوشی که با تنها دوستش در دهکده‌ی نفرت انگیز وان جولد داشت، نیندیشد.

فرد با ل**ب‌هایی که آشکارا می‌لرزید، گفت:

-من به خاطر نگه داشتن تو خیلی کارها کردم، اما فایده‌ای نداره باگراد. تو هیچ وقت نمی‌تونستی یک زندگی عادی و کسالت بار رو تحمل کنی، در حالی که من طی سال‌ها و به خاطر تو به این نوع زندگی عادت کرده بودم، اما تو یکپهو در کمال خونسردی تصمیم گرفتی همه چیز رو بگذاری و بری.

باگراد گفت:

-من حق داشتم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

-تصمیم؟ تو به رسوندنمون به این نقطه میگی تصمیم؟

-من نمی‌خواستم اینطوری بشه.

فرد با دیدن قطره اشکی که از چشم باگراد چکید، خود را باخت و گفت:

-دوست داشتن تو تاوان سنگینی داشت، برای هر کسی که در اطرافت بود. تو به هممون صدمه زدی. به من، به لونا، به لیندی...

باگراد مات و مبهوت تکرار کرد:

-لونا؟

فرد که چهره‌اش مثل ارواح مات و رنگ پریده شده بود، سرش را تکان داد و گفت:

-برای اینکه بتونم از جایی که ازش نفرت داشتی خارجت کنم، چاره‌ای نداشتم.

باگراد با یادآوری چهره‌ی دختری که گهگاهی به خانه‌اش سر می‌زد و ناشیانه سعی

می‌کرد توجه او را به خود جلب کند، زمزمه‌وار تکرار کرد:

-تو چیکار کردی؟ چی کار کردی...

باگراد از عذاب وجدانی که انگار می‌خواست جانش را بگیرد، دیگر نمی‌توانست

حرفی بزند و فقط مات و متحیر به فرد خیره مانده بود.

فرد صورت خیسش را پاک کرد، دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

-ای کاش این ماجرای مسخره با مردن اون‌ها تموم می‌شد، اما تو باعث شدی دست

من به خون کسی آلوده بشه که جونم رو بهش مدیون بودم.

گویی این ضربه آخرین و کاری‌ترین ضربه بود، زیرا باگراد دیگر کاملاً خود را رها کرده

و روی زمین افتاد .

زیر ل**ب تکرار کرد:

-تریتر...

و بی‌اراده اشک از چشم‌هایش جاری شد. چهره‌ی صورت همیشه هراسان و مهربان

تریتر همچون قاب عکسی مقابل چشم‌هایش بود و نمی‌توانست مرگ او را به دست

فرد باور کند.

باگرد چنان در غم و سوگواری برای از دست دادن دوستانش غرق شده بود که متوجه نشد فرد چاقویش را بالا برده و به او نزدیک می‌شود.

وقتی سایه‌ی سیاه او را بالای سرش دید، حتی به خود زحمت نداد که از او خواهش کند.

فرد که برای اولین بار در تمام آن سال‌ها بی آنکه تلاشی برای جلوگیری از احساساتش کند، اشک می‌ریخت سرش را تکان داد و گفت:

-من فقط وقتی می‌تونم به گناهانم اعتراف کنم که تو نباشی باگرد، بودن تو باعث سیاهی قلبم شد چون نمی‌تونستم جلوی احساسم رو بگیرم. اگر تو نباشی من می‌تونم زندگی بهتری داشته باشم، در اون صورت دیگه برای از دست دادن تنها دوستم زجر نمی‌کشم، دیگه نگران نیستم که کس دیگه‌ای جام رو بگیره... منو ببخش...

فرد چاقویش را بالا برد و باگرد بی‌اراده چشم‌هایش را بست.

فرد میان حق‌های مردانه و یکی در میانش گفت:

-این رو بدون که از این بعد من به یاد تو و خاطراتمون تو این دنیا زندگی می‌کنم.

باگرد صدای فریاد فرد و سوت پایان زندگی‌اش را شنید و منتظر ماند تا چاقوی فرد قلبش را سوراخ کند.

اما به جای آن صدای نعره‌ی آشنایی به گوش رسید و شخصی گفت:

-من و تو هر دو به یاد اون زندگی می‌کنیم، اما نه تو این دنیا!

و بعد از آن صدای ناله‌ی ضعیفی بلند شد.

باگراد جرئت باز کردن چشم‌هایش را نداشت، صدای ضربان قلبش را به خوبی می‌توانست بشنود، سرتاپایش از تصور صحنه‌ی مقابلش می‌لرزید.

وقتی چشم‌های آبی و لبریز از وحشتش را باز کرد، به آن درک روشن رسید که در زندگی هیچ چیز به اندازه‌ی زخمی شدن فرد نمی‌توانست قلبش را بشکافد و او از درون بکشد و از بین ببرد.

فرد با دهان باز به شمشیری نگاه کرد که از شکمش بیرون زده بود و تریتر پشت سر او، غرق در خون خودش روی پاهای لرزان‌ش ایستاده بود.

باگراد حتی نتوانست یک قدم به سمت بهترین دوستانش که به جان یکدیگر افتاده بودند، بردارد.

نگاهش به صورت فرد که از درد در هم رفته بود، خیره مانده بود. انتظار داشت در این لحظات پایانی خشم و نفرت او را نسبت به خود بشنود، انتظار داشت که فرد او را مقصر این دردی که نصیبش شده بود بداند، زیرا خیال می‌کرد فقط در این صورت اندکی از بار گناهانش سبک می‌شود. ای کاش فرد تا آخرین لحظه بر سرش فریاد می‌زد، ای کاش تسلیم نمی‌شد و چاقویش را درقلب او فرو می‌کرد؛ اما فرد این کار را نکرد. در لحظاتی که پاهایش سست شده و می‌خواست به روی خاک بیافتد، کاری کرد که قلب دردمند باگراد از آن هم سنگین‌تر شود؛ او فقط لبخندی زد و سپس روی زمین کنار باگراد افتاد و دیگر تکان نخورد.

باگراد نیز تکان نخورد، حتی نگاهش را از جایی که فرد تا چند ثانیه‌ی قبل ایستاده بود برنداشت. نمی‌توانست تسلیم شدن فرد را باور کند، نمی‌توانست باور کند که دیگر هرگز قلب پر از دردش نمی‌تپد. باگراد جرئت برگرداندن رویش را نداشت، او در همان حالت نشسته و فقط دست‌هایش را باز کرد تا تریتر که دیگر به زانو درآمده

بود مستقیم در آغوشش سقوط کند. مردی که آن همه راه را با وجود زخم عمیق روی شکمش تنها برای نجات باگراد طی کرده بود...

وقتی نفس‌های داغ‌تریتر به صورتش می‌خورد احساس می‌کرد که در آتش گناهان خودش می‌سوزد. حماقت‌های بی‌پایان او باعث این اتفاق شده بود.

باگراد به چشم‌های درشت‌تریتر که هنوز مهر و محبت در آن موج می‌زد، نگاه کرد و ناله کنان گفت:

-ت... تقصیره منه.

تریتر دست‌های پر چین و چروکش را به سختی بالا آورد، او را نوازش کرد و با صدای بسیار ضعیفی گفت:

-تقصیر تو نبود.

-اما من باعث شدم تو رو بزنه...

تریتر لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-احساسی که داشت باعث شد منو بزنه... اون نمی‌خواست دوستش رو از دست... بده.

باگراد با دست‌پاچگی خونی که از دهان‌تریتر بیرون ریخت را با دست‌هایش پاک کرد و گفت:

-می‌تونستی زندگی کنی، هنوز برای زندگی وقت داشتی، من باعث شدم...

-این حرف رو... نزن. من زندگی کردم، با تو با پسرم زندگی کردم. تو باعث... شدی من از اون زندگی بیهوده ای که... قبل از آشنایی... با تو داشتم دست بکشم... تازه، من با تو چه ماجرای رو تجربه... کردم.

حرف زدن برای تریتر سخت شده بود، باگراد او را محکم در آغوشش فشرد و گفت:
-من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم...

تریتر با آخری نفسی که برایش باقی مانده بود، جواب داد:

-یادت نره... من همیشه از اون بالا بهت نگاه می‌کنم... روشن‌ترین ستاره... منم.

باگراد با شنیدن این حرف میان اشک ریختن به خنده افتاد، اما تریتر هرگز خنده‌ی او را ندید. مردی که تنها چند ماه توانست با او زندگی کند و او را بشناسد، خیره به آسمان آن روز ماند و دیگر هیچگاه نه حرفی زد و نه چشم‌های درشت آبپاش را باز کرد...

لبخند باگراد به سرعت برق و باد از روی صورتش محو شد و دست کثیف لکه دارش را روی صورت تریتر کشید. امیدوار بود با این حرکت واکنشی نشان بدهد اما تریتر دیگر هرگز تکان نخورد. باگراد با چهره‌ای که از اشک خیس شده بود، با صورتی مات و متحیر سرش را روی قلب او گذاشت، قلبی که دیگر نمی‌تپید.

فریاد دلخراشش سکوت تمام محوطه را شکست، همانطور که قلب خودش را هزار تکه کرد. تریتر در آغوشش بود و او می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

برای کسی که فکر می‌کرد همیشه کنارش می‌ماند...

مرگ حادثه‌ی عجیب و پیچیده‌ای است و انسان تا وقتی که آن را با چشم‌های خودش نبیند نمی‌تواند درک کند که جدا شدن از جسم و ترک کردن دنیایی که دو دستی به آن چسبیده بود، چه احساسی دارد.

باگراذ هم نمی‌توانست کاملاً درک کند، نمی‌توانست هضم کند که در یک روز زندگی‌اش از همه پاشیده و چیزی به اسم مرگ دوستانش را از او گرفته و اکنون در تمام دنیا تک و تنها مانده است.

صدای رژه‌ی پای صدها سرباز شنیده شد و او را به یاد شبی انداخت که رژه‌ی برایتراها را در آسمان وان جود تماشا می‌کرد. اگر آن شب در برابر خواسته‌ی مارکوس مقاومت می‌کرد و از دهکده فرار نمی‌کرد چه می‌شد...

-باگراذ!

صدای سَم، نگهبان غار و محافظ آنها چیزی بود باعث شد احساس کند هنوز زنده است. سرش را بلند کرد و چهره‌ی خونسرد او را دید که اول به تریتر و سپس به جایی که فرد افتاده بود نگاه کرد و گفت:

-می‌برمت به قصر، جسد دوستت هم با خودمون می‌بریم.

سَم با سرش فقط به تریتر اشاره کرد.

باگراذ که از بی‌اعتنایی او نسبت به فرد خشمگین شده بود، بی‌اختیار دستش را روی زمین کشید و دست فرد را محکم گرفت و گفت:

-بدون فرد نمیام.

سَم به سردی گفت:

- ما نمی‌تونیم شخصی مثل اون رو توی سرزمینمون به خاک بسپاریم.

باگراذ که نفس‌هایش یکی در میان در می‌آمد، با عصبانیت در جواب او گفت:

- ازت نخواستم اون رو توی سرزمینت دفن کنی، فقط می‌خوام... کنارم باشه. تا وقتی از قصر بیرون برم... باید ازش مراقب کنین، وگرنه باهات نمیام.

باگراذ مطمئن نبود که آمدنش به قصر چندان هم مهم باشد، با این حال حاضر نبود فرد را این طور رها کند.

سرانجام سم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت:

- خیلی خب، اون رو هم با خودمون می‌بریم.

سپس با سرش به دو تن از سربازان زره پوش اشاره کرد.

دو نفر جلو آمدند و به سختی تریتر را از آغوش او گرفتند، زیرا باگراذ تا لحظه‌ی آخر به دست تریتر چنگ زده بود و حاضر نبود رهایش کند.

وقتی به کمک یکی از آنها از جا برخاست، با حرکتی آهسته سرش را به سمت فرد برگرداند.

با دیدن صورت آرام او، حس کرد نیزه‌ای در قلبش فرو کرده‌اند.

باگراذ با خود گفت:

- امکان نداره تو بمیری... نمی‌تونم باور کنم که...

گویی افکارش را با صدای بلند به زبان آورده بود، زیرا در کمال تعجب فرد سرفه‌ی خشکی کرد و مقداری خون بالا آورد، او هنوز زنده اما دیگر رو به مرگ بود.

باگراذ به سرعت خود را از دست سرباز آزاد کرد و فریاد کشید:

-اون زنده ست!

دوان دوان خود را بالای سر او رساند و سرش را کمی از زمین بلند کرد.

-فرد؟ فرد؟

فرد با شنیدن صدای باگراد به سختی چشم‌هایش را باز کرد. باگراد با دیدن برق آشنای چشم‌های او برگشت و رو به سم نعره زد:

-اون هنوز زنده است! کمکش کنین!

سم که از رفتارهای جنون آمیز باگراد متاثر شده بود، با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت:

-فایده‌ای نداره باگراد.

باگراد که حالش از این خونسردی و بی‌اعتنایی سم بهم می‌خورد، با عصبانیت سر او داد زد:

-داره! اگر عجله کنین داره! نمی‌تونن همینجوری ولش کنی، یک کاری بکن!

اما سم فقط با تاسف سرش را تکان داد و باعث شد باگراد از شدت ناراحتی و درماندگی فریاد بکشد.

-باگ... راد؟

باگراد با شنیدن صدای فرد دست از فریاد کشیدن برداشت و با لحن امیدوار کننده‌ای گفت:

-نگران نباش، حالت خوب میشه.

باگراد دستش را روی جای زخم او گذاشت و فشار داد.

فرد لبخند کم رنگی زد و گفت:

-این روحیه‌ی تو... حتی تو این شرایط... تحسین برانگیزه... تو... هم... همیشه یک
احمق بودی... در جریا... نی دیگه، درس... ته؟

باگراد که انگار از یاد برده بود که فرد چه جنایت‌هایی مرتکب شده و حتی قصد
داشت او را بکشد، خندید و گفت:

-من همیشه درست برعکس تو عمل می‌کنم، اینطوری... اینطوری همه چیز بهتره.
باگراد به سختی جلوی ریزش مجدد اشک‌هایش را می‌گرفت.

فرد سرفه‌ای کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-واقعا بهتره... بودن تو در این دنیا خیلی بهتره... اگر جرئت داشتم خودم رو... از
زندگیم خلاص کنم... هیچ وقت چنین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

باگراد با مخالفت سرش را تکان داد و به دروغ گفت:

-تو تقصیری نداشتی.

فرد نفس عمیقی کشید و به جایی نگاه کرد که چند سرباز جسد بی‌جان تریتر را
حمل می‌کردند. برای اولین بار نگاهش رنگ محبت گرفت و با درماندگی گفت:

-گناه از بین بردن اون... چیزیه که... همیشه باهام می‌مونه...

باگراد دستش را روی پیشانی او کشید و با همدردی گفت:

- تو بخشیده میشی.

فرد جووری به باگراد نگاه کرد که انگار می‌گفت:

-دست از این دلداری دادن و دروغ‌های مسخره بردار.
باگراد با شرمندگی سرش را پایین انداخت. وقتی فرد گفت:
-به من نگاه کن.

با صدای لرزانی گفت:

-منو ببخش.

فرد به سختی خندید و گفت:

-جمله‌ی... منو دزدیدی.

اما باگراد دیگر نخندید، خون از بینی فرد جاری شد و درست در لحظات آخر عمر تقریباً کوتاه و پر از فراز و نشیبش، به بینی شکسته‌اش اشاره‌ای کرد و زمزمه کرد:
-متا... سقم!

(در قصر)

استقبال لیانا از او، به همان پرشوری بود که تصورش را می‌کرد. او با پیراهن سفید و بلندی که با وجود سادگی بر زیبایی‌اش افزوده بود به همراه زنی که پیراهن مخمل سیاهی به تن داشت، از پله‌ها پایین آمده و او را در آغوش گرفت.

باگراد تاسف خورد که حتی نتوانست دستش را بلند کند و نشان بدهد که چقدر از دیدن او خوشحال است. بدیهی بود که لیانا از دیدن سر و صورت خونی باگراد وحشت زده و متحیر ماند، اما به روی خودش نیاورد و فقط با صدای لرزانی گفت:
-خوش اومدی.

باگراد که شکستگی بینی‌اش باعث می‌شد صدایش گرفته به نظر برسد، بی آنکه
لبخند بزند گفت:

-ممنونم.

انگار صد سال پر از بدبختی را گذرانده بود، غم و اندوه در چهره‌اش محسوس بود.
تمام لباس‌هایش به خون دوستانش آغشته شده و دست‌هایش کماکان لرزش
خفیفی داشتند.

با چشم‌های سرخ و پف کرده به ملکه نگاه کرد و سرش را برای او خم کرد.

لیزا با چشم‌های درشت عسلی‌اش به او خیره ماند و جلو آمد و درست در مقابلش
ایستاد:

-خوش اومدی باگراد.

باگراد بار دیگر سرش را تکان داد، اما دیگر نای تشکر و قدردانی را نداشت.

لیزا نگاه ترحم‌انگیزی به او انداخت و آهسته گفت:

-متاسفم.

باگراد نفهمید کی چشم‌هایش پر از اشک شده است. با پر شدن چشم‌های آبی او،
قطره اشکی از چشم‌های لیانا نیز چکید و بازوی باگراد را فشرد.

باگراد با صدای لرزانی از ملکه پرسید:

-کی دفنش می‌کنین؟

لیزا لبخندی بر لب آورد و با مهربانی دست باگراد را در دست گرفت تا به او
تسلی بدهد.

-فردا صبح.

باگرا د سرش را تکان داد و سعی کرد مقاومت کند و بیش از آن ضعف نشان ندهد.

لیانا آهسته در گوشش گفت:

-می‌خوای با هم صحبت کنیم؟

باگرا د با لحنی که امیدوار بود لیانا را ناامید و دلشکسته نکند، گفت:

-نه، اگر بشه... فقط می‌خوام بخوابم.

لیانا لبخندی زد و گفت:

-حتما، اما قبلش باید لباس‌ها ت رو عوض کنی، اینطوری نمی‌تونی استراحت کنی.

باگرا د نگاهی به سر و وضع وحشتناکش انداخت. حق را به او داد و گفت:

-باشه.

لیزا گفت:

-لیانا، لطفا ببرش به اتاق.

لیانا سرش را تکان داد و هر دو از راه پله‌ها بالا رفتند. با اینکه باگرا د توقع قصری عظیم و باشکوه را داشت، اما محل زندگی لیانا و مادرش بیشتر به یک خانه‌ی بزرگ و مرتب شبیه بود.

باگرا د بی آنکه توجهی به اطرافش نشان دهد به همراه لیانا از پله‌ها بالا رفته و هر دو وارد اتاقی بزرگ و مربعی شکل شدند که تمام وسایلش به رنگ قهوه‌ای کم رنگ بود.

لیانا گفت:

-می تونی همین جا لباست و عوض کنی، من میرم بیرون تا راحت باشی.

برگشت تا از اتاق بیرون برود اما باگراد دست‌هایش را گرفت و مانع شد. سپس بی‌خجالت و رودربایستی لباسش را درآورد و آن را همچون شیء گران قدر روی تخت گذاشت.

چند لحظه به چشم‌های روشن و لبریز از نگرانی لیانا خیره ماند و ناگهان دستش را کشید و او را در آغوش گرفت.

کاملاً مشخص بود که لیانا از این حرکت جا خورده است، اما وقتی قطره‌های اشک باگراد روی بازوهایش چکید و لباسش را خیس کرد، بی‌آنکه تکان بخورد ایستاد و در سکوت موهای او را نوازش کرد.

یک هفته از اقامتش در قصر ملکه می‌گذشت و او از روزی که جسد تریتر را به خاک سپرده بودند لیانا را ندیده بود. در واقع او از اهالی خانه دوری می‌کرد تا در تنهایی با غمش کنار بیاید. می‌دانست که با دوری از آنها خودخواهی می‌کند و اکنون نیز با ترک آن قصر دوست داشتنی قلب لیانا را می‌شکند، اما اعتقاد داشت که برای بهتر شدن حالش باید از همه چیز و همه کس دور شود.

ملکه در جایی بسیار دور افتاده برای باگراد خانه‌ای پیدا کرده و قرار بود برای همیشه در آن جا زندگی کند.

باگراد در همان حال که لباس‌هایی که ملکه به او هدیه داده بود را جمع می‌کرد، تمام فکر و ذکرش به لیانا بود.

می دانست که رفتنش برای او بسیار سخت است و به همین خاطر از شب قبل تا کنون برای دیدنش نیامده بود. باگرااد احساس او را درک می کرد، اما نمی توانست دختری مانند او را که از بچگی در آن خانه و در رفاه بزرگ شده بود را به خانه ای کوچک، در مکانی دور افتاده ببرد، مگر آنکه خود او زندگی با باگرااد را به زندگی در خانه ی بزرگ خود ترجیح می داد.

هرچند که مدام به خود می گفت که این گونه برای لیانا بهتر است، اما نمی توانست جلوی احساس درماندگی اش را بگیرد.

وقتی نگاه آخر را به اتاقش انداخت، از آن خارج شد.

به محض بیرون آمدن لیانا را دید که با دستپاچگی برگشت و به سرعت وارد اتاقش شد.

اتاق او درست در کنار اتاق باگرااد بود و این موضوع در طول هفته موجب دلگرمی باگرااد می شد.

باگرااد لبخندی به لجبازی او زد و بی آنکه در بزند وارد اتاقش شد. لیانا درست در کنار پنجره ایستاده و اخم هایش را در هم کشیده بود.

باگرااد جلو رفت و درست در کنارش ایستاد. ظاهراً لیانا قصد داشت به او بی محلی کند اما وقتی باگرااد او را صدا زد طاقت نیاورد و با بدخلقی پرسید:

-چیه؟

-میشه به من نگاه کنی؟

لیانا با اکراهی ساختگی برگشت و به باگرااد نگاه کرد. چشم های آبی مردی که هر روز بیشتر از قبل به او علاقمند می شد لبریز از غم و زیر آن گود افتاده و کبود شده بود.

دست‌هایش هنوز به خاطر تجربه‌ی تلخی که در جنگل داشت کمی می‌لرزید و نفس‌هایش هرچند دقیقه یک بار به سختی در می‌آمد. مادرش گفته بود که تمام این‌ها عوارض استرس و ناراحتی‌هایی است که برای او پیش آمده بود و امکان داشت که دائمی شود.

ل**ب لیانا ناگهان لرزید و باگراد با حیرت پرسید:

-چرا گریه می‌کنی؟

لیانا که نمی‌توانست بگوید از مشکلات جسمانی او غمگین و دلشکسته است، سرش را تکان داد و گفت:

-می‌دونستی دماغت الان خیلی بهتر از قبل شده؟

باگراد به این حرف خندید و گفت:

-داری دلداریم میدی؟ اینکه افتضاح شده!

باگراد دستش را روی بینی‌اش که کمی قوس پیدا کرده بود کشید. لیانا به سرعت دست او را پس زد و با علاقه گفت:

-اما من همینجوری دوستش دارم.

باگراد لبخندی به او زد و آهسته گفت:

-منم همینجوری دوستت دارم، حتی اگه کنارم نباشی.

چشم لیانا پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت، باگراد چانه‌ی او را به نرمی گرفت و گفت:

-من تو رو ترک نمی‌کنم، این خونه رو ترک می‌کنم. میرم به جایی که بتونم با خودم کنار بیام، با از دست دادن فرد و تریتر و تموم اتفاقاتی که برام افتاد. اما این دلیل همیشه که هیچ وقت نتونیم همدیگر رو ببینیم، من به رضایت ملکه امید دارم، مطمئنم که تو برمی‌گردی پیش من، ما با هم خوشبخت می‌شیم، لیانا.

لیانا لبخند پرشوری به باگراذ زد و هر دو جلو رفته و به عنوان یک خداحافظی موقتی فاصله‌ی بین یکدیگر را از میان برداشتند.

با وارد شدن به سالن بزرگ خانه، چشم باگراذ به محفظه‌ی شیشه‌ای افتاد که الماس در آن خودنمایی می‌کرد. جلو رفت و از نزدیک به آن شیء شگفت انگیز نگاه کرد، به شیء، ای که تمام زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود.

-حدس می‌زنم که دل خوشی ازش نداشته باشی.

باگراذ برگشت و لیزا را درست پشت سر خود دید. سرش را کمی خم کرد و گفت:

-نه خیلی، اما در هر حال تقصیر این نبود که یک موجود زشت و دیوونه تصمیم گرفت به وسیله‌ی من به دستش بیاره. هر چند که هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم به دست آوردنش چه فایده‌ای داشت.

لیزا کنار او ایستاد و به الماس نگاه کرد و گفت:

-برای مارکوس شاید نداشت، اما برای تو چرا.

باگراذ با تعجب پرسید:

-منظورتون...؟

-باگراد، قدرت الماس باعث شد که تو بتونی با مشکلاتت کنار بیایی، اگر اون نبود در واقع مدت‌ها پیش مرده بودی، همون روز که تصمیم گرفتی با خنجر دوستت خودت رو از بند زندگی آزاد کنی. اگر قبل از اون الماس رو لمس نکرده بودی اونقدر ضعیف می‌شدی که تو یک لحظه همه چیز رو تموم می‌کردی.

باگراد با حیرت پرسید:

-شما منو می‌دیدین؟

لیزا با لحنی که لبریز از آرامش بود، توضیح داد:

-من یک جادوگر نیستم باگراد، من فقط ذهن کسی رو خوندم که برای مدتی طولانی الماس رو در اختیار داشت. با تمام این‌ها، این رو بدون که اگر سرنوشت، قدرت مارکوس یا هر چیز دیگه‌ای تو رو به سمت الماس نمی‌کشوند، الان زنده نبودی. باگراد تا مدتی طولانی به لیزا خیره ماند و تازه آن زمان بود که فهمید در هر یک از اتفاقات زندگی رازی نهفته است که شاید روزی آشکار شود و یا شاید تا آخر عمر پنهان بماند.

(تپه ی غروب)

صبح زود با صدای آغاز پرندگان از خواب بیدار شد. کمی طول کشید تا هوشیار شده و از رخت خواب بلند شود.

وقتی در چوبی خانه را گشود باد خنکی وزید و بوی بهار مشامش را پر کرد.

باگراد کاملاً از خانه بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت.

چشم اندازی بی نظیر مقابل چشم‌هایش بود. خانه‌ی او روی تپه‌ای به اسم غروب بود که در نزدیکی‌اش حتی یک خانه هم به چشم نمی‌خورد. همه جا پوشیده از چمنی سبز بود و تک درختی بهاری درست در کنار خانه‌اش بود.

باگرد همش به آن فکر می‌کرد که اگر خانه‌اش چنین منظره‌ی فوق‌العاده‌ای نداشت شاهد هرگز نمی‌توانست تنهایی را تحمل کند.

آه عمیقی کشید و به داخل خانه بازگشت تا نامه‌ای را که شب قبل مشغول نوشتنش بود تمام کند.

وقتی روی میز چوبی‌اش نشست و قلم را به دست گرفت، لرزش دست‌هایش باعث کلافگی‌اش شد، اما در آخر موفق شد نام جوناس را پای آن بنویسد و نامه را مهر و موم کند.

نفس عمیقی کشید و بار دیگر از خانه خارج شد تا نامه را در صندوق کوچک حیاطش بیندازد. (سم، هر روز صبح صندوق او را خالی می‌کرد و نامه‌هایش را به جوناس می‌رساند.)

یک ماهی می‌شد که با او مکاتبه داشت و قرار بود آن روز پس از مدت‌ها انتظار یکدیگر را ببینند.

باگرد همه‌ی اتفاقاتی که پس از جدا شدن از یکدیگر برایش افتاده بود را برای جوناس تعریف کرده و هر روز از احساس تنهایی و غم بی‌کرانش که گویی بی‌پایان بود، برای او می‌گفت.

جوناس در تمام نامه‌ها سعی می‌کرد او را دل‌داری بدهد و حرف‌ها و توصیه‌هایش نیز تا حد زیادی روحیه‌ی باگرا را تقویت می‌کرد. اما در هر حال دیدن او پس از ماه‌ها بیشتر می‌توانست باگرا را آرام کند و باعث می‌شد کم‌تر به فرد بیندیشد. اما به قول جوناس این کار تا وقتی که باگرا هر روز بر سر مزار او می‌رفت، بسیار سخت و امکان‌ناپذیر بود.

قبر فرد درست آن طرف تپه و جایی در نزدیکی خانه‌ی باگرا بود، تا آنجا پنج دقیقه راه بود و باگرا طبق قولی که به خودش داده بود هر روز به آن جا می‌رفت. آن روز وقتی برای رفتن به مزار او آماده می‌شد، در آینه‌ی کوچکی که از قصر با خود آورده بود نگاهی به بینی‌اش انداخت و با صدای بلندی رو فضای خالی خانه گفت:
-عجب یادگاری برام گذاشتی!

سپس لبخند غمگینی به تصویر خودش در آینه زد و دستی به ریشش کشید. دیگر هیچ شباهتی به آن پسر خوش‌قیافه و با نشاط همیشگی که آرزوهای بزرگی در سرش بود، نداشت.

ریش‌های بورش نیمی از صورتش را پوشانده بود و بینی شکسته‌اش کمی ظاهرش را عوض کرده بود. تنها چیزی که در چهره‌اش تغییر نکرده بود چشم‌های آبی درخشانش بود.

باگرا دست‌هایش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد. هنوز پس از هفته‌های متوالی لرزش کمی داشت، نفس‌هایش نیز گاهی سر به سرش می‌گذاشتند. خوب می‌دانست که باید به این وضعیت عادت کند، تجربه‌ی اتفاقاتی که در جنگل افتاد آنقدر برایش سخت بود که حتی انتظار پیشامدهای بدتری را در خود داشت.

پس از چند دقیقه معطلی بالاخره از خانه بیرون زد و در آن هوای بهاری به راه افتاد. منظره‌های اطراف چنان زیبا و شگفت انگیز بودند که هر روز با ولح آن‌ها را تماشا می‌کرد و از نگاه کردن به آن سیر نمی‌شد.

خورشید درست وسط آسمان نورش را نثار تپه‌ی سرسبز او می‌کرد و باعث می‌شد چمن‌های سبز اطراف بدرخشند.

باگراد به سختی از شیب تپه بالا رفت و چشمش به سنگ مربعی شکل و براقی افتاد که با خطی خوانا اسم فرد را بر روی آن نوشته بودند.

مثل همیشه آه عمیقی کشید و نزدیک شد تا با بهترین و تنها دوستش صحبت کند و مثل همیشه از تنهایی آزار دهنده‌اش برای او تعریف کند و بگوید که چقدر جایش در زندگی‌اش خالی است.

وقتی پس از چند ساعت تصمیم به رفتن گرفت از ظهر گذشته بود و آفتاب مستقیم صورتش را می‌سوزاند.

باگراد دستی روی خاک کشید و از جا برخاست و به سمت خانه‌اش به راه افتاد.

برگشتش کمی طولانی شد زیرا آنقدر خسته بود که قدم زنان حرکت می‌کرد.

وقتی برای دومین بار شیب تپه را پشت سر گذاشت و به خانه نزدیک شد، چشمش به پسر بلند قامتی افتاد که در نزدیکی خانه‌اش ایستاده بود.

قلب باگراد در سینه فرو ریخت و با صدای بلندی او را صدا زد:

-جوناس!

جوناس با صدای بلند او از جا پرید و با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-این چه طرز صدا کردنه؟ فکر نمی‌کنی...

با دیدن ظاهر متفاوت باگراد حرفش را خورد و گفت:

-اوه! فکر کنم اشتباه اومدم.

جوناس با حالتی بسیار جدی برگشت تا برود که باگراد خنده کنان دست او را گرفت:

-واقعا بامزه بود جوناس، خندیدم!

جوناس لبخندی زد و با اشاره به ریش او گفت:

-با این ریخت و قیافه دقیقا شکل پدربزرگم شدی!

باگراد خندید و گفت:

-نمی‌دونستم پدربزرگ به این خوشگلی داری.

این بار جوناس هم با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند.

پس از چند دقیقه باگراد به زور او را از خود جدا کرد و با شیطنت گفت:

-انگار خیلی دلت تنگ شده بود.

جوناس با انگشتش حرکت زشتی انجام داد و گفت:

-آره، داشتم از دوریت می‌مردم!

باگراد برای اینکه بیشتر او را حرص بدهد گفت:

-کاملا مشخصه! بیا تو.

وقتی هر دو وارد خانه شدند، جوناس بی تعارف روی صندلی میز باگراد نشست و گفت:

-پس از همین جا برام نامه‌های عاشقانه می‌فرستی، آره؟

باگراد که مشغول آوردن نوشیدنی بود، با صدای بلندی خندید و گفت:

-زیاد جدی نگیر این برای اینه که کس دیگه‌ای رو جز تو ندارم.

باگراد نوشیدنی جوناس را روی میز گذاشت و کنار او نشست.

-چیه؟

جوناس دست از خیره نگاه کردن به باگراد برداشت و گفت:

- تو واقعا خیلی تغییر کردی.

باگراد نیشخندی زد و گفت:

-اگر اتفاقاتی که برای من افتاد رو تجربه می‌کردی، تو هم عوض می‌شدی.

جوناس به تندی گفت:

-برای هزارمین بار میگم، تو مقصر هیچ کدوم از اتفاقات نبودی.

باگراد با تمسخر گفت:

-آره من نبودم، پس احتمالا تو بودی!

جوناس کتابی که روی میز بود را روی سر او کوبید و گفت:

-من جدی گفتم.

باگراد لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم، اما اینطوری احساس بهتری دارم.

- تو داری زیر بار عذاب وجدان له میشی، اونوقت میگی احساس بهتری داری؟

باگراد جوابی نداد و نگاهش به نقطه‌ای خیره ماند.

جوناس جلوی چشم او بشکنی زد و گفت:

- تو نخواستی فرد درگیر یک احساس اشتباه و زجرآور بشه، تو نخواستی یک دیوونه‌ی خل و چل سرنوشتت رو عوض کنه، تو انتخاب نکردی که یکی از بهترین دوستانت بهت خ**یا*نت کنه، این تو نبودی که خنجرت رو توی قلب تریترو فرو کردی.

باگراد چشم‌هایش را بر هم فشرد و جوناس گفت:

-چه بخوای قبول کنی چه نکنی، حقیقت همینه باگراد. رسیدن به این واقعیت یک راه داره... بشین و خوب فکر کن که آیا واقعا با خونه نشین شدنت می‌تونستی مانع احساسات فرد بشی؟ نه! چون بالاخره روزی خواسته یا ناخواسته به فکر ازدواج یا حتی دور شدن از اون می‌افتادی، تو نمی‌تونستی تا ابد کنار اون بمونی.

جوناس با همدردی شانه‌ی او را فشار داد.

بعد از آن حال باگراد بسیار بهتر از قبل شد، حرف زدن با جوناس می‌توانست بار قلبش را سبک‌تر کند.

وقتی شب فرا رسید جوناس برای رفتن حاضر شد، اما قول داد که به زودی با دوست جدیدش که تیارا نام داشت به او سر بزند و حتی چند روز بیشتر کنارش بماند.

هر دو از خانه بیرون آمدند و پا به حیاط گذاشتند. خورشید داشت از پشت کوه‌های اطراف غروب می‌کرد که باگراد و جوناس به یکدیگر دست داده و خداحافظی کردند. باگراد داشت با حسرت به جوناس که هر لحظه دورتر می‌شد نگاه می‌کرد که ناگهان جوناس رویش را برگرداند و فریاد زد:

-هی باگراد! تو هنوزم از من خوش شانس‌تری پسر!

و با دست به دختری اشاره کرد که در فاصله دوری به سمت آن‌ها می‌آمد و موهای طلایی‌اش در نور غروب به رنگ نارنجی درآمده بود.

نگاه باگراد به نقطه‌ای که جوناس به آن اشاره کرده بود خیره ماند و با ناباوری آمیخته به خوشحالی غیر قابل وصفی زمزمه کرد:

-لیانا...

(بازگشت)

پنج سال بعد

با احساس نسیمی خنک چشم‌هایش را باز کرد. از پنجره‌ی نیمه باز خانه بادی وزید و باگراد لحافش را به دور خودش پیچید.

در همان حال دستش را جلو برد تا لیانا را نوازش کند اما در کمال تعجب او در کنارش نبود.

باگراد با نگرانی از جا پرید و به اطرافش نگاه کرد، همان موقع چراغ تمام خانه روشن شد و او با دیدن فضای آشنای اطراف دهانش باز ماند.

باگراد در خانه‌ی قدیمی‌اش در وان جولد بود! با اینکه در لحظه‌ی نزدیک بود از شدت تعجب فریاد بزند اما کمی بعد همه چیز برایش عادی شده و با دلتنگی به جای جای خونه نگاه کرد.

اعتراف می‌کرد که دلش برای آن‌جا، محل صحبت‌های طولانی و خوردن نوشیدنی‌های متعدد با فرد تنگ شده بود.

باگراد با لبخند به آتش دیواری خانه تکیه داد و همه جا را از نظر گذراند. همان موقع شخصی در خانه را کوبید و باعث شد از جا بپرد.

با تردید و دو دلی جلو رفت تا در را باز کند، با اینکه می‌دانست مردم وان جولد از او متنفرند، اما در آن لحظه به هیچ وجه احساس خطر نمی‌کرد.

نفس عمیقی کشید و در کمال تعجب متوجه شد که نفس‌هایش عادی و منظم شده‌اند. شانه‌ای بالا انداخت و در را باز کرد:

-چه عجب! بالاخره باز کردی!

با دیدن فرد که با خونسردی پشت در خانه ایستاده بود قلبش لحظه‌ای از کار افتاد.

فرد مثل همیشه با بی‌خیالی او را کنار زد و وارد شد.

باگراد تکرار کرد:

-فرد.

و ناگهان دست او را گرفت و او را محکم در آغوش کشید.

از اینکه دوباره می توانست دوست صمیمی اش را از آن فاصله ببیند در پوست خود نمی گنجید، اما فرد او را از خود گند و در حالی که چپ چپ به او نگاه می کرد، گفت:

-می دونی که اینجور وقت ها جوابم بهت چیه؟

باگرد با نیش باز شانهاش را بالا انداخت و همان موقع شخص دیگری وارد خانه شد و گفت:

-ولی من می دونم، راستش رو بگو باگرد تا حالا چند بار از دستش کتک خوردی؟

باگرد با چشم هایی گشاد شده تریترا نگاه کرد که از کنار او گذشت و روی تخت قدیمی اش نشست.

فرد باگرد را به طرف صندلی هل داد و گفت:

-هشت بار!

باگرد که پاک گیج شده بود، با لحن اعتراض آمیزی فریاد زد:

-چی؟ عمرا!

فرد رو به تریترا کرد و گفت:

-دیدی گفتم؟ همیشه انکار می کنه.

تریترا خندید و گفت:

-خب اعتراف به کتک خوردن سخته!

فرد با شنیدن این حرف بلند خندید و باگرد که نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد به او خیره ماند.

زمانی که او و فرد در وان جولد زندگی می‌کردند او حتی سال در میان هم اینگونه نمی‌خندید.

باگراد با دلخوری به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-ببینم شماها اومدین این‌جا که منو دست بندازین؟

فرد محکم به پشت او زد و گفت:

-معلومه که نه!

تریتتر گفت:

-اومدیم یک خبر خوب بهت بدیم.

باگراد با تعجب پرسید:

-چه خبری؟

فرد به تریتتر نگاه کرد، با تاسف سری تکان داد و گفت:

-می‌بینی؟ اصلا توجه نداره.

باگراد با گیجی پرسید:

-به کی؟

تریتتر گفت:

-خب معلومه، به لیانا!

باگراد مات و مبهوت تکرار کرد:

-لیانا؟

فرد گفت:

-خب آره، لیانا. مگه تو چند تا زن داری؟

باگراډ احمقانه جواب داد:

-فقط یکی!

فرد و تریتیر به او خندیدند و باگراډ با آزردهی گفت:

-بسّه دیگه! خب حالا بگین بینم اون خبر خوب چیه؟

تریتیر چشمکی به فرد زد و گفت:

-بهش بگو!

فرد سرش را تکان داد و بی مقدمه چینی گفت:

-اون بارداره!

باگراډ چنان از جا پرید که صندلی اش واژگون شد و نعره زد:

-چی؟

فرد به تریتیر گفت:

-ببخشید، نمی دونستم انقدر هیجان زده میشه.

باگراډ که نمی توانست چنین چیزی را باور کند، با تعجب پرسید:

-یعنی من دارم پدر میشم؟

فرد از جا برخاست و گفت:

-نه، تو داری تبدیل به یک هیولای زشت و دیوونه میشی!

تریترا، بهتره بریم چون اگه یک ذره دیگه این جا بمونیم من سرش رو توی آتش
دیواری فرو می کنم.

باگراذ که هل و دستپاچه شده بود، گفت:

-آخه یک ذره ناگهانی بود.

-فقط یک ذره! خیلی خب باشه، پس فعلا.

باگراذ دست فرد را گرفت و گفت:

-نمیشه نری؟

فرد با خونسردی گفت:

-چرا؟ نکنه توقع داری برات لالایی بخونم و هر وقت هم کار ضروری داشتی سرپات
کنم؟!

تریترا زیر خنده زد و گفت:

-این خیلی خوب بود!

فرد به او چشمک زد و به باگراذ گفت:

-میشه آستین رو ول کنی؟

باگراذ بی آنکه حرفی بزند فرد را در آغوش کشید و گفت:

-بازم میای؟

فرد در گوشش گفت:

- من که همیشه پیشتم!

باگراډ آن لحظه متوجه نشد که چرا این حرف او را به یاد قبری در یک تپه‌ی زیبا انداخته است. اما بالاخره آستین فرد را رها کرد و او از خانه بیرون رفت.

-خب، بهتره منم برم. شب بخیر!

تریتر می‌خواست از در بیرون برود که ناگهان سوالی در ذهن باگراډ ایجاد شده و با صدای بلند او را متوقف کرد و گفت:

-تریتر؟

-بله؟

باگراډ با صدای آهسته‌ای پرسید:

-اون رو بخشیدی؟

ناگهان لبخندی روی ل**ب‌های تریتر نشست و نگاهی به بیرون خانه انداخت، سپس رویش را برگرداند و پرسید:

- تو چی باگراډ؟ تو بخشیدیش؟

باگراډ با صادقانه‌ترین لحن ممکن در جواب او گفت:

-خیلی وقته.

تریتر خندید و به او چشمک زد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحن مرموزانه‌ای گفت:

-خب پس... منم خیلی وقته که بخشیدمش.

آن‌گاه از خانه بیرون رفت و پشت سرش در با ضربه‌ی شدیدی بسته شد.

با صدای برخورد کلاغی سمج به شیشه‌ی پنجره از خواب عمیق و طولانی‌اش پرید.

چشم‌های بازش به سقف چوبی خانه خیره مانده بود.

قلبش هنوز آکنده از احساس خوشحالی و غمی بود که با دیدن فرد و تریت‌ر در خواب به او دست داده بود. تصویر چهره‌ی شاد و خندان‌شان لحظه‌ای از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

خوابش چنان واضح و روشن بود که بی‌اراده سرش را برگرداند و به لیانا که به خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاه کرد و با خود فکر کرد که نکند حقیقت دارد؟

باگراد دستش را از زیر لحاف روی شکم لیانا کشید و بی‌اراده لبخند زد و با خود گفت که حتی اگر خبری که دوستانش به او داده بودند حقیقت نداشت، پس می‌توانست روزی به واقعیت تبدیل شود.

باگراد با عشق پیشانی لیانا را بو*س*ی*د و به قسمت آخر خوابش فکر کرد.

پس تریت‌ر فرد را بخشیده بود! این فکر بیشتر از هر چیز دیگری در این دنیا او را آرام می‌کرد که حداقل روح دوستانش در دنیایی دیگر در آرامش باشد.

باگراد مطمئن بود که در آن لحظه فرد و تریت‌ر نیز از او یاد می‌کنند، در دنیایی دیگر، دنیایی متفاوت با دنیای فانی و زودگذر او...

باگراد در تاریکی لبخندی زد و آهسته زمزمه کرد:

-منم تو این دنیا به یاد شما زندگی می‌کنم.

(پایان)

شروع: ۱۱ بهمن ۱۳۹۷

پایان: ۷ فروردین ۱۳۹۸